M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE9519

چراغ ہدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد واضع جمیع لغات و صلوة بر افصح و افضل موجودات نیازمند فقیر حقیر کثیر التقصیر سراج الدین علی آرزو تخلص که این نسخه دوم دفتر دوم است از کتاب سراج اللغات در بیان الفاظ و اصطلاحات شعرای متاخرین فارسی مسمی بچراغ هدایت که داخل هیچ کتاب لغت مثل فرهنگ جهانگیری و سروری و برهان قاطع وغیرها نیست و سبب تالیف آنست که چون اکثر بهم صرف وقت مطالعه و سواد کتب جدیده و قدیمه فارسی دیدم و معانی بعضی از الفاظ و اکثر اصطلاح در کتب مذکوره نیافتم بهر جا اطلاع دست بهم داد با سند آن از اشعار استادان درین نسخه درج کردم مگر آنچه از محاوره دانان تحقیق پیوسته و سند آن در اشعار بزرگان بهم نرسیده توقع از سخن فهمان صاحب انصاف و محاوره دانان با اعتراف آنست که چون این کلمات چند اول نسخه است درین باب هر جا سهوی و خطای یابند خرده نگیرند بلکه چشم از کرم پوشند و باصلاح بکوشند و نیستم با قائل مصرعه که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود + هرچه از زبان صحیح تحقیق دیده و محنت تفتیش کشیده سپید از که چه قدر نفس سوخته ام که این چراغ افروخته ام چون از اشعار شیخ گرامی خواجه نظامی گنجوی رحمة الله علیه این بیت بطریق فال در حق این نسخه برآمده است سحر خرد را تو روشن بصر کرده چراغ هدایت تو برکرده + هرچه از جناب کبریا التماس آنست که این چراغ تا صبح قیامت روشن باشد بعزت جلالک چنانک مخفی نماند که لغات مندرجه این کتاب دو قسم است قسم اول الفاظیست که معنی آن مشکل بود و اکثر اهل هند بر آن اطلاع نداشتند قسم دوم لغاتی که معنی آن اگرچه معروف و معلوم بود لیکن در صحیح بودن آن از روزمره فصحای اهل زبان بعضی را تردد بهم رسیده پس سندات از اشعار اساتذه در آورده شد که صحیح است چون برخی از فارسی گویان هند را تصرف گونه در زبان فارسی بسبب اختلاط زبان هندی دست داده آورده از الفاظ که ادای بر صاحب تحقیق ضرور است بیرون و مفید است مر فارسی گویان هند را نه زبان دانان ایران و توران را بخلاف لغات قدیمه که در اکثر آن زبان دان و غیر زباندان مساوی است بلکه درین نسخه بعضی الفاظ است که هرچند کس زباندان تحقیق کرده شد و استشهاد جسته عاجز شدند آخر کار از جای دیگر تحقیق پیوسته الحال ببیند که تمام این کتاب باتمام رسید والمسئول من الله تعالی حسن القبول

باب الالف

آب پاشی کسی کردن یعنی خدمت کسی کردن دلنوازی و ملازمت شخصی بودن سلیم گوید بیت ... در ساغر شراب هست ... بدست تاک ورزد

آب بدست - باضافه آبیکه بدان دست و رو شسته
باشند و بعربی غسول و غساله خوانند و دیگر معنی آن در لغات قدیمه
نوشته اند سلیم گوید ؎ با نیاز سے رو بسایی کن اگر دل
خسته ؏ آب بدست او شفا بخش همه بیمارهاست ؏

آب شیراز - بعضی گویند نهریست در صفاهان و سند آن
در لفظ اشتهرست بیاید و نیز شفیعای اثر گوید ؎ اگر در
خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی ؏ سر و برگ شگفتن
نیست گلزار طبیعت را ؏ لکن بعضی گویند مراد از آب شیراز
شراب است زیراکه شراب شیراز شهرت دارد یا آنکه شیشه
منسوب می‌شود و در شیراز نه شراب و صحیح همین ست -

آب بر آشتن متاع - غش داشتن متاع تا دیگری را لوان
فریفت سلیم گوید ؎ زنهار که از دکان ایام ؏ آتش
نخری که آب دارد -

آب باریک - بیای اول موحده و یای دوم نیز
موحده آب کم سلیم گوید ؎ هر قدم ضعفم براه وصل میگردد
فزون ؏ آب باریکم که می‌آیم بجوی تازه ؏ و مجاز برانکه
مایه توکل و قناعت نیز اطلاق کنند لیکن خطاست -

آب گردش - بکاف فارسی آخر آب و هوا و جای
بیمار حسن تاثیر گوید ؎ غم نرفت از دل بهیچش تدبیر علاج
رسید بیچاره آخر آب گردش کرد بیمار مرا ؏ و بیماری که
بسبب آب و هوا علت بهم رسد غنی کشمیری گوید ؎
دارد بیاد چشم مستان جام شراب گردش ؏ زاهد نیاید انجا
از بیم آب گردش ؏ لیکن بمعنی اول بسیار شهرت دارد -

آب گردانیدن - یعنی آب گردش یکی از شعرا گوید ؎
جوش بهار شرب بیار حیرتست ؏ و در سایه خشکان
را آب گردانیدنست ؏ و بمعنی قسمت و روزی و گردش زمانه
نیز و سند آن در لفظ در کردن می‌آید انشاء الله تعالی -

آب دزد - بضم دال و سکون را سیحی جاییکه دران
آب پنهان جاری باشد از عالم کاریز و در تقریب
دهلی گوید ؎ شود گرد آب دزد [illegible]
پیش [illegible]

سراقه ظرفیست تنگ سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد
و بفارسی آن را آب دزد گویند در یصورت آب
دزد ظرفی نیز باشد که بهندی آنرا پنچوره خوانند
و این ترجمه آب زدست -

آب دیده - بی اضافت متاع ضایع آب دندان
نوعی از ظرفیات مثال بهر و تاثیر گوید ؎ شکر با لعل
او تنگی کشیده ؏ متاع آب دندان آب دیده -

ابدانی - بتخفیف آبادانی یعنی معموری شاه گوید
؎ شانی ز ابدانی عالم کناره کرد ؏ چنانکه در جهان
خرابتر کسی ندید ؏ خوشنوان گفت که آبدان تو آب بند
یعنی مشهوره و دان کلمه نسبت ست که گاه بمعنی ظرفیت
آید چون نمکدان و غیره و گاه زائده چون زنخدان و
خاکدان و باید دانست که آباد نیز کلمه مرکبست از آب و
آد که کلمه نسبت ست از عالم نوشاد که مرکبست از نوش
و کلمه مذکوره و همچنین داماد که مرکب از دام و آد که برای نسبت
است یعنی گرفتار چه هر کس که کدخدا شد گرفتار گردید و
آباد هم برین قیاس چراکه به آب معموری حاصلست
پس لفظ آباد و داماد در اصل مجاز باشد و بحقیقت
آنها مشهور گشته و آباد آن مزید علیه آباد مثل شاد و
شادان چنانکه در سراج اللغات نوشته آمده -

آب سیاه - مرضیکه چشم بدان نابینا شود سعید اشرف
گوید ؎ گریه هم آب سیاه از دیده میگردد سفید ؏ که
توان کردن بلای تیره روزان را علاج ؏ تحقیق آنست
که آب سیاه خود علت چشم ندارد و آب سیاه مرضی نیز که اطلاق آن دیده شده
و آن مرضی ست مشهور مر اسپ را و بهندی انرس
لنیج را بی نقطه گویند اشرف گوید در
هجو اسپ ؎ کند در ره نوشتها با صرار ؏ همیش آب سیاه
آرد قلم دار ؏ و رشید الدین علی توسی در کتاب لغت خود
آورده که آب سیاه [illegible] نیست لیکن این محل
تامل است -

آب سنگ [illegible] یعنی گره شدن آب است در گلو

و این ظاهرا همان حالست که آب در مجرای نفس رود
و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد و بهندی آنرا اچھو گویند
بضم اول و جیم مشدد مخلوط التلفظ بها بواو رسیده و از
بعضی لغات مرویست که بفارسی آنرا اگفتیدن
بکاف تازی نیز گویند وحید گوید ؎ بدیده گریه
من شد گره ز حسرت ما ؏ بدان طریق که در حلق گشته آب
شکست -

آب بیرون ماجری - کنایت از نهایت انفعال و حجاب
و استغراب حالتی تاثیر گوید ؎ چه از برای یار رسیده
می‌برد ؏ این ماجرا ببین چه قدر آب برده و خیلی
آب بیرون نیز بمعنی آمده داشتند خان عالی گوید ؎
چون یافتند هر دو هم دیده سراغ تو ؏ این خیلی آب برد
که برد ند پی در آب ؏ -

آب به پوست افگندن میوه - آنست که چون میوه
بپختگی رسد آب از همه میوه بپوست آید و پوست
از خشکی برطوبت گراید و لهذا الطفلی را که بالغ شود باصطلاح
رندان گویند که آب به پوست افگنده است مثل میوه
رسیده سعید اشرف گوید ؎ میوه شیرین تر شود چون
آب اندازد بپوست -

آب کشیدن - یعنی آب خوردن از عالم می کشیدن
شانی گوید ؎ شاید کیمیا که یارمی از جام مینا کشید ؏
می چه که آب خضر ز جامم نمیکشید ؏

آب دست کسی گرفتن - غساله وضوی کسی گرفتن و
این کنایه است از کمال اعتقاد و بزرگی از عالم آب دست
کسی گرفتن چنانکه از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

آب خجالت - کنایه از عرق خجالت و بعضی از کم
طبعان دریں شک دارند طغرا گوید ؎ در کلاه سلطنت
بشمی ندیدم چون حباب ؏ از سر شکر گرد آب خجلت افتند
دور نیست -

آب گیری تیغ - آب دادن تیغ طغرا گوید ؎
توان از خاک کوی آبگیری کرد تیغش را ؏ تیمم از لبسکه

ہر سو چو بار زخم پیکان شدہ ۔
آب گری ۔ بدون یاے تحتانی نیز بمعنی آبگیر است کہ گذشت اثر گوید سے گری از گریہ زار کہ زمن قطع نظر کردہ آیا کہ دگر ہیچ مرا آب گری ۔
آب خوردہ ۔ معروف عموماً و ہر ظرف کہ چند گاہ آب ان بودہ باشد خصوصاً اثر گوید سے کسی نداد بجہانہ زاہد خشک بہ خم آب خوردہ چو شد قابل شراب شود
آب برآئینہ ریختن ۔ رسمی است کہ در قفای شخصیکہ بسفر می رود آب برآئینہ ریزند تا بسلامت باز آید و این شگون دانند تاثیر گوید سے رفتی و گریہ بحال دل حیران کردم بجای آب برآئینہ ریختہ در قفای سفری رانجو نیز طغرا گوید سے گو سے کو منزلگاہ است در سفر آشنائی برخ آئینہ آب از پی بیگانہ ریختہ ۔
آب در شیر کردن ۔ و آب در شیر داخل کردن ۔ در محل فریب دادن مستعمل شود صائب گوید سے ہمچو تیمی جوہرین داشت در گوش تراشاکاب در شیر کنند صبح بنا گوش تراند و ہم راقم الحروف بطریق اشارت گوید سے عشق یار از فریبش آگہی بود آرزو و چشم فریاد آب داخل کرد بسوے شیر را لیکن باز دوہم اشارت بمثل مشہور آب در شیر بمعنی فریبندہ چنانکہ از دیباچہ مخلص خان کہ بدیوان خاص نوشتہ بہ ثبوت میرسد ۔
آب داغ ۔ آبیکہ بسیار گرم باشد و جوش دادہ باشند یا آہنگی با آتش گرم کردہ در ان انداختہ باشند سعید گوید سے ہمچو آب داغ از آمیزش با سوختہ است ہر کہ بیداد از آشنائی با تو ما را دیدہ است ۔
آب چارہ کشیدن ۔ صاف و پاک ساختن خانہ ہر چند کشیدن نسبت با آب تنہا ندارد بعنیت چارہ کہ تحقیقت چارہ و بہ نسبت آوردہ شدہ درین قسم در کلام قدما نیز آمدہ سعدی گوید سے گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی و مثال بمعنی اول آب و

چارہ کشیدن تاثیر گوید سے تاگیر دنصب دیدار جانان دیدہ ام آب و چارہ میکشد از اشک و مژگان دیدہ ام ۔
آب را بر ریسمان بستن ۔ تلاش محال مخلص کاشی گوید سے بطول فکر نتوان جمع کردن مال دنیا را ہمہ بیہودہ باید آب را بار ریسمان بستن و بعضے بمعنی تقلب ہم گفتہ اند ۔
آب ریزندہ ۔ بتشدید راے مہملہ آب گوارا کہ طعام را زود ہضم کند ۔
آب دم دار ۔ بفتح دال اول آبیکہ ہوا بآن نہ رسیدہ باشد و آن دیر ہضم بود و این ہر دو از محاورہ دانان بہ ثبوت رسیدہ ۔
آب انداختن ۔ بیرون دادن آب اشرف گوید سے اشکم بدل حزین نمیگردد بند این حوض شکستہ آب می اندازد ۔
آب خیر کردن ۔ براے مہملہ اول صرف کردن آب در راہ خدا کہ سبیل نیز گویند و بہندی پو بفتح بای فارسی و سکون واو طغرا گوید سے چو گل چیند از آئینہ شوخ دیر شکرانہ آن کنند آب خیر ۔
آب دماغ ۔ آبیکہ از راہ بینی برآید و آب بینی نیز گویند اشرف در تعریف سرما گوید سے بر سر ہم بسکہ بندد شمع سان آب دماغ ہر کرا بینی چو فیل اکنون بود خرطوم دار ۔
آب اندر شیشہ ۔ رنگیست نیم سبز نباتے ۔
آب بالاے سنگ ۔ رنگیست سفید مائل بسیاہی و این ہر دو لغت از اہل زبان بہ تحقیق رسیدہ
آب بازیہ ۔ بزاے معجمہ بنا در طغرا گوید سے طفل اشک از سیر چشم خود بجز دگیر د قرار آب بازان را تلاش دست و پا با یوسف است ۔
آب در کالا کردن ۔ چیز زبون را خوب نمودن از راہ فریب تا بنرخ گران فروختہ شود سلیم گوید

سے راستی را کردہ ام سرمایہ بازار خویش کار آتش میکند آبیکہ در کالا کنم ۔
آب ز آتش ۔ متاع چنانکہ گذشت از یں عالم است ۔
آب بستن در جوی ۔ بمعنی در جوی آوردن و این از اہل زبان بہ ثبوت رسیدہ ۔
آب چشم گرفتن ۔ براضافت آب کنایہ از ترسانیدن شفیع اثر گوید سے مردم گزیدہ گر رہد از خلق دور نیست چشم تو آب چشم ز آہو گرفتہ است ۔
آب خوردن دل ۔ آرام و تسکین یافتن دل و این نیز از اہل زبان بہ ثبوت رسیدہ ۔
آتشکی ۔ کسیکہ مرض آتشک داشتہ باشد اشرف گوید سے ہر شبیا ز شوق آن بت ملکی شمع سوزد چو نفس آتشکی ۔
آتش کارے ۔ گرم کردن کمان و تیر با آتش براے چاق کردن و راست کردن اشرف گوید سے تیر خم گشتہ شود راست با آتش کارے پیر از خاصیت عشق جوان میگردد و یکی از شعرا گوید سے کمان ابروانت را کنم نرم شاید آتش کارے نظارہ گرم
آتش از چشم کسے گرفتن ۔ کنایہ از ترسانیدن تاثیر گوید سے از ان آتش چراغ دود مانے میشود روشن کہ در شہر دیری پدر را از چشم گریان پسر گیرد و آب از چشم کسے گرفتن مرادف اینست ۔
آتش برگ ۔ بفتح بای موحدہ و سکون راے مہملہ و کاف فارسی از زین بیت مشہور کہ قمی ہست سیا ساقی شب عید ست فکر عیدی من کن کہ آتش برگ ماہ نو چراغ بادہ روشن کن بمعنی کبریت کہ در محاورات ہندی باشد کہ چراغ و آتش بدان افروزند و ہندی دیاسلائی گویند معلوم میشود و آخر بتحقیق پیوست کہ بمعنی چقماق است و تشبیہ ماہ نو بدان انسب است و معنی ترکیب آن نیز چہ برگ بمعنی سامان می آید چنانکہ برگ سفر بمعنی سامان سفر و چقماق سامان بہم رسیدن آتش است

آنچه صاحب نسخهٔ الحساب یعنی شمشیر آبدار نوشته غلط محض می‌باشد در کتب معتبر لغات قدیم فارسیه مثل جهانگیری و رشیدی وغیره نیست و اگرچه سند از تحیت ساطع تصنیف استاد خود که ملخص برہان قاطع ست آورده ہرگز قابل اعتماد نیست چه کیفیت برہان قاطع از سراج اللغت ظاہر ست۔

آتش زن۔ مطلق روشن کننده آتش و نیز آہن چقماق و صاحب اہتمام روشنی امرا و سلاطین وحید گوید ؎ روشنی ما را چو آتش زن برائے خویش نیست ٭ گرچه ہر کس را چراغ از دولت ما روشن ست ٭ و ظاہرا درین بیت ہمین دو معنی است ٭

آتش از چشم پریدن۔ حالتی که در وقت رسیدن ضربهٔ سخت بر سر در دی او میرود و آنرا چراغ از چشم جستن نیز گویند وحید در تعریف غنیا گر گوید ؎ چو سیلی بچقماق کوششش رسید ٭ ازان سیلی آتش ز چشمش پرید ٭

آتنار۔ بہای مثلثه جمع اثر لفظ عربی و فارسیان یعنی بنیاد و بنای دیوار آرند حسین ثنائی گوید ؎ گر بر غبار و خشت ثنایت بنا نہند ٭ شاید که تا قیامت آثار نشکنند ٭

آتش کش۔ بفتح کاف تازی و شین معجمه ہمان که آتش را بدان بردارند آتشگیره نیز خوانند طاہر نصیرآبادی در احوال ملا طاہرے مینویسد که شاه بسبب جرمے ملا طاہری را با آتش کش سرخ کرده بود و بعد داغ نہاده

آجر۔ بمد و ضم جیم و راے مہمله خشت پخته و خشت خام است خواه پخته باشد و خواه خام وحید در تعریف خشت گر گوید ؎ با آجر از کوره چون رخ نمود ٭ چو حسن مرشد دل ز نار بود ٭

آحتساب۔ خوردن یعنی تعزیر حدود شرعی گرفتن است میرزا حسن بیگ رفیع گوید ؎ از عشق بتان لذت نمی توان یافت ٭ می را انگور را نیم بے احتساب خوردن ٭

آخری۔ بمد آخر فعل ست یعنی قبول دارم و بدون مد

کلمه ندا است در محل تحقیر چنانکه در ہندی پس از تواتق سابین باشد ثنائی گوید ؎ آری کندی تو کجا درک کجا شعر ٭ کجا لاف چیز یکه ندانی چه زنی پیش کسان۔

اسپ چوبین۔ کنایه از تابوت و این در کلام بسیار آمده چنانکه گوید واعظ قزوینی ؎ سہی که لبته و صد اسپ پرورش غافل ٭ که سر طویلهٔ آنہاست اسپ چوبینش ٭

آسیا۔ معروف و نیز یکے از آلات کشیدن روغن که عصاران دارند وحید در تعریف عصار گوید ؎ چنین آسیا چشم گندم ندید ٭ شد ش گرچه در آسیا مو سپید ٭ بیا ندا گر بر سر این آسیا ٭ شود شیره روز از شب جدا ٭ و نیز یعنی جائیکه آسیا در ان باشد چنانکه در مصرعهٔ دوم بیت اول محقق نماند که دو لفظ است که یعنی نگین و مکان مستعمل ست یکی قہوه و دوم آسیا که یعنی قہوه خانه و جاے بودن آسیا استعمال یابد چنانکه از اہل محاوره به تحقیق پیوسته

آزاد۔ معروف ضد بنده و در صفت سوسن و سرو واقع شود و توجیه آن در لغات قدیمه نوشته اند بعضی به بید نیز اطلاق کرده اگرچه این معنی غرابت دارد ولیکن ازان ظاہر میشود که آزاد یعنی بے ثمر باشد و الله اعلم واعظ گوید ؎ غم گوارا ز بود آزادگان را در سر ٭ آب تلخی بید را باشد بہ از آب حیات ٭

آرزو۔ معروف و تخلص مؤلف این نسخه چنانکه گفته ام ؎ ہمین عشق تو مقبول عالمی شده ام ٭ که داغ دل که در و جاے آرزوے تو نیست ٭

آرزو گرفتن۔ پیدا شدن خواہش کمال خجند گوید ؎ از بوسه ہاے سر دلبم پوست باز کرد ٭ ہرگز بپاے بوس تو ام آرزو گرفت ٭ و این لفظ باکردن مستعمل میشود و آرزو کشیدن نیز در شعر سالک قزوینی دیده شد چنانکه گوید ؎ ای مرده فریب لبت آب زندگی ٭ خضر آرزوی موج شراب تو

می کشد ٭ و چون غرابت دارد ظاہرا سہو القلم است که بجاے انتظار آرزو گفته و الله اعلم۔

از۔ حرفی است که یعنی ابتدا و علت و تجرید و دیگر معانی آید و ہرجا که دو حرف از جمع شوند حذف یکی ازان جائز داشته اند میر صیدی گوید ؎ دوستی خوشتر از خاطر خود رفتن نیست ٭ سایهٔ بال ہما بر سر درویشان است ٭ چنانکه بار سوم حرف در بین مصرع صائب ع یکیے لعیب خورشید رسیدن نمیرسد لیکن تحقیق معلوم نیست که این سہو شاعر است یا فی الحقیقت درست است و این قسم سہو ست که در بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن اکثر اکابر ارو داده اگرچه خطای بزرگان گرفتن خطاست لیکن بر غلط و خطاے خود سند می آرد نه برای تخطئه بزرگان

آسیاے دست۔ آسیا که بدست گردانند لیکن آنچه بعضی گفته اند که آسیا ہمان ست که از آب گردد و آنچه بدست گردد دستاس ست نه دست آسیا غلط ست چنانکه در لغات قدیم نوشته شده وحید گوید ؎ نیست فکر گردش سر مسکینان مست را ٭ آسیا بانی نباشد آسیاے دست را ٭ و دیگر سند این در دست آس خواہد آمد۔

آستین کہنه داشتن۔ پیر و سالان و این از اہل زبان به تحقیق پیوسته۔

آشیان۔ خانه که مرغان سازند برای ماندن و ہمین مشہور ست و یعنی خانهٔ عنکبوت نیز آمده است سلیم گوید ؎ در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت ٭ تارہاے دامنم پیدا ز نوک خارہاست۔

آتش خمار۔ آتشے که بخوردن مخموران دہند در وقت خمار تاثیر گوید ؎ نیست جز سوز دل و خون جگر قوت میران بہشتی عشق اگر آتش خماری دارد۔

آتشنا زده۔ یعنی کسیکه تصویر اجابت بسیار ازان تشنا یان کشیده باشد از عالم خمار زده راقم گوید ؎ ز فکر

بمعنی بیگانہ میکند وحشت دل رمیدۂ من بسکہ آشنا زدہ است ۔

آشنا دادن ۔ بمعنی آواز دادن گفتہ اند ۔

آتش دم بخت ۔ نوعی از آتشہا اثر گوید ؎ واعظ از اجر ضیافت بسکہ میسوزد دلش آتش دم بختی برای خود مہیا میکند ۔

آشنالی ۔ بضم شین معجمہ کنایہ از تملق و چاپلوسی شفائی گوید ؎ میکند دم لابہا تا استخوانے میخورد عمر او در آشنالی و خوشامد میرود لیکن در کتب قدیمہ آشنالی بہ راء و یاء رسیدہ بمعنی دلیوتی و بے حمیتی نوشتہ اند و این نیز درست میشود اند شد باندک تحریف ۔

آفتاب دادن ۔ نگاہ داشتن چیزے در آفتاب و در آفتاب افگندن نیز آمدہ است اول اعم است و دوم در غیر مال مائع و دریں صورت نہایت غرابت مشکل است چنانکہ تاثیر گوید ؎ اندر اختم سردی نعمت چشم بر آب را چہ چندی در آفتاب فگند ہم گلاب را ۔

آغا ۔ والا ترکیہ و اسطۂ کارسازی زنہای فاحشہ باشد و ہندی کٹنی گویند بکاف تازی بیاے ہندی کسیدہ و نون بیاے معروف اگرچہ لفظ آغا در ترکی در محل تعظیم بر القاب و اعلام زنان آرند اینجا شاید بر سبیل طنز و تخفیف باشد واللہ اعلم ۔

آفتابہ ۔ ظرفی معروف و در اصل آب تابہ بود کہ آب را ان گرم کنند با لفا بدل شود چنانکہ در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ چنانکہ سلیم گوید ؎ از امید یک شب بو جہلم بود ہا دست شستم با آفتابہ صبح ۔

آفتابی شدن ۔ منکشف شدن چیزے در آفتاب و این معنی از اہل زبان تحقیق کردہ شدہ لیکن دریں بیت میر نجات درست نمی آید بلکہ بمعنی ظاہر شدن ست ؎ ہر کجا پنجہ بزور گشائی سیتزہ آفتابی نشود پنجہ خورشید گرہا دار بن عالم است این بیت فغانی اثر گوید ؎ عرش از گلزار امکان گر کند منع ہا نگاہ قدی ابرے نگردد آفتابے در جہان نازکی نرگسم گوید ؎ چون شود گرم تماشا آن شوخ سیمین بر در آب آفتابی کے تواند شد مہ انور در آب ہا آفتابی بمعنی لنگے کہ در حمام بکمر بندند نیز در کلام اساتذہ دیدہ شد و این معنی بہ تحقیق پیوست ۔

آلت ۔ بمعنی اوزار مشہور ست و نیز بمعنی آلت تناسل کہ در ہندوستان شہرت دارد و در ولایت ہم آمدہ چنانکہ گفتہ اند ؎ آلت مردے شماری این بود ہا ذظاہرا بدین معنی بسیار کم آمدہ لہذا ملا ناظم در خطاب لیخا بیوسف علیہ السلام ؎ کہ این خونین دلم از رنگ آلت ہا و نیز طاہر وحید گوید ؎ بیچ نور شمع گر فانوس پر نومید بد ہا مے تراود لطف تن از جامۂ آلت بدن ۔

آتش پرہیز ۔ طعام بیماران از عالم اگرہ کہ بعربی مذورہ گویند بصیغہ مفعول از باب تذویر و بعضی آتش تذویر گویند لیکن سند آن بہ بیاید ۔

آتش خیر ۔ بمعنی کہ امرا و سلاطین برای فقرا مقرر کنند و محل خیر کردن را لنگر گویند وحید گوید ؎ میشود بعید زہر کس میکند گرمی بالتعبیر ہا نان میدارد کسی پاس نمک آتش خیر ۔

آماج خانہ ۔ بہ جیم تازی تودۂ خاکی برای مشق تیراندازی بسازند و در ہندوستان خاک تودہ گویند وحید گوید ؎ در آماج خانہ چو گردم گذر ہا لکن ازین مصرع بمعنی نام جای معلوم میشود کہ در آنجا تودہ مذکور باشد دریں صورت آماج بمان تودہ مذکور باشد ۔

آموختن ۔ معروف و این گاہی متعدی آید و گاہے لازم اول مشہور ست دوم آنجا کہ حرف با بمفعول آید چنانکہ راقم گوید ؎ در بغل یار وچو ابو چشم ہم تنہا آغوش ست ہا حسرتم بسکہ بخمیازہ کشیدن آموخت ہا تماشای تو ترسم کہ نظر بکشاید ہا دیدہ بے روی تو از بس زندیدن آموخت ہا دریں صورت بمعنی خو گرفتن باشد فتدبر ۔

آمادن ۔ مہیا کردن و شدن و آمادہ اسم فاعل آن صائب گوید ؎ از بہر ترک قتل خود آمادہ است تیغ بیجا اصلی نگر بچہ تائید میکند ۔

امروز فردا کردن ۔ دفع الوقت نمودن و حیلہ گری بہ از سرو اکردن و بعطف غلط ست چرا کہ سرو مفعول کردن است یعنی امروز را بحیلہ وعدۂ فردا کردن صائب گوید ؎ لبش امروز فردا میکند در بوسہ دادنہا ہا نہ میدانند خط چون دشمن کم فرصتی دارد ۔

امن بخیر شدن ۔ بمعنی بے خطر و بے ہراس چنانکہ راہ امن است و نیز صائب گوید ؎ میکند کار خدنگ چو گردید سطح ہا در دچون شحنہ شود امن کند عالم را ۔

آئینہ حبابی ۔ آئینہ کہ بر اطراف او حبابہا رنگ آمیز سازند برای خوشنمائی خالص ؎ آن طفل ست از شرم در عین حیاء بی ہا شد از عرق عذارش آئینہ حبابی ۔

آمدن کار و آمد کار ۔ کنایہ از اقبال تاثیر گوید ؎ گر چنین عمر شود صرف غم یار ہمراہ رفتن عمر بود آمدن کار مرا ۔

آواز کردن و وادن ۔ صدا کردن وحید در تعریف ستگر گوید ؎ ندارد و کاوش زمین این صدا ہا کند آہ کارش آواز پاہا صائب گوید ؎ عاشق دل شدہ ہر چند کہ آواز دہد ہا کوہ سنگین تو مشکل کہ صدا باز دہد ۔

آواز کردن گوش ۔ مرضیست کہ در گوش خود بخود آواز آید و آن دو قسم است دوی و طنین چنانکہ در کتب طب مسطور ست سلیم گوید ؎ با تا خضر از برای گمراہی تست ہا گر گوش تو آواز کند گوش مکن ۔

آہو گذشتن ۔ کنایہ از انکہ وقت کار نماند فرصت فوت تاثیر گوید ؎ چون جوانی گشت طے کار جوانان ہم مکن ہا رنج بے جا مبر ای بے خبر آہو گذشت ہا و الوالبرکات منیر گوید ؎ گو نشد چشم تو دارد دور و گفت آہو گذشت ۔

آہن جامہ ۔ آہنے کہ بر صندوق وزین و امثال آن برائے استحکام زنند و نصب سازند تاثیر گوید ؎ حذیر نسبت بمعنی کم ز سقا طلیس نیست ؏ خلعت انعامی صندوق آہن جامہ است ۔

آہنگ حصار ۔ نام مقامی از موسیقی تاثیر گوید ؎ گل بگو تا تیر ازان عارض حصارے گشتہ است ؏ نغمہ سنجی میکند بلبل در آہنگ حصار ۔

آئینہ ۔ معروف و نیز سلاحی کہ آنرا چار آئینہ نیز گویند بستن و پوشیدن ہر دو گفتہ اند وحید در تعریف جا آئینہ گوید ؎ نماید ز آئینہ پوشے سوار ؏ چو آئینہ تیغ در کارزار ۔

آئینہ پیش نفس و بر نفس داشتن ۔ کنایہ از جانیست کہ در احتضار و قریب موت آئینہ را در پیش نفس بیمار گذارند تا معلوم کنند کہ میت است یا سکتہ دارد و اول معروف است دوم اشرف گوید ؎ دیدہ چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن ؏ بر نفس دارند روز واپسین آئینہ را ۔

آئینہ بدن نما و آئینہ جامہ نما ۔ آئینہ کلانے کہ تمام بدن دران دیدہ شود و ہمچنین جامہ نما اول مشہور است دوم سالک یزدی گوید ؎ چون شمع بآرایش خود چشم نداریم ؏ آئینہ عریانی ما جامہ نما نیست ۔

آئینہ دار ۔ بمعنی کسیکہ آئینہ را بکسی نماید و سر تراش کہ بعربی مزین گویند و از بعضی استاد بدینمعنی نیز شنیدہ اول کمال خجندی ؎ پیر مرید کرشمہ تو ئے بے صفت فتادہ موے کسان چہ آئینہ داران بجد گرفت ؏ لیکن بر سخن فہم پوشیدہ نیست کہ تشبیہ لوے معنے دیگران را افادہ میکند فافہم ۔

ابن الوقت ۔ لفظ عربیست و مصطلح اہل تصوف مقابل ابوالوقت و فارسیان بمعنی شخصے کہ تنہا بمقتضائے وقت عمل کند و حقوق سابقہ را مطلقا در نظر ندارد استعمال کنند تاثیر گوید ؎ بخت ابن الوقت را ہیچ از سعادت بہرہ نیست ؏ ماہ وقت و ساعت از عقرب نمی آید برون ۔

ابجد روان ساختن ۔ بمعنے یاد کردن سبق گرفتہ شفائی گوید ؎ روان نساختہ ابجد بمکتب معنی ؏ ولی بعلم جہالت یگانہ استادند ۔

ابروے زرین ۔ بتقدیم زائے معجمہ بر رائے مہملہ مشدد دو نون ابروے زرد رنگ مانند ابروے فرنگیان اشرف گوید ؎ گرچہ چشم شوخ زرین ابروم باشد کبود ؏ از نگاہش عشوہ ہائی لاجوردی خوشنما است ۔

ابروی مردانہ ۔ ابروی کہ بغایت آثار شجاعت از و ظاہر باشد و این لفظ از اعضای یا ابروے تنہا مستعمل نشود مثلاً چشم مردانہ و مژگان مردانہ نگویند اشرف گوید ؎ گر اوخم ابروے مردانہ او کمان کار مولاے ہیبتی ؏ و نیز شانی تکلو در منقبت گوید ؎ اگر دشمن کشد ساغر و گر دست ؏ بطاق ابرو مردانہ اوست و گویند شاہ عباس قاضی شانی را در جائزہ این بیت بزر کشیدہ بود ۔

ابلق ۔ بمعنی دو رنگ مطلقا معرب ابلک چنانچہ در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ و بمعنی سر کلاہ نیز تاثیر گوید ؎ جز یک سخن از طوطی نظم نتراود ؏ ابلق دو رنگی نزند بیر کلاہم ۔

اتو ۔ بضم و تشدید فوقانی و بتخفیف آن ہر دو آمدہ و آن معروفست صائب گوید ؎ جامہ را ہر چند اتو بیشتر زیباترست ؏ و دوم اشرف گوید ؎ بتغیر من کہ بہ تن نقش بوریا دارم ؏ اتو کشیدہ کہ دارد قبائے عریانی ؏ و در اصل نام افزاریست کہ بدان عمل مذکور صورت گیرد وحید گوید ؎ زبید ادیار اتوکش بگو ؏ کہ افگندہ در آتشم چون اتو ۔

اتو کشیدن ۔ معروف ؏ و خمیازہ کشیدن ظاہرا زبان بر آوردہ دم لابہ کردن سگ را نیز گفتہ اند وحید گوید ؎ چو سگ گرد آن کوی تو میکشم بیاد اتوکش تو میکشم ۔

اجاق ۔ بضم و جیم تازی کشیدہ و قاف لفظ ترکی ست بمعنے دیگدان و دودمان و ظاہرا معنی ثانی مجاز ست از عالم ودہ و دودمان طغرا گوید ؎ شعلہ طبعان را نخیزد چون تو دودی از دودمان ؏ در اجاق از آتش سوزان کمت خاکستر است ؏ نیست یا آلودہ دامانان اجاق عشق صاف ؏ تیرگی در دودمان آتش از چوب ترست ۔

اجلۃ الحکما ۔ لفظ عربیست و اجلۃ جمع جلیل و حکما جمع حکیم و این را اطلاق بر مفرد کردہ اند ظہوری گوید ؎ خموش چون شوم از غیب بہر بندند لب ؏ بند زمرح اجلۃ الحکما ؏ مولف گوید ہر چند استعمال جمع عربی در محل مفرد در زبان فارسیان بسیار ست مثل عجائب بمعنی عجب ریاض بمعنی روضہ و حور بمعنے حورا کہ در کتب خود نوشتہ ام و آنرا جائز دانستم لیکن تحقیق پیوست کہ اینہم موقوف بر استعمال ست تا در کلام اکابر کرر یافت نشود نمیتوان جرأت بر آوردن آن کرد در بیت ظہوری گمان میشود کہ غلط محض ست و بجای اجل الحکما گفتہ و این بیت کلیم ہم ازین عالم ست ؎ دشمن آئینہ اند آنہا کہ اہل عزلت اند ؏ ہر کجا ابنائے جنسی گنجد آنجا کثرت ست ؏ و این تحقیق مخالف تحقیقات ست کہ در کتب دیگر نوشتہ ام و درین باب معذورم زیرا کہ سابق این قسم الفاظ را کسے معترض نشدہ و تحقیقات بر روے کار نیاوردہ حالا کہ ہر قدر دریافت میشود بمقتضاے وقت و تبلیغ علم و استقرا نوشتہ میشود و در بعض نسخ دیوان ظہوری خلاصۃ الحکما دیدہ شدہ پس نسخہ اول غلط باشد ۔

احسان بہشت کردن ۔ احسان کلی کردن اشرف گوید ؎ جانب میخانہ رو بگذر ز مسجد کاندر و ؏ گر بپا مرز یدت احسان بہشتت میکند ۔

احدی ۔ بفتحتین و حاے مہملہ در ہندوستان گروہی از منصب داران کہ حالا بہ تیر اندازان شہرت دارند ۔

واین اصطلاح عہد اکبر بادشاہ است وگروہ مذکور نسبت منصب داران کم مایہ وبی اعتبار باشند وبعضی از زبان دانان گویند کہ احدی مقابل جماعت است یعنی جمعی نوکر وملازم در جماعت باشند واحدی بہ تنہا نوکر شود درین صورت کنایہ از تنہا وبیکس خواہد بود محسن تاثیر گوید ؎ سرو راساختن با قدش از نا بلدیست ٭ الف شمع بہ پیش قد شوخش احدیست۔

اخراج ۔ در عربی بمعنی بر آوردن است مطلقاً وفارسیان بمعنی بر آوردن گنہگار از شہرے یا دہے وبمعنی تنخواہ اخراجی نیز آرند سلیم گوید ؎ تاب یک فغان ندارد از نزاکت گوش گل ٭ زین چمن صد بلبل از بہر ہمین اخراج شد۔

اختہ خانہ ۔ بفتح وسکون وخای معجمہ وفوقانی مفتوح اصطبل کہ اسپان دران بندند از جہت داروغہ اصطبل را اختہ بیگی گویند شفائی گوید ؎ خصیہ در اختہ خانہ غلبغلت ٭ دوش بر دوش صد قطار سپش ٭ ودر اصل اختہ بمعنی خصی ست کہ خایہ اش بریدہ باشند واکثر اطلاق آن بر آدمی وچار پا یانست وگاہی بر خروس وبط نیز آمد تاثیر گوید ؎ خوش خرامہا ز نامردان عالم میکشم ٭ بر خروش اختہ گوئی خانۂ ما باز شد ۔ وچون در ولایت سواری اختہ اسپ بسیار مرسوم است جامی مذکور بدان نام شہرت گرفتہ وبعضے گویند مطلق بریدہ خواہ خایہ بود خواہ عضو دیگر اطلاق کنند شفائی گوید ؎ در ہجو دوفے گیر کنند وبینی تراجستہ کنند ٭ ہر کہ دکھ از دوکان بکنید عنتیجہ کنند تنہا سنگے بود این چار رخانہ زنبیان ٭ خوش نسبت کہ بینی ترا اختہ کنند ٭ سر مست خفتہ در اختہ خانہ اسے آخر البیت سند واین قلب فہم ست جز اسپش اطلاق اختہ نیست اصلاً بلکہ قصد شاعر ازین الفاظ نامناسب کمال واین قلب فہم ست بدست شخص ہجو کردہ شدہ است چراکہ لعل را اختہ خانہ گفتہ بعد از ان بسبب قطار شتر بدان منود وہمچنین آختہ کردن بمعنی از راہ استعارہ است کہ آخر السبب کلاّنی سجا لوز خصیہ از تشبیہ کردہ

واطلاقات کہ از راہ استعارہ باشد قابل استشہاد نیست چراکہ خصوصیت بچیزے ندارد وشاعران ہر چہ مناسب دارند اطلاق کنند بمنی فہمد این را مگر کسیکہ عالم معنی وبیان باشد فافہم ۔

احیا ۔ لفظ عربی است بمعنی زندہ کردن ٭ با لفظ کردن مستعمل است چنانکہ بر محاورہ دانان ظاہر ست درین صورت قابل تحریر نبایدشد ودر بعضی از جاہا احیا دادن نیز آمدہ وغنائی ؎ از کف خضری بحلق تشنہ ام آبے رسان ٭ این زبان تشنہ را یکبد احیائی بدہ۔

اخم ۔ بفتح وسکون خا ومیم چینے کہ بر پیشانی وابرو افتد واخم زدہ بزیادت ہاے مختفی کسیکہ چین بجبین یا ابرو داشتہ باشد وبمجاز مطلق ترش رو را گویند طغرا گوید ؎ میکند نازک دلان را صحبت بدخو ملول ٭ موج را چین جبین از اخم روی سطر ست ۔

ادبخانہ ۔ مکان ضرور وآفتابہ خانہ کہ بعربی مستراح گویند وبعضی از معاصر قاصرین ادبگاہ نیز بدین معنی میدانند واین خطاست سلیم گوید ؎ چند پاس ادب کسی دارد ٭ انجمن نیست این ادبخانہ ۔

اردک پرانی ۔ بضم اول وسکون رای مہملہ وفتح دال مہملہ وسکون کاف تازی وبای فارسی ورای مفتوح بالف کشیدہ ونون بیار رسیدہ بعضے گویند بجنگ تشخیص رفتن واز عہدہ آن بر نیامدن اشرف گوید ؎ بفوج طائران آسمانے ٭ کند موج از عراب اردک پرانے ٭ لیکن انچہ بثبوت رسیدہ بمعنی استخفاف وتمسخر ست چنانچہ کلاہ از سر دیگری انداختند واین حالت مناسبت باردک پرانی کہ حقیقت است ومعنے بیت ہم درست میشود ۔

آرزو گرفتن ۔ پیدا شدن خواہش کمال خجندی گوید ؎ از بوسہ پاے سرو لیم پوست باز کرد ٭ ہر گہ کہ پاے بوس تو ام آرزو گرفت ۔

اراجیف ۔ بہای مہملہ وجیم تازی بوزن مصابیح سخنہاے بے اصل از اہل زبان بتحقیق رسیدہ سلیم گوید مصرعہ ؎ بہر سو میدود یکچون اراجیف ۔

از ہم گذشتن ۔ کشتہ شدن ۔

از ہم گذرانیدن ۔ کشتن پس متعدی آن باشد اشرف گوید ؎ خوش آنکس کہ زخمش دمے ہم گذشت ٭ بہ تیغی چو مقراض از ہم گذشت ۔

از ہوش بردن ۔ بمعنی بیہوش کردن وحید گوید ؎ رسیدی خاریم کردی ندانستم چہا کردی ٭ مرا بردی ز ہوش اما نمیدانم کجا بردی ۔

از سر سوزن بیرون شدن ۔ کنایہ از کمال سہولت در رفع چیزے تاثیر گوید ؎ وقت است غیر از سر سوزن برون شود ٭ از بسکہ گشتہ سوی دماغ ضعیف من ۔

از سر رفتن دیگ ۔ ریختن آب وغیرہ آنچہ در ان باشد بسبب جوش حوردن رکنائی مسیح گوید ؎ چند از پے آب ونان بہر در برویم ٭ چند از پے روزی مقدر برویم ٭ دیگ تن ما بجوش حرص آمدہ است ٭ نزدیک آن رسیدہ کز سر برویم ۔

از فکر افتادن ۔ فراموش شدن شفائی گوید ؎ ز شغل عشق نے کافر شناسد نے مسلمانم ٭ ز فکر خود من افتادم ز یاد ہمہن رفتم ۔

از عہدہ برآمدن ۔ سرانجام دادن کارے دلخواہ وآن معروف ست ۔

از عہدہ در آمدن ۔ بالفظ در ہمین معنے آمدہ ایضاً شفائی گوید ؎ زہ کردکمان غمزہ غماز شفائی ٭ کو حوصلہ کز عہدہ این ناز در آید ٭ وقافیہ این غزل ساز واعزاز ست ولفظ در آید ردیف این خالی از غرابت نیست محمد صلاح بیگ آگاہ متخلص سلمہ اللہ تعالی این آلو تنقیح کردہ است کہ در آمدن بمعنی بر آمدن است بچہ کردن بدر کردن وبیرون لیکن مشہور بدین معنی لفظ در آمدن مستعمل شود نہ آمدن در آخر تحقیق پیوست کہ در آمدن بمعنی بسیار آمدہ چنانچہ میر از فرماید مصرع

فغان کہ بخت من از خواب در نمی آید ٭ درین صورت از لغات اضداد باشد این قدر ہست کہ بمعنی داخل شدن موضوع ست و بمعنی بر آمدن مخفف بدر آمدن ۔

از قفس برانداختن ۔ خاموش و بے صدا کردن طغرا گوید ؎ شکوہ دانہ و دام از قفس برانداخت مرا ٭ شور بیہودہ ز چشم قفس انداخت مرا ۔

از سر واکردن ۔ دور کردن چیزے از خود مطلقاً چنانکہ گذشت و بمعنی انداختن گنجفہ برای بر آوردن ورق بیش و این اصطلاح گنجفہ بازان ست و آصف قندہار گوید ؎ انداز آن ورق کہ ز سر واکند کسی ٭ شسست بیک برج گنجفۂ آفتاب را ۔

از نو و از سر نو ۔ معروف و ہر دو لفظ آمدہ است اول وحشی گوید ؎ یارم از نو خمار ابروے منی در نظر ست ٭ سیلی ماہ و گرد غرۂ ماہ دگر ست ٭ دوم یحیی کاشی گوید ؎ پا بہ پستی کہ نہم گر چہ برخیزم ز خاک ٭ از سر نو بہر رخش خواہم کفن بر خود کشید ۔

از قبل آن چیزے بر آوردن ۔ در اکثر جا بمعنی بابت کلمۂ مستعمل دیگاہی باختصاص کہ معنی ظرفیہ در آن ملحوظ نیست ہم آمدہ ناثیر گوید ؎ با رحمت تو باد صبا الف اتفاق است ٭ نوبہار ہم از قبل گن از تاخدا برآر ۔

از آب بر آمدن ۔ مطلق ظاہر شدن نیست اگر خوب باز آب بر آمدہ اگر بد ظاہر شود میگویند کہ بد از آب بر آمد گویند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

از سر خانہ افتادن ۔ بمعنی بکم در شدن گفتہ اند یکے از شعرا گوید ؎ سیل و ننگ از سر ہمہ دارد فلک از مردانش ٭ نرگسم از سر خانہ افتد نرگس جادو نقش ٭ لیکن سر شانہ بیننده صحیح ست چنانکه پیا بدو زین رست بمعنی از پایۂ خود افتادن ۔

از کسے رنگ شکستن ۔ بہرہ و انتفاع از کسے گرفتن سلیم گوید ؎ ز خون بانگر د تیغ رنگین ٭ سلیم از ما کسی رنگی نیارد ٭ و نیز ابوطالب کلیم گوید ؎ ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما ٭ سر شکست اگر بر خشت رنگ کہربا نگرفت ۔

ازین قرار ۔ لفظیست بمعنی باین وضع طغرا گوید ؎ بزیر خاک دلم گر ازین قرار طپید ٭ برون خاک فتد پیکرم چو سنگ مزار ۔

از چشم افتادن و در چشم افتادن ۔ بحذف الف ہم بقیاس بودن در نظر کسے بدانکہ ہر جا دو حرف از یک کلمہ داخل شوند حذف یکی از آن جائز ست حکیم شفائی گوید ؎ ز ہر جا بگذر ہم اہل ملامت ٭ نمانیدم بازبان سلامت ٭ کہ این رو کردۂ درگاہ عشق ست ٭ ز چشم افتادگان شاہ عشق ست ٭ مطلب مصرع چہارم ست زیرا کہ در اصل چنین باید کہ از چشم افتادگان شاہ عشق ست ٭ و ازین عالم ست این بیت میرزا محمد علی صائب ؎ علیے لعیب خود برسیدن نمیرسد ٭ زیرا چہ از حلیہ دباکہ جلہ رسیدن ست محذوف شدہ چنانکہ یک از در بیت شفائی و تحقیق آنست کہ این حروف از راہ سہو ست و پیروان و متابعان این قاعدہ را مقرر نمودہ اند اگر در محاورہ نیز این قسم می آمد مسند بود لہذا گفتہ اند کہ زلت سلف حجت نمیشود مخفی نماند کہ فقیر آرزو در بیت نواب وحید الزمان تصرفے کردہ ا و نقطی رسانیدہ گمان دارم کہ پیش سخن فہمان دخلی بیجا نباشد و آن بیت اینست ؎ ز اعتبارات جہان رفتہ است بیش از آمدن ٭ ناجہاد ر وقت کندن از نگین افتادہ است ٭ فقیر مصرع دوم را چنین بہتر میداند نام وقت کندن از چشم نگین افتادہ است ٭ و درین لطف ست اول آنکہ بے اعتبار شدن کندہ نگین از چشم افتادن ست دوم تشبیہ نگین بچشم ۔

از چلہ برداشتن کمان ۔ بفتحتین در ظاہر چنین دیدہ و ہیچ معنی بخاطر نگذشت لہذا از زبان اہل ان بسیار تحقیق نمودہ شد ہیچکس از عہدۂ جواب بر نیامد لہذا بخاطر میرسد کہ برداشتن غلط باشد و صحیح پرداختن بود بمعنی خالی کردن شفیعائی اثر گوید ؎ تا نگاہش ز دو در دل ما شد ابرو گوشہ گیر ٭ چون رسد زدو پزد و از چلہ پرداز کمان ٭ پس پرداز بیای فارسی و زای معجمہ بود و برداز بیاے موحدہ و رای مہملہ تصحیف یعنی چون دزدے بدزد دیگر رسد از چلہ کمان را خالی کند اسے چلہ را دور کند و این شاید رسم دزدان ولایت باشد ۔

از دل ماندن ۔ گرانی و آزردگی خاطر خواجو کرمانی ؎ دل چو روئیش دید جان را در باخت ٭ خاطر خواجو عظیم از دل بماند ٭ و ظاہر لفظ در محذوف شد یعنی در خاطر خواجو این خبر بسیار ماند بسبب ناخوشی ۔ واللہ اعلم ۔

از گرد راہ رسیدن ۔ از سفر رسیدن اشرف گوید ؎ میرسد تو سفر از گرد رہ امروز نگر ٭ کہ خط تازۂ او باز غبار آمدہ بیش ۔

از پی سر صفیر کشیدن ۔ بفتح یاے فارسی و دیگر تحتانی رسوا نمودن شخصے را و ہر دم را از آن نگاہ کردن سلیم گوید ؎ در چمن ہر کہ با و ہمراہ می بیند مرا ٭ از پے سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر ۔

از چشم فلان دور ۔ عبارتیست کہ در محل دعا استعمال کنند از عالم چشم بد دور تاثیر گوید ؎ از چشم غیر دور کہ امشب بکام دل ٭ با دیدۂ ز استان تو رفتم غبار آ

از خاک برداشتہ و برگرفتہ و تنہا برگرفتہ شخصے کہ دستگیری او کردہ باشد اول و دوم شہرت دارد و سوم سلیم گوید ؎ چون قطرہ برگرفتہ خود را جہان کہ یم ٭ سلیم ٭ بر آسمان رسانند و از کف رہا کنند ۔

از صحرا یافتن و از صحرا جستن ۔ مفت یافتن سلیم گوید ؎ ہم مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا ٭ یافتہ در صحرا گر دیوانہ جان خویش را ٭ دوم سعید اشرف گوید ؎ تا نگر دیوانہ خود را از صحرا جستہ ایم ٭ و نیز مخلص کاشی گوید ؎ چنان می بینید از روی حقارت ہر زمان سوئیش ٭ کہ گو پنداری سگ لیلی ز صحرا جستہ مجنون را ٭ فقیر آرزو گوید مناسب لفظ آہو بود کہ جا

مجنون لیکن چه کند مراعات قافیه او را برین پایه آورده و نظیر
این لفظ شهید است که درین شعر میرزا صائب واقع شده
سے طفلان نازنین که جگر گوشهٔ خلیل ؑ اند در زیر تیغ رفته و
شهید ش نمیکنند ۔ حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته
و قربان نمیکنند ۔ مناسب است چرا که قربانی سنت اسمٰعیل
پیغمبر است علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند
بسیار تحسین و آفرین کردند بحمد الله تعالی ۔

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن
چیزی بهم رسانیدن چیزے از جائیکه حصول آن نهایت
مشکل باشد قدسی گوید سے ز چوب خشک خوبان می تراشد
آشنا قدسی ۔ اگرچه زلف شان از شانه هر سو محرمی ارد

از خود حساب داشتن ۔ در نظر داشتن خود را کنایه از
رعنائیست سلیم گوید سے خاکساری پیشه مغروران ندارد
اعتبار گر حساب داری از خود در حساب ما مباش ۔

اژدها ۔ معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف
آتشباز سے چو آن پرفسون بر د افسون بکار ۔ ز دم اژدها
ریخت تخم بهار ۔

استادگی ۔ بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری
میرزا صائب گوید سے می تواند کشت مارا قطرهٔ سیراب
کرد ۔ این قدر استادگی اے ابر دریا دل چرا ۔ و بمعنی اصرار
و بجد گرفتن کاری تاثیر گوید سے خوش بجد استادگی در
منع جانان میکند ۔ پاسبان سخت دل تاثیر میخ پرده است
تشفیع اثر در بهجت قلیخان صدر گوید ع استادگی
بکشتن او وقت لازم است ۔

اسپ ملکسی ۔ اسپی معروف اللون و در هندوستان
نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید سے پیدا است بر
ارباب فراست که ندارد ۔ افشاندن دم فائده اسپ
ملکسی را ۔

اسلیمی خطائی ۔ بکسر اول و سکون دوم و لام بیا رسیده و
میم بیا کشیده خطوطے که بر گرد نقوش کشند و گره دارے
از بند و آزاد بند رومی نیز گویند اشرف گوید سے
طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد حلقه بنام من
اسلیمی خطائی میشود ۔

آسیاے دندان ۔ دندانها که بدان طعام خائیده
میشود صائب گوید سے بهر که هرچه ضرورست داده اند
ازل بنسبت آب دهن آسیای دندان را ۔

اسپ اصطرلاب ۔ چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر
اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپے گوید
سے بگسلد از یکدگر در دم چو تار عنکبوت ۔ گر کشی چون
اسپ اصطرلابش از آهن جدا ۔ و لطف آنکه عنکبوت
نیز از اجزاے اصطرلاب است ۔

اسکندری خوردن ۔ و سکندری بحذف الف مخفف
آن کج شدن سم اسپ در رفتن و دویدن و این
مخصوص به هر دو دست نباشد لیکن وجه تسمیه بسکندری
معلوم نیست اشرف گوید سے بود در روی زلیخا یار شد
تنگ پرخوسمند عمر خضر اسکندری خورده

اسکنه ۔ بفتح و سکون سین مهمله یعنی او زاری نوشته
اند که بفارسی برمه گویند و برمه مثقب است که بگردانیدن
کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزے
است که چوب را سوراخ کنند بوصفیکه چیزے بر سر
او بزنند تا در چوب فرو رود و پاره بر آرد و همچنین
سوراخ شود وحید گوید سے برای عدو از تیغ دانه را
چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه ۔

اشاره ۔ معروف و آن با ابرو و چشم و دست و انگشت
و لب و سر دیگر باشد درین هر دو کلام متاخرانست اول
وحید گوید سے بسر اشاره نمودن بیار خود که بیا اشاره
است که روی تو سجده گاه من است ۔ دوم صائب گوید
سے نیاے صبر که هم سنگ کوه الوند است ۔ به یک اشارهٔ
موی میان او بند است ۔

استخوان شکستن ۔ کنایه از کمال محنت کشیدن
میر نجات گوید سے استخوانها که شکستیم بدرگاه تو ما ۔
گر سگ خویش بخوانی چه بگوئیم ترا ۔

اشک ریختن ۔ یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق
پیوسته ۔

اشک ریزان ۔ جمع اشک ریز و بمعنی ریختن اشک
نیز چنانچه گل ریزان و آب ریزان بمعنی ریختن گل و آب
وحید گوید سے آن کسانیکه در آتشکده پیدا شده اند ۔
اشک ریزان همه چون شرر رسیده اند ۔

اشرف ۔ لفظ عربی است بمعنی معروف و نیز تخلص
شاعر مازندرانی که سعید نام اوست پسر ملا محمد صالح مازندرانی
که از علمای قرار داده ایران است گویند که اشرف مذکور
همشیره زادهٔ آخوند محمد باقر مجلسی است که از مجتهدان شیعه
است او مشار الیه در تذکرهٔ شعرای هند و ایران
مسطور است و نیز نام جای از ایران وحید گوید سے
بهوای اشرف است و آب شیراز ۔ اگر امید و بیم اسے
درجهان است ۔ و تحقیق آنست که جاییست در مازندران
که بادشاهان صفوی عمارات عالیه ساخته اند ۔

اصول ۔ لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی
ایقاع است که عبارت از زدن دست و فارسیان بمعنی
حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید سے
ز کارهای موافق مخور فریب جهان ۔ چو آن اصول که زنان
در جماع می آرند ۔ و هر دم شمشیر اهل خرد را که در محافل مجالس
نوازند گویند ۔

اصناف ۔ عبارت از اهل حرفه بازاریان طهران
مرآت الفتوح می نویسد که اصناف آئین بستن دکانها
کشودند ۔

اصول فاخته ۔ نام اصولے یعنی وزن از موسیقی و
آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند و آنکه در جهانگیری نام
صوتے از موسیقی گفته تحریف است ۔

افشان ۔ آنچه بکاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذ و آنچه
بدان مانند که بر او افشان کرده باشد طغرا گوید سے افشان
داغ چون دم طاؤس گشته ام ۔ داغم از آنکه چهره بکرد یم نیم
افشان چشم مور ۔ نوعے از افشان که بر کاغذ کنند و ظاهرا

افشان مهوری عبارت از این ست سلیم گوید صفحهٔ رنگین حرمان خود سلیمان جلوه داد که از سرشک عاجزان افشان چشم مور داشت ـ

اُغ اُغ ـ بضم دو الف و سکون غین معجمه آوازی که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود فوقی گوید کنی از غسل خود را تا نمازی که نوای اُغ اُغ ما کوک سازی ـ

افشردن ـ بشین معجمه معروف و بمعنی پا تمام کردن و پا تمام شدن نیز خواجهٔ شیراز فرماید یا نادمی که انگور میشد بلغر اینجا که در نظم فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن

افت و خیز ـ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه کنایه از نشیب و فراز و بمعنی قرار نماندن تاثیر گوید ـه چه بین بدار مه و مهر و بیوفائی گل را ز دولتی شود امین که افت و خیز ندارد و بعضی گویند عبارت است از حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد بزرش افتادن و جز آن بر تقیاس و این محل نزد دست ـ

افتادن ـ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا مجاز است مولوی جامی گوید ان پاکان گزیشان زاده ام من که بدین پاکیزگی افتاده ام من و نیز بمعنی یمین و تمکین و لیاقت آید اشرف گوید خلعت لطف بار باب وفا می افتد چشم یکتا که نگاه تو بیا می افتد ـ

آفتابی ـ لنگ را گویند زیرا که اکثر آنرا آفتاب داده می شود از جهت تر شدن مثلاً شخصی بحمام برود و لنگ بسته باشد بحمامی گوید که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

افتادگی ـ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید تیا میزند با هم مردمان از نخوت دولت که پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را ـ

اقامت ـ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ضیافت شخصی که جا دارد شود آرند اشرف گوید ـه بهر منزل یا اقامت می فرستاد ـ

اقرار شکسته ـ اقراری که درست نباشد وحید گوید ـه دارم چه اقرار شکسته که در عشق کن بگفتار شکسته ـ

النگب ـ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی معرب انگبر تاثیر گوید در عرصهٔ باغ تخته شطرنج افتاده چو نشسته در النگب ـ

الماس تراش ـ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده و این معروف است سید اشرف گوید عشق پر داغ دلم سوده که الماس افشاند که در اشکم چه عجب گر بود الماس تراش که جهرا از درونها ظاهر از رنگینی است و آن شکسته مشهور که از کوه نجف اشرف خیزد تا صورت قوی ابهر ساند

الف خنجری ـ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای مد فتح نویسند تاثیر گوید جز من که زخمیم زوم خرد ساتگی ها کس کشتهٔ ستم بالف خنجری نشد ـ

الوط ـ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میر سید ظاهر است که لوطی است از عالم ربوده که جمع رند ست و این قسم جمع موافق عرب را فارسی زبانان عربی دان می آرند و معنی لوطی در باب لام خواهد آمد انشاءالله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست زیرا که در لوط حرف را فارسی کلمه است برخلاف همزه الوط پس جمع لوطی چه قسم باشد مؤلف گوید که این جمع تصرف فارسیان ست و برای این قاعده مقرر نیست چون این لفظ در کلام اهل زبان آمده بنا بر توجیه و تصحیح این معنی نوشته آمد و می تواند که ماخوذ باشد از لوط و لوط بمعنی بر چسبیدن درین صورت آن لفظ بمعنی چسبان باشد یا افعل التفضیل لوط باشد که بمعنی لوط است چنانکه در کتب عربی آمده و درین صورت مراد از لوطی خواهد بود و حاجت تکلف سابق نبود ـ

الماس خالدار ـ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه و یا سرخ داشته باشد و دوم را بسیار بدیمن دانند چنانچه گوید ـه نقش و داغ عیب باشد لوح ساده را که تیغش نازل شد الماس چون شد خالدار ـ

الف بخاک کشیدن و بزمین کشیدن ـ کنایه از جهالت و شرمندگی صائب گوید زسایه سر و صنوبر الف کشند بر خاک که بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ـ

الف بر سینه کشیدن ـ معروف و صائب گوید جلوهٔ فانوس جای شمع عالم سوز نیست که این الف بر سینه پروانه میباید کشید ظهوری گوید داغداران تو بر سینه بر آیند الف ای خوشا جلوه گر پا سر و گردن داغ که و نقاره برهمن یعنی این مصرع تاریخ فوت اکبر بادشاه شد ع الف کشید ملائک ز فوت اکبر شاه ـ

الٰهی ـ کلمه ایست که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور است و گاهی محض از راه یمن و از راه کمال شوق حصول مطلب آرند دانشمند خان علی گوید نغمه ایست هر که حق آشنائی را نگهدارد که الهی هر کجا باشد خدا یار آن نگهدارش که و میتوان گفت که لفظ خدا بطریق وضع مظهر است موضع مضمر پس فاعل ... نگهدارش قائم مقام ... عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین میباید گفت که خدا نگهدارش باشد ـ

انتظاری ـ مصدری ست عربی که یای در آن زیاده کرده اند و این قاعدهٔ فارسیان ست که گاهی بدون لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی وغیره که در کتب دیگر نوشته ام ظهوری گوید در انتظار تو اشک حنائی دارم که رسید وقت ز شوق نگار سنگ یکم و معنی منتظر نیز ست هر دل ز تو اشک یز حیرت که چون گوشهٔ چشم انتظاری ـ

اندازه ـ معروف بمعنی در خور و استعداد نیز و این مجاز است ظهوری گوید شرابی مهر تو در کشتن من بیدست کار ما که شفاعت گر بی اندازهٔ تقدیر نبود ـ

الف داغ ـ داغیکه بصورت الف سوزند و در زمان سلاطین هندوستان داغی باشد که بر اسپان سرکش اول ... در تعریف عطار گوید ... و گر نیست ... شک ... که سوزد الف داغ ... ده حلقه های دیدهٔ بینندگان ز ... چون الف

داغ تبان شد جامه پیری مرا ۔ فوقی گوید ع ساحت
حاصل دنیا و دین شان است الف داغ بوده است بر سر شان

التماس ۔ در عربی درخواست مساوات باشد چنانچه در کتب صرف و نحو مستور و در فارسی از خردان به بزرگان و نیز کاغذی که خردان در ان احوال خود نویسند از راه طلب چیزی ۔ وحید گوید ع هر دمان چون باغ از انجا گل
بدامان میبرند التماس عاشقان افتاده هر جا بر زمین است

آلش ۔ بوزن بالش عوض و بدل طالب آملی گوید ع
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم گر چشم نیم مست تو راضی
بآلش است ۔

التماس کردن ۔ در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص کاشی گوید ع مرا ز کشته شدن نیست آنقدر [illegible] پروای
که پیش یار کند عذر التماس مرا ۔

الف کش ۔ بیچ بعضی گویند سوداست بلاشرط که نبرگردد چنانکه خط کش در هندوستان باصطلاح دلالان نخاس ابوطالب کلیم گوید ع درجهان حسرت بالای الف کش
دارد هر سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد مؤلف گوید این غلط است حسرت بالای الف کش دارد عبارت بی معنی ست طرفه آنکه بر مدعای او دلالت ندارد و تازه تر آنکه نسخه چنین است ع در جهان حسرت بالات
الف کش دارد بنا بر خطاب درین صورت معنی بی تکلف صحیح میشود چه ادعا آنست که حسرت و آرزوی بالای تو در جهان الف کش دارد که عبارت از عاشق است پس قمری که عاشق تو شده بر جا نیست و مراد دعوای آن نمیرسد و دال است سبب اشتباه لفظ دعوی ست که در مصراع دوم واقع شده و رسم خط کش هندوستان همان شده و الله اعلم ۔

اشتلا زدن ۔ یعنی صاحب اشتلا گشتن و بهینه زدن ست زلالی گوید ع بتقل صد اجل نوعی صلا زد که جهان
از برق خنجر اشتلا زد ۔

انداز ۔ بمعنی تخمین و قصد غیاثای حلوای گوید ع
گر چه دوری ز درش داشت لب باز هر اشوق افکند
در ان کو یک نداز مرا ۔

انگشت شهادت ۔ انگشت دوم از طرف انگشت کوچک که بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که در تشهد آنرا بردارند سلیم گوید ع بهوای گشته گردیدن
بر تیغ آفتاب شود سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت
کرد ۔

انگشتر پا ۔ بیای فارسی کنایه از چیزی باعتبار شباهت گوید ع فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد و نیز مخلص کاشی گوید ع خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود حلقه زلف تبان انگشتر پا میشود ۔

اندیشه ۔ فکر و خیال و مجازا بمعنی ترس و بیم سلیم گوید ع از آه خفته در دل من اژدها سلیم سیلاب
زین خرابه باندیشه بگذرد ۔

انگشت پیچ ۔ بیای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی محل و حل و اعتراض ظهوری گوید ع جنبش زبان که [illegible]
جمله پیچ است همه حرفها کرده انگشت پیچ ۔ و بمعنی دستاویز نیز کمال خجند گوید ع سر رشته فرو رسد از دست و همان
انگشت های پیچ سخن زلف دلرباست ۔

انگشتر زنهار ۔ انگشتری که برای امان دهند شفیعای اثر گوید ع هر که لب بست از سخن یاد کسی را کار نیست
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست ۔ و بمعنی مطلق امان و زنهار رکنای مسیح ع انگشتر زنهار نخواهم از شاه
تا یک دو سه لفظ عرض دارم دلخواه [illegible] غلطم آه
پیر مبگو هم آه لا حول ولا قوة الا بالله اما غالب آنست که در ینجا انگشت زنهار خواستن بمعنی زنهار خواستن ست ۔

انگشت بر آوردن از ستم ۔ زنهار و فریادی شدن رکنای مسیح گوید ع بر آورد ز ستم آن همه ستم انگشت
ز شند خنجر و مژگان او هم انگشت ۔

انگشتر بازی ۔ بازیگران با انگشتری که آنرا [illegible] کنند کمال خجند گوید ع شیشه باز هم ز [illegible] خود انگشتر [illegible]
لب آن [illegible] تنگ دهن خواهم باخت ۔

انگ ۔ بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان در پارچه ها کنند برای حساب که پیش ایشان مقرر باشد تاثیر گوید ع از سخن تاثیر بازار تقطه های انتخاب
بسته های خوش قماشی بی نزاکت ورده است [illegible] وقافیه غزل رنگ و جنگ است [illegible] و بخاطر میرسد اینجا بهان انگشت است که در پنجره بکاف تازی در اصل بمعنی قوم اعداد است و بزازان در هند موافق قرار داد خود [illegible] مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا انک گویند [illegible] گاهی بی نقاط باشد و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح است مثل شک و رگ شاعر مذکور در ذیل قوافی کاف فارسی آورده پس بعرس باشد و ظاهرا از توافق سابقین بنا شده چرا که در کلام قدما مطلقا بدین معنی بنظر نیامده تحقیق نماند که اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه است اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که بهان لفظ بهمان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچه گلال و کیچ که هر دو زبان بیک معنی آمده و گاهی آنکه در یکی از بین دو زبان اندک تغییری باشد یا در حرف مثل ده و دس که عدد معروف است اگرچه سین در هر دو زبان [illegible] شود و مانند پاس و پاه که بعربی شهر گویند یا در حرکت مانند [illegible] که در هندی بضم [illegible] و یای معروف و فتح کاف [illegible] و در فارسی بیای مجهول و واو مجهول است [illegible] خوش و این دو قسم بسیار است چنانکه [illegible] و گاهی در هر دو قسمت [illegible] در هندی [illegible] گلست در فارسی [illegible] که بنای هندی بمعنی [illegible] در فارسی [illegible] مطلقا و همچنین لفظ بدن که در هندی [illegible] است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدل [illegible] و گاهی بکمی و زیادتی بود و در چو [illegible] مثل یک [illegible] هر دو زبان بمعنی واحد است و گاهی اختلاف [illegible] حروف بود مثل لفظ اشتر که [illegible] در فارسی [illegible]
[illegible]

دشوار است یعنی مذکور دوم اتفاق است چنانکه لفظ جاڑ
که در هر دو زبان یعنی گفته است که بدان خس و خاشاک
خانه روبند ولکن در هندی جھاڑو بجیم مخلوط التلفظ بهاست
و رای هندی ماخوذ از جھاڑنا که بمعنی رفتن و روفتن است و
در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب
تغایر یکدیگر چنانکه در لفظ اشتر نوشته آمد آنهم اشتراک باشد
سیوم تفریس است چنانکه لفظ ایک که لفظ اصل هندیست
و فارسیان بمعنی یک گذشت استعمال نموده و این اکثر بنابر تصرف
باشد و ازین عالم است آوردن اعلام هندی که فارسیان
در کلام خود آورده اند و درین ناقلان را غلط واقع شده
چنانکه سیلی کاشی گوید ؎ سر راجپوتان [illegible] سنگ بود
کز پرستش برنه [illegible] سنگ بود و حال آنکه سنگ اول
با کاف مخلوط التلفظ بهاست بکسر اول است بمعنی
شیر و سنگ دوم بفتح اول است بمعنی معروف و همچنین لفظ
بروچ که در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون رای مهمله و فتح واو واقع
شده بمعنی شهری که نزدیک احمدآباد است و در هندی
بهای مخلوط التلفظ بها و فتح رای هندی و سکون واو است
چهارم التزام باشد چنانکه در اشعار ملا طغرا که الفاظ هندی
را عمداً در اشعار خود آورده و تجنیس هم هند است و این
اصطلاح فقیر آرزو ست و آن آوردن الفاظ فارسیه
است در زبان هندی چنانکه الفاظ فارسیه در دفاتر
هندی نویسند مثل روزنامه و فی ضرورت و غیره و دریافت
این مراتب اخیلی تتبع می باید کار هر کس نیست الا ما شاء
الله الکریم و هداه الی الصراط المستقیم۔

انگشت غسل ۔ انگشتی که بدان غسل کنند وحید گوید
؎ شمع را چشم مگس شیرین نمی باید کسی ها هست انگشت
غسل در دیده پروانه‌ها و برین قیاس۔

انگشت نمک ۔ که نمک بدان چشند چنانچه هم از اشعار
او ست و تحقیق آنست که بمعنی اندک غسل و نمک ست
و بطریق ایهام بسته شده۔

انبانچهٔ خضر ۔ نیلیکه حضرت خضر علیه السلام داشت
و ظاهر عبارت از ابریق است که آب در آن باشد وحید
در تعریف کلهٔ گوید ؎ در آب بقا شیر دان غوطه خورده
چو انبانچهٔ خضر از آب پر۔

انتخاب آلوده ۔ معروف و بمعنی انتخاب نا ده وحید گوید
؎ گریه بیم مصرعه مژگان خواب آلوده ام میتوانم گفت
بیت انتخاب آلوده مخفی نماند که آلودن آنچه بسمع [illegible]
در آمده در دوجا اطلاق کرده شود یکی در ذوات اشیا
و آن در صورت اختلاط یکی است بدیگری مثل تیغ خون آلوده
و آب گرد آلود دوم در صفات و آن بر تقدیر اتصاف است
چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول گر
حکم باعث ثبوت بهم رساند آلوده بگویند مثلاً خانه آدم آلود
یا آدم شمشیر آلود بگویند پس در آنچه در اشعار شیخ محمد علی
حزین که از جملهٔ افاضل شعرای ایران ست انتخاب
آلود واقع شده فقیر آرزو را در آن تردد ست فتامل

اوخ کسمه ۔ بضم اول و واو غیر ماخوذ و کاف و سین مهمله
مفتوح بعضی نام نانی گفته اند لکن درین بیت چید که
در تعریف قاش فروش گفته راست نمی آید ؎ دل
در دفرسود این بقرار ز اوخ کسمه قاش او شد نگار
بلکه ازین بیت باقر کاشی بمعنی کج و منحرف معلوم می شود
؎ باز پس دیدن و اوخ کسمه نگاهی دارد که تواند
به یک انداز زدن بسبب ظاهرا ترکی است و در ترکی
اوخ تیر را گویند و در صورت بمعنی قیقاج اندازی که
برگشته تیر زدن ست باشد و در صورت اول بدان وجه
صحت دارد که قاش خربزه صورت کمان دارد و در
شعر دوم ظاهر است والله اعلم۔

اهرستان ۔ بفتح اول و سکون دوم و رای مهمله جاییست
در نواحی تبریز تاثیر گوید ؎ تا به تبریز انگشت امر نافذ سلطانم
گشته نزهتگاه اهرستان بهشت ثانیم۔

اہل بخیه ۔ هم معروف و بعضی رند و خرابات گفته اند ؎
حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار ما اہل بخیه ایم زمین اعتنا
چیست۔

ای حیف ۔ لفظی ست که در مقام دریغ آرند چنانکه ای
و ای ظاهر اسنادی که فلان باشد محذوف باشد ظهوری
میگوید ؎ مهر او گر پا ز دل بیرون نهد ای حیف دل ها
لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من۔

اینها ۔ جمع این و بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید ؎
چند اظهار زبان گوگویی ها از تو اینها کوکی باشد ها و باقر کاشی گوید
؎ باقر چرا هرزه کشند ترک عشق کن ۔ اینها مکن مکن مکن ای
بی هنر مکن ها

آئینه بر انگشتری نشاندن ۔ رسم زنان هندوستان ست
که انگشتری سازند و آئینه در آن نشانند و در انگشت کنند و
این طور از مردم ولایت مسموع نشده ارباب بیگ جویا گوید
؎ می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه ها با نشانیده ست
بر انگشتری آئینه را ها چون شاعر مذکور بسیار زبان دان بوده
ظاهرا با و رسیده باشد۔

ایوان کشنت ۔ بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح
کاف و فا نام جاییست از ایران چنانچه در کتب تواریخ
و اہل زبان تحقیق پیوسته۔

ایاغ خانه ۔ بمعنی شرابخانه چنانچه نصیر آبادی نوشته
که مرتضی قلی بیگ ولد فرهاد بیگ که از غلامان شاه
بود داخل عملهٔ ایاغخانه شد۔

اینها را نیاورده‌ام ۔ در محلی گویند که انکاری از کلامی
که خلاف رضای این شخص بود۔

ایام فرستادن ۔ بمعنی آفریدن ایام و الهوردی گوید
؎ در هفته اگر جمعه یکی بود [illegible] شده بر قدرت حق
نقص که ایام فرستاده کذا قیل لیکن در فرستادن از
این قسم مواقع مخصوص ایام نیست چنانچه بتتبع ظاهر
است۔

الغر ۔ بفتح و غین معجمه اسپ حکیم رکنا مسیحی گوید
؎ هر کس ره قرب [illegible] الله برد [illegible] اول [illegible] این
عروس [illegible] برد [illegible] تیز کشته گرد [illegible] ناگاه [illegible] شوقی
بپای بادپایان راه برد۔

مجنون لیکن چه کند مراعات قافیه او را برین پله آورده و نظیر این لفظ شهید ست که درین شعر میرزا صائب واقع شده ع طفلان زمانه بین که جگر گوشهٔ خلیل ٭ در زیر تیغ رفت و شهیدش نمیکنند ٭ حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته و قربان نمیکنند ٭ مناسب ست چراکه قربانی سنت اسمعیل پیغمبرست علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند بسیار تحسین و آفرین کردند بحمد الله تعالی —

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن — چیزی بهم رسانیدن چیزی از جائیکه حصول آن نهایت مشکل باشد قدسی گوید ع ز چوب خشک خوبان می تراشد آشنا قدسی ٭ که گر چون زلف شان از شانه هر سو سر می آرد ٭

از خود حساب داشتن — در نظر داشتن خود و کنایه از انانیت ست سلیم گوید ع خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار ٭ گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش —

اژدها — معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف آتشباز ع چو آن پرفسون برد افسون بکار ٭ ز دم اژدها ریخت تخم بهار —

استادگی — بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری میرزا صائب گوید ع می تواند گشت ما را قطرهٔ سیراب کرد ٭ این قدر استادگی ای ابر دریا دل چرا ٭ و بمعنی گرفتن کاری تاثیر گوید ع خوش بجد استادگی در منع جانان میکند ٭ پاسبان سخت دل تاثیر تیغ پرده است ٭ و شفیع اثر در هجو نجابت قلیخان صدر گوید ع استادگی بگشتن او وقت لازم ست —

اسپ ابلقی — اسپی معروف اللون و در هندوستان نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید ع پیداست بر ارباب فراست که ندارد ٭ افشاندن دم فائده اسپ ابلقی را —

اسلیمی خطائی — بکسر اول و سکون دوم و لام بیا رسیده و میم بیا کشیده خطوطی که بر گرد نقوش کشند و گره بندی سازند و آن را نیمه رومی نیز گویند اشرف گوید ع طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد ٭ حلقه بر نام من اسلیمی خطائی میشود —

آسیای دندان — دندانها که بدان طعام خائیده میشود صائب گوید ع مهر که هرچه ضرورست داده اند ازان الست ٭ آب دهن آسیای دندان را —

اسپ اصطرلاب — چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپ گوید ع بگسلد از یکدگر و بردم چو تار عنکبوت ٭ گر کشی چون اسپ اصطرلابش از آهن جدا ٭ و لطف آنکه عنکبوت نیز از اجزای اصطرلاب ست —

اسکندری خوردن — و سکندری بحذف الف مخفف آن کج شدن سم اسپ در رفتن و دویدن و این مخصوص هر دو دست باشد لیکن وجه تسمیه بسکندری معلوم نیست اشرف گوید ع بود در روی زلفش پا نشد تنگ ٭ پر شه سمند عمر خضر اسکندری بخورد ٭

اسکنه — بفتح و سکون سین نام ابزاری اوزاری نوشته اند که بفارسی بره گویند و بره مثقب ست که بگردانیدن کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزی است که چوب را سوراخ کنند بوضعی که چیزی بر سر او زنند تا در چوب فرو رود و پاره بر آرد و همچنین سوراخ شود وحید گوید ع برای عزور از بیخ ذنبه ٭ چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه —

اشاره — معروف و آن با برو و چشم و دست و انگشت و لب و سر و کمر باشد درین هر دو کلام متاخرانست اول وحید گوید ع بس اشاره نمودن یار خود که بیا ٭ اشاره است که ادی تو سجده گاه من ست ٭ و دوم صائب گوید ع بنای صبر که هم سنگ کوه الوند ست ٭ بیک اشاره موی میان او بند ست —

استخوان شکستن — کنایه از کمال محنت کشیدن سیر نجات گوید ع استخوانها که شکستیم بدرگاه تو ما ٭ گر سگ خویش بخوانی چه بگوییم ترا —

اشک ریختن — یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته —

اشک ریزان — جمع اشک ریز و بمعنی ریختن اشک نیز چنانچه گل ریزان و آب ریزان بمعنی ریختن گل و آب وحید گوید ع آن کسانیکه در آتشکده پیدا شده اند ٭ اشک ریزان همه از جوش شرر پیدا اند —

اشرف — لفظ عربی ست بمعنی معروف و نیز تخلص شاعر مازندرانی که سعید نام اوست پسر ملا محمد صالح مازندرانی که از علمای قرار دادهٔ ایران ست گویند که اشرف همشیره زادهٔ آخوند محمد باقر مجلسی ست که از مجتهدان شیعه است احوال مشار الیه در تذکرهٔ شعرای هند و ایران مسطور ست و نیز نام جائی از ایران وحید گوید ع هوای اشرف ست و آب شیراز ٭ اگر آب و هوا است ٭ در جهان ست ٭ و تحقیق آنست که جائیست از مازندران که بادشاهان صفوی عمارات عالیه ساخته اند —

اصول — لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی ایقاع ست که عبارت از زدن ست و فارسیان بمعنی حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید ع ز کارهای موافق مخور فریب جهان ٭ چو آن اصول که رزن در جماع می آرد ٭ و مردم کشمیر اهل طرب را که در محافل و مجالس نوازند گویند —

اصناف — عبارت از اهل حرفه بازاریان طغرا در مرآت الفتوح می نویسد که اصناف بآئین بستن دکانها کشوده اند —

اصول فاخته — نام اصولی بمعنی وزنی از موسیقی و آن را اصول فاخته ضرب نیز گویند و آنکه در جهانگیری نام صوتی از موسیقی گفته تحریف است —

افشان — آنچه بر کاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذ و آنچه بدان مانند که بر افشان کرده باشند ظفر گوید ع افشان داغ چون دم طاوس گشته ام ٭ داغم از آنکه غیر بدیده نشود ٭ افشان بتشخیص صورت نوشته از افشان که بر کاغذ کنند و ظاهرا

افشان بهوری عبارت از همین ست سلیم گوید ع صفحهٔ رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد از سر شک عاجزان افشان چشم مور داشت ۔

اُغ اُغ ۔ بضم دو الف و تشدید و تخفیف غین معجمه آواز که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود فوقی گوید کنی از غسل خود را تا نمازی ع نوای اغ اغ را کوک سازی ۔

افشردن ۔ بشین معجمه معروف و بمعنی پا قایم کردن و پا قایم شدن نیز خواجه شیراز فرماید ع بیا نا دوستی که انگور چکیده بلغرا جای که در خم فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن

افت و خیز ۔ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه کنایه از نشیب و فراز و بر یک قرار نماندن تاثیر گوید ع به بین مدارس دهر و بیوفائی گل را زرد ولتی شو ایمن که افت و خیز ندارد و بعضی گویند عبارت ست از حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد برش افتادن و خیزان برینقیاس و این محل تردست ۔

افتادن ۔ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا مجازست مولوی جامی گوید ع بدان پاکان گریشان زاده ام من بدین پاکیزگی افتاده ام من و نیز بمعنی یمن و میمن و لیاقت آید اشرف گوید ع خلعت لطف بار با بیوفائی افتد چشم بگشا که نگاه تو بجامی افتد

آفتابی ۔ لنگ را گویند زیرا که اکثر آنرا آفتابی داده می شود از جهت تر شدن مثل تنخواه حمام برود و لنگ زرد باشد سجانی گوید که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان بتحقیق رسیده ۔

افتادگی ۔ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید ع تیا میزند با هم مردان از نخوت دولت پس از افتادگی از هم جدائی نیست یاران را ۔

اقامت ۔ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ضیافت مخصوص که بجای دار شود آرند اشرف گوید ع بهر منزل اقامت نی فرستاد ۔

اقرار شکسته ۔ اقراری که درست نباشد وحید گوید ع دلی دارم چو اقرار شکسته در شتش کن بگفتار شکسته ۔

الَنگ ۔ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی صحرا تاثیر گوید ع در عرصهٔ باغ تخته سنگی افتاده چو تشنه در النگی ۔

الماس تراش ۔ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده و این معروف ست سعید اشرف گوید ع عشق بر داغ دلم سوده الماس افشانده در آتشم چه عجب گر بود الماس تراش و مراد از در دریا ظاهرا در نجف است و آن سنگیست مشهور که از کوه نجف اشرف خیزد تا صورت قوی بهم ساند

الف خنجری ۔ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای کلمه نویسند تاثیر گوید ع جز من که ز تیغ زبان خرد ساکی کس کشتهٔ ستم بالف خنجری نشد

الوط ۔ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میرسد ظاهر اجمع لوطی است از عالم رنود که جمع رند ست و این قسم جمع موافق عرب را فارسی زبانان عربی دان می آرند بمعنی لوطی در باب لام خواهد آمد انشاء الله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست زیرا که در رنود حرف را فارسی کلمه است بر خلاف همزهٔ الوط پس جمع لوطی چه قسم باشد مؤلف گوید که این جمع تصرف فارسیان ست و برای این قاعده مقرر نیست چون این لفظ در کلام اهل زبان آمده بنا بر توجیه و تصحیح این معنی نوشته آمد و می توان گفت که ماخوذ باشد از لوط و لوط بمعنی چشیدن در این صورت آن لفظ بمعنی چشندگان باشد یا افعل تفضیل لوط باشد که بمعنی لوطست چنانکه در کتب عربی آمده در ینصورت مرادف لوطی خواهد بود و حاجت تکلف سابق نبود ۔

الماس خال دار ۔ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه و یا سرخ داشته باشد و دوم را بسیار بدمین دانند صاحب گوید ع نقش داغ عیب باشد لوح های ساده را قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار ۔

الف بخاک کشیدن و بر زمین کشیدن ۔ کنایه از خجالت و شرمندگی صائب گوید ع ز سایهٔ سرو صنوبر الف کشد بر خاک بهر چمن که کند جلوه قد رعنا بش ۔

الف بر سینه کشیدن ۔ معروف و صائب گوید ع جلوهٔ فانوس جای شمع عالم سوز نیست این الف بر سینهٔ پروانه میباید کشید ظهوری ع داغداران تو به سینه بر یاد الف ای خوشا جلوه که بر پای سر و گردن داغ و نظر برین معنی این مصرع تاریخ فوت اکبر بادشاه شده ع الف کشید ملائک ز فوت اکبر شاه ۔

الهی ۔ کلمه ایست که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور است و گاهی محض از راه یمن و از راه کمال شوق حصول مطلب آرند دانشمند خان علی گوید ع لغیبت سر که حق آشنائی را نگهدار دش الهی هر کجا باشد خدایا آن نگهدارش و میتوان گفت که لفظ خدا بطریق وضع مظهر ست بموضع مضمر پس فعل و خدا باشد نگهدارش قائم مقام تو باشی هم در ینصورت آنکه این عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین میباید گفت که خدا نگهدارش باشد ۔

انتظاری ۔ مصدری ست عربی که یای در ان زیاده کرده اند و این قاعدهٔ فارسیان ست که گاهی بدون لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی و غیره که در کتب دیگر نوشته ام ظهوری گوید ع ز انتظار تو اشک بنائی دارم رسید وقت ز شوق نگار سنگینم و معنی منتظر نیز ع بهر دل ز تو اشک بر حیرت چون گوشهٔ چشم انتظاری ۔

اندازه ۔ معروف بمعنی در خور و استعداد نیز و این مجاز است ظهوری گوید ع خرابی تجربه در کشتن من برد بکار که شفاعت گریه اندازهٔ تقدیر نبود ۔

الف داغ ۔ داغیکه بصورت الف سوزند و در وقایع سلاطین هندوستان داغی باشد که بر اسپان مرا کنند اول وحید در تعریف شطار گوید ع دگر نیست اصلا در پیشک غرا که سوزد الف و داغ بیچک مرا نیم او دیگر گوید ع حلقه های دیدهٔ بینندگان زنجیر شد چون الف

داغ تبان شد جامهٔ پیری مرا؛ فوقی گوید ــ ساحت
حاصل دنیا و دین شان؛ الف داغ بوند سے بر جگر بی شان
التماس ــ در عربی درخواست مساوات باشد چنانچه
در کتب مرقوم ست و در فارسی از خردان به بزرگان
و نیز کاغذی که خردان در ان احوال خود نویسند از راه
طلب چیزے وحید گوید ــ مردمان چون باغ از انجا گل
بداماں میبرند؛ التماس عاشقان افتاده هر جا بر زمین
آلش ــ بوزن بالش عوض و بدل طالب آملی گوید ــ
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم؛ گر چشم نیم مست تو راضی
بالش ست ــ

التماس کردن ــ در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص
کاشی گوید ــ مرا ز کشته شدن نیست آن زمان پروا؛
که پیش یار کند غیر التماس مرا ــ

الف کش ــ بفتح بعضی گویند سودا سے بلا شرط که نیز گردد
چنانکه خط کش در هندوستان باصطلاح دلالان نخاس
ابو طالب کلیم گوید ــ در جهان حسرت بالای الف کش
دارد؛ سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد؛ مؤلف گوید
این خطاست حسرت بالای الف کش دارد؛ عبارت
بے معنی ست طرفه آنکه بر مدعای او دلالت ندارد
و تازه تر آنکه نسخه چنین است ــ دو جهان حسرت بالات
الف کش دارد؛ بتای خطاب درین صورت معنی بتکلف
صحیح میشود چه مدعا آنست که حسرت و آرزوی بالای تو
در جهان الف کش دارد که عبارت از عاشق ست پس قمری
که عاشق تو شده برجا نیست و مراد دعوای آن نمیرسد
و ظاهرا سبب اشتباه لفظ دعوی ست که در مصراع دوم واقع
شده و رسم خط کش هندوستان همه آن شده و الله اعلم ــ

اشتلا زدن ــ بمعنی صاحب اشتلا گشتن و بمعنی زدن ست
زلالی گوید ــ بقتل صد اجل نوعی اشتلا زد که جان
از برق خنجر اشتلا زد ــ

انداز ــ بمعنی جستن و قصد غیاثای حلوای گوید ــ
گرچه دوری زورش داشت لیسے باز مرا شد و افگند

دربان کو بیک نداز مرا ــ

انگشت شهادت ــ انگشت دوم از طرف انگشت
کلان را سبابه گویند و بمعنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که
در تشهد آنرا بر دارند سلیم گوید ــ جدا ے گشته گردیدن
بتیغ آفتاب خود؛ سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت
کرد ــ

انگشتر پا ــ بیای فارسی کنایه از چیز بے اعتبار صائب
گوید ــ فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد؛ و نیز
مخلص کاشی گوید ــ خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود؛ حلقهٔ زلف تمام انگشتر پا میشود ــ

اندیشه ــ فکر و خیال و مجاز بمعنی ترس و بیم سلیم گوید
ــ از آه خفته در دل من اژدها سلیم؛ سیلاب
زین خرابه باندیشه بگذرد ــ

انگشت پیچ ــ بیای فارسی و بیای مجهول و جیم فارسی
محل دخل و اعتراض ظهوری گوید ــ جنبش زبان قلم را
جمله پیچ؛ همه حرفها کرده انگشت پیچ؛ و بمعنی دستاویز
نیز کمال خجند گوید ــ سر رشته فرو رسد از دست و همچنان؛
انگشت‌های پیچ سخن زلف دلرباست ــ

انگشتر زنهار ــ انگشتری که برائے امان دهند شفیعای
اثر گوید ــ هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست؛
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست؛ و بمعنی مطلق امان
و زنهار رکنائے مسیح ــ انگشتر زنهار نخواهم از شاه؛
تا یک دو سه لفظ عرض دارم دلخواه؛ گفتی سخنی غلطم آه
چه میگفتم آه؛ لا حول ولا قوة الا بالله؛ اما غالب آنست
که درینجا انگشت زنهار خواستن بمعنی زنهار خواستن ست ــ

انگشت برآوردن از ستم ــ زنهار و فریادی شدن
رکنائے مسیح گوید ــ برآورد ز ستم آن مژه قلم انگشت؛
زند خنجر و مژگان او بهم انگشت ــ

انگشتر بازی ــ بازیگران بانگشتری کنند آنرا کجا نیز گویند
کمال خجند گوید ــ شب چو بازم برنشان خود انگشتر را نکنی؛
لب آن تنگ دهن خواهم باخت ــ

انگ ــ بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان
در پارچه کنند برائے حساب که مثل نشان مقرر باشد
تاثیر گوید ــ از سخن تاثیر باز از نقطه‌هائے انتخاب؛
بسته‌های خوش قماش پر ز انگ ورده است؛ و در قافیه
غزل رنگ و جنگ ست؛ و بخاطر مؤلف میرسد این همان
انگ ست که در هندوی بکاف تازی در اصل بمعنی رقوم
اعداد ست و بزازان در هند موافق قرار داد خود دیگر چیز
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا انک گویند و الف
گاہے نقاط باشد و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح
ست مثل شک و رگ شاعر مذکور در ذیل قوافی کاف
فارسی آورده پس مغرس باشد و ظاهرا از توافق لسانین
نباشد چرا که در کلام قدما مطلقا بدین معنی نظر نیامده مخفی
نماند که اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه است
اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که همان لفظ
بهمان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچه [illegible] کیسی
که هر دو زبان بهمین معنی بحروف آمده و گاهی آنکه در یکی
ازین دو زبان اندک تغییری باشد یا در حروف مثل ده و دس
که عدد معروف ست اگرچه سین در هر دو زبان بها بدل
شود و مانند ماس و ماه که بعربی شهر گویند یا در حرکت مانند نکو
که در هندی بنون و یای معروف و فتح کاف [illegible]
و در فارسی بیای مجهول و واو مجهول [illegible]
خوش و این دو قسم بسیار ست چنانکه [illegible]
و گاہے در هر دو نسبت عموم و خصوص بود چنانکه [illegible] که
در هندی [illegible] در فارسی [illegible]
کر تبائے هندی بمعنی سر ابهام ست در فارسی انگشت [illegible]
مطلقا و همچنین لفظ بدن که در هندی بمعنی [illegible]
است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدن لفظ عربی ست
و گاهی کمی و زیادتی بود در حروف لفظ مثل یک ایک در
هر دو زبان بمعنی واحد ست و گاهی اختلاف در کیفیت
حروف بود مثل لفظ اشتر که بتائے قرشت در فارسی بمعنی
بعیر ست و در هندی بتای هندی که [illegible]

دشوار است یعنی مذکور دوم اتفاق است چنانکہ لفظ جاروب کہ در ہر دو زبان بیک معنی است کہ بدان خس و خاشاک خانہ روبند ولکن در ہندی جھاڑو بجیم مخلوط التلفظ بہا است و رای ہندی ماخوذ از جھاڑنا کہ بمعنی رفت و روب است و در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب تغایر نگردد چنانکہ در لفظ اشتر نوشتہ آمد آنہم اشتراک باشد سوم تفریس است چنانکہ لفظ ایک کہ لفظ اصل ہندی است و فارسیان بمعنی انگشت استعمال نمودہ و این اکثر بنابر فروتر باشد و از این عالم است آوردن اعلام ہندی کہ فارسیان در کلام خود آوردہ اند و درین نا قلان را غلط واقع شدہ چنانکہ یحیی کاشی گوید ؎ سر راجپوتان کہ گشت سنگہ بود کہ پشتیبانہ فلک سنگ بود وحال آنکہ سنگ اول با کاف مخلوط التلفظ بہا است بکسر اول است بمعنی شیر و سنگ دوم بفتح اول است بمعنی معروف و ہمچنین لفظ بروج کہ در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون ہای ہوز و فتح واو واقع شدہ بمعنی ظہور کہ نزدیک احمد آباد است و در ہندی بہای مخلوط التلفظ بہا و فتح رای ہندی و سکون واو است چہارم الترام باشد چنانکہ در اشعار ملا طغرا کہ الفاظ ہندی را عمدا در اشعار خود آوردہ بتجنیس ہم رسیدہ است و این اصطلاح فقیر آرزو ست و آن آوردن الفاظ فارسیہ است بزبان ہندی چنانکہ الفاظ فارسیہ در دفاتر ہندی نویسند مثل روزنامہ و فی ضرورت غیرہ و دریافت این مراتب اغلب تتبع می باید کار ہر کس نیست الا ماشاء اللہ الکریم وہداہ الی الصراط المستقیم۔

انگشت عسل — انگشتے کہ بدان عسل لیسند وحید گوید ؎ شمع را چشم مگس شیرین نمی بیند کسی ہا ہست انگشت عسل در دیدہ پروانہ ہا و برین قیاس۔

انگشت نمک — کہ نمک بدان چشند چنانچہ ہم از اشعار او ست و تحقیق آنست کہ بمعنی اندک عسل و نمک است و بطریق ایہام نسبت شدہ۔

انبان خضر — زنبیلے کہ حضرت خضر علیہ السلام داشت ظاہر اعبارت از ابریق است کہ آب در آن باشد وحید در تعریف کلہ پز گوید ؎ در آب بقا شیر دان غوطہ خورد چو انبانچہ خضر از آب پر۔

انتخاب آلودہ — معروف و بمعنی انتخاب زدہ وحید گوید ؎ گر ببینم مصرع مژگان خواب آلودہ را میتوانم گفت بیت انتخاب آلودہ را مخفی نماند کہ آلودن انچہ بسمع فقیر درآمدہ در دو جا اطلاق کردہ شود یکی در ذوات اشیا و آن در صورت اختلاط یکے است بدیگری مثل تیغ خون آلودہ و آب گرد آلود دوم در صفات و آن بر تقدیر اوصاف است چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول اگر حکم باعث صورت مبہم ساند آلودہ بگویند مثلاً خانہ آدم آلود یا آدم شمشیر آلود دیگویند پس در انچہ در اشعار شیخ محمد علی حزین کہ از جملہ افاضل شعرای ایران است اصحاب آلود واقع شدہ فقیر آرزو را در آن تردد است تا تأمل

اوخ کسمہ — بضم اول و واو غیر ماخوذ و کاف و سین مہملہ مفتوح بعضے نام نانے گفتہ اند لکن درین بیت حید کہ در تعریف قاش فروش گفتہ راست نمی آید ؎ دل درد فرسود این بیقرار شد ز اوخ کسمہ قاش ول و رشتہ نگار شد بلکہ ازین بیت باقر کاشی بمعنی کج و محرف معلوم می شود ؎ ببازی دیدن واوخ کسمہ نگاہی دارد کہ تواند بیک انداز زدن بسیے و ظاہر اترکی است و در ترکی اوخ تیر را گویند و در صورت بمعنی قیقاج اندازی کہ برگشتہ تیر زدن ست باشد و در صورت اول بدان وجہ صحت دارد کہ قاش خربزہ صورت کمان دارد و در شعر دوم ظاہر است واللہ اعلم۔

اہرستان — بفتح اول و سکون دوم و رای مہملہ جایست در نواحی تبریز دانا تبریز گوید ؎ تا بہ تبریز دانگہ ز امر نافذ سلطان گشتہ نزہتگاہ اہرستان بہشت ثانیہم۔

اہل بخیہ — ہم شعرہ و بعضی رند و خرابا تیے گفتہ اند ؎ حرفے بگو سلیم ز اوضاع روزگار با اہل بخیہ ایم زمان اعتماد چیست۔

ای حیف — لفظی است کہ در مقام دریغ آرند چنانکہ ای وای ظاہر امنادی کہ فلان باشد محذوف باشد ظہوری میگوید ؎ ہر او گر یا ز دل بیرون نہد ای حیف دل بہ لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من۔

اینہا — جمع این بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید ؎ چند اغیار را تلو گوی ہا از تو اینہا نکو نمی باشد ہا و باقر کاشی گوید ؎ با قر چرا بہرزہ کشد ترک عشق کن۔ اینہا مکن مکن کہ بیہ ہر مکن مکن۔

آئینہ بر انگشتری نشاندن — رسم زنان ہندوستان است کہ انگشتری سازند و آئینہ در آن نشاندہ در انگشت کنند و این طور از مردم ولایت مسموع نشدہ ا راب بیگ خوبی گوید ؎ می نماید عارضش از حلقہ زلف سیاہ ہا یا نشاندست بر انگشتری آئینہ را ہا چون شاعر مذکور بسیار زباندان بودہ ظاہر ا با در رسیدہ باشد۔

ایوان کشف — بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح کاف و فا نام جائیست از ایران چنانچہ در کتب تواریخ و اہل زبان تحقیق پیوستہ۔

ایاغ خانہ — بمعنی شراب خانہ چنانچہ نصیر آبادی نوشتہ کہ مرتضی قلی بیگ ولد فرہاد بیگ کہ از غلامان شاہ بود داخل عملہ ایاغ خانہ شدہ۔

اینہا را نیاوردہ ہم — در محلے گویند کہ انکار یکار کامے کہ خلاف رضای این شخص بود۔

ایام فرستادن — بمعنی آفریدن ایام و الہروی گوید ؎ در ہفتہ اگر جمعہ یکے بود کمی شد ہا بر قدرت حق نقص کہ ایام فرستادہ کہ اقبیل لیکن در فرستادن اثر این قسم مواقع مخصوص با ایام نیست چنانچہ بر متتبع ظاہر است۔

الغر — بفتح دوغین معجمہ اسپ حکیم رکنا مسیحی گوید ؎ ہر کس رہ قریب الی اللہ برد ہا اول سپاہ این عروس دلخواہ برد ہا الغر کشد کہ گرد نا گاہ ہا کہ شوق بہای ہادیان راہ برد۔

باب الباء التازیہ

باب - در عربی و در فارسی بمعنی رائج ضد کساد صائب گوید ہ در مملکت وسیع تربیت بہر جنس کہ بیبرید باب است بمعنی درخور و لائق چنانکہ گویند فلانے باب این کار است عربی است لیکن بابت در عربی بتای فوقانی است و این کہ در فارسی گویند فلان چنین گفتہ است آنہم بابتی است ظاہر از ہمین معنی ماخوذ است۔

باب بدندان - فریب دادن سلیم گوید ہ شراب آنکہ خواہد از شراب کند زاہدی است کہ مانند آب ماہی را ہر چند درین بیت معنی حقیقی نیز درست میشود اما ہنوز اشعار کہ بمعنی مجاز است و طرفہ لطف ہا است و مثلہا دیگر برای این در اشعار متاخرین بسیار است

باب سائیدن - بنیاد و بنا خراب کردن کلیم گوید ہ بدل کردم بستی عاقبت زہد ریائی را ہ رسانیدم آب از زمین سے بنیاد تقوی را - دوم راقم الحروف گوید ہ زبسکہ جوش بود جستجو گریہ مارا ہ دارساند باب آشیانات عنقا را -

باجی - بجیم تازی باج و خراج و نیز بمعنی ہمشیرہ و خواہر داین از اہل زبان بتحقیق پیوستہ سید اشرف گوید ہ بر تو زیبد کہ خراج از ہمہ خوبان گیری کہ شاہ حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی اند طرفہ لطف این معنی دوم ہست و لفظ ترکی ہست -

باقی داستان بفردا است - مثل است و در مقامی استعمال کنند کہ کارے کنند و تتمہ از آن موقوف آیندہ دارند و این در اشعار سلیم و عبارت اہل محاورہ وارد است

بانگشت شمار کردن - کنایہ از سہولت حساب سلیم گوید ہ شمار دزد فلک از سلیم اگر پرسی کہ چرا آفتاب بر انگشت خود شمار کنند -

با آہو سوار شدن - کنایہ از کمال دویدن ایضا سلیم گوید ہ چون مست من بسوار العزم شکار رشد ز شیراز پے گریز با آہو سوار شد -

باد - معروف و نیز ماخوذ از بودن برای دعا بمعنی باشد و الٰہی قمی گوید ہ نشین برقیب بعد قتلم تا بر تو حلال باد خونم -

باد مخالف - بادیکہ خلاف درخواست اہل کشتی مقابل باد موافق و این اکثر با کشتی مستعمل شود و گاہے بہ غیر آن نیز محتشم کاشی گوید ہ برہم زدہ دار دگل ز رنگ و رفت را آن باد مخالف کہ گذر سوئے تو دارد -

بازی سیر و زیر - بازیست کہ اکثر اطفال و جوانان بازی کنند سلیم گوید ہ ہر دور روزی دگر برای پیش می آرد سلیم بازی کند دوران چو طفلان بازی سیر و زیر -

باکو - بکاف تازی بواو رسیدہ نام شہرے سلیم گوید ہ نتوان یافت دل خوش بجہان ای کاکو یہ گاہ سوی گنجہ و گاہے باکو و تحقیق لفظ کاکو کہ بمعنی عمو ست در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ -

باطل - باصطلاح اہل دفاتر مہر باطل را گویند و سند این در لفظ مہر زدن بیاید انشاء اللہ تعالیٰ -

بال - بازوی جانوران و گاہے بمعنی پر کہ بہ عربی ریش گویند نیز مجاز آمدہ چنانچہ بال مگس و بال پروانہ سلیم گوید ہ بر خواجہ ببین و قامت و رفتارش کہ آن جعوہ کہ شد بمیان منقار مگس بالاپوش ہست در حقیقت او را چون بال مگس علاقہ دستارش -

باج دنبالہ - بجیم تازی و دال مہملہ مضموم نوعی از باجہائے ایران و از بعضے بتحقیق رسیدہ کہ بمعنی خراج زیادت باشد پس مجاز بمعنی کمال زیادت آمدہ تاثیر گوید ہ باج دنبالہ در روز قیامت گیرد سرمہ دیدہ کند گر شب کوتاہ مرا -

بالاے چشمت ابرو گفتن - کنایہ از اندک اعتراض نکردن ہم طغرا گوید ہ گل حیران گویا کہ در بالای چشم ابرو ست چشم نرگس را چو ہرگز درستہ ابرو ندید -

باباخندان - نام کوہی ست در حوالی تبریز کہ آن نیز کوہی ست در حوالی تبریز و دشت تاثیر در تعریف تبریز گوید ہ از لالہ و گل چو طفل معصوم باباخندان ہمیشہ خرم

بازی گوش - بزای معجمہ بیاے رسیدہ بمعنی طفلے کہ گوش بر آواز بازی طفل دیگر داشتہ باشد و آن کنایہ است از طفلے کہ شوق بازی بسیار داشتہ باشد بدانکہ بعضی از فارسی زبانان ہندوستان این را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست صحیح بکاف فارسی است چنانکہ از اکثر اہل زبان بتحقیق پیوستہ دخل بمعنی ترکیبی کردہ اند ہ بازی دیگر بود آن طفل بازی گوش را چون برد قومی برانداز دستمن ہوش را -

بامن دارد - یا او دارد بمعنی آنکہ روئے تخاطب بامن است و کنایہ بامن بیگانہ فقیر ارزو گوید ہ شیشہ گویای تو پیدا است کہ بامن دارد یا او دارد و نیز بمعنی آمدہ میرزا عرب ناصح گوید ہ زلف تو کہ فتنہ در سر اوست بچہ با دل ما ندارد ظہوری گوید ہ چہ پرد دیر را آورد و در شور رہا گر با تو کہن شیرین ندارد -

بارگیر - براے مہملہ و کاف فارسی بیا رسیدہ در عربی حمولہ حرفے کہ در کلام ہیچ تامل و خواہ مخواہ آید و اکثر بر زبان جاری شود در اثنای گفتن و آنرا تکیہ کلام گویند تاثیر گوید ہ ہر جا کہ ہست بیہودہ گو خوار و ابتر است چو حرف بارگیر زیادہ کرر است -

بلغ آہو و بلغ زاغان - ہر دو نام دو بلغ است در ہرات و ایضا از کتب تواریخ بثبوت رسیدہ -

باطن زدن - اثر کردن دعائے قلبی کسے در پیر قباپس باطن خوردن کنایہ از اثر شدن است بدعاے مذکور تاثیر گوید ہ ساقی نزیبد سیمت از میکدہ باشد شاید کہ ترا باطن بینا زدہ باشد -

باز بستن زبان - بہای اول جملہ بمعنی عدم طاقت گویائی بسبب ضعف تاثیر گوید ہ وضع ناخوش بر کسے سخت باشد ناگوار ما را سے بند و زبان ہر گہ بدان زنجیر شد -

بانهر باقرار آوردن انبر - بفتح اول وسکون نون و ضم بای موحده و رای مهمله آوازے از آهنگران وکنایه از حالتیست که کسی را بزد و رد شکنجه باقرار آرند تاثیر گوید ؎ روی او گل را زبیقدری ببازار آورد ؂ خوی او با ابر آتش را باقرار آورد -

بابائی - بهر دو بای موحده کمال دعوی خودنمائی تاثیر گوید ؎ بسکه موزونی ببالائی مسلم دارد ت ؂ و از مضامین خوششش بابا فغانی خوشترست -

بارانی - جامهٔ سقرلاط که برائے محافظت از باران پوشند اشرف گوید ؎ زره دستگیر دلیران بود ؂ که بارانی تیر باران بود -

باختن - معروف و این متعدی ست وگاهی لازم آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رفتن رنگ و سند این در شیشه … حجام خواهد آمد انشاء الله تعالے -

بازان - بزای معجمه ماخوذ از باختن بمعنی باخته شده و برین قیاس تازان بفوقانی از تاختن رکنائے مسیح گوید ؎ بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کند ؂ عاشق بے دل بجائے گوی جان بازان کند -

باکسے سر کردن - دو صورت دارد یکے آنکه سر کردن بمعنے کردن و آخر کردن بود پس بمعنی مرافقت و موافقت باشد و اگر شروع کردن بود بمعنی اظهار اشتیاق و ارتباط خواهد بود طغرا گوید ؎ بجنون گرمی سرو باشیشه سر ؂ کرد دل سرو رشته ز آتش شیشه گر -

باتیغ و کفن آمدن - کنایه از آمدن با کمال عجز در عذر خواهی و این در اصل عذر خواهی ست که پیش سلاطین میکردند اشرف گوید ؎ برق باتیغ و کفن در عذر خواهی آمده ؂ بهر در شاه خراسان حمیت پرور دگار -

بازی پانگیز - مرکب ست پانگیز بفتح وسکون نون نیز کنایه فارسی و یای مجهول و زای معجمه بازی که نزدیک … شد ببردن و کنایه از خوبے بازی دستی گوید ؎ شد بیم بات بشطرنج غائبانه تو ؂ با بخنده که خوشتن با زیب پانگیز ست

بالا یعنی قد و تحقیق آن در لغات قدیمه گذشت و نیز بمعنے مقدار چنانکه میل بالا و نیزه بالا کلیم گوید ؎ بجا نیزه فواره آسا بجست ؂ که چون نیزه بالا از انجا نجست

باد پرانے - هرزه گوئی اثر گوید ؎ هر کجا باد پرانیست درین جزو زمان ؂ بمیان سنگ قناعت لفلاخن دارد ؂ ازین بیت بمعنی لاف گزاف معلوم میشود ؎ غیر سرنائے گلوپیش ساز دیگر کوک نیست ؂ از نی ایمان شکم چون باد پرانی کند ؂ و درین بیت کنایه از گوز زدن مناسب است -

بادلیچ - بلام بیائے رسیده و جیم نوعی از توپ که آلت جنگ است طغرا گوید ؎ بادلیچ سحر چرخ چون گلوله گذارد ؂ شود خزینهٔ باروت بے درنگ سیاه -

باغ نسیم - باغیست در کشمیر طغرا گوید ؎ هر گه گردید رفیقم بود باغ نسیم ؂ گرد سر گشته مرا همچو صبا در کشمیر -

باغ انظیر - باغیست مشهور در صفاهان -

باغ سبز نمودن - وعده هائی دروغ کردن از راه فریب و این هر دو از اهل زبان بتحقیق رسیده -

باد دست - مسرف و هرزه خرچ شفیعاے اثر گوید ؎ چون صدف دل را بهر دو دست میدارم نگاه ؂ تا مبادا از باد دستے آید از چنگم بدر -

بار - برائے مهمله معروف و بمعنی شاخ نیز چنانکه گل پربار و ثمر پربار وحید گوید ؎ بدر دم که نفس سخت دل زبد ناله زارم ؂ پریشان هر طرف چون برگ گل زبار میریزد

باغ باغ - بمعنی بسیار شگفته و خوش اگرچه سابق معلوم بود که این لفظ فارسی هندوستان ست لیکن الحال بثبوت پیوست که فارسی صحیح اصل ست حیاتی خجندی گوید ؎ چمن را تا نسیمت در دماغ ست ؂ ز شادی غنچه را دل باغ باغ ست ؂ و این بیت در تذکرهٔ تقی اوحدی مسطور ست -

بالاخوانی - بخائے معجمه و واو معدوله و نون بیا رسیده زیاده نمودن خود است از آنچه باشد ظهوری گوید ؎ زبک خود را قصه ساز د ظهوری چرخ در مجلس ؂ کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد -

باغات - جمع باغ و نیز نام محلهٔ ایست از صفاهان که از ساکنانش اکثر او باش رند بودند میر نجات گوید ؎ در چمن بتنگ تعلیم همت غنچهٔ گل ؂ رند باغاتی و طنبور نوازت بلبل -

بانگ خلیل اللهی - بانگیے رسا که پهلوانان ایران نیز در آنها مرسوم ست میر نجات گوید ؎ گوش بحرف تو باشد زره تا ماهی ؂ گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی

بالاچاق - مقابل زیر چاق بمعنی بالادست میر نجات گوید ؎ پهلوان تو همه چابک در ند و نچاقی ؂ همه چون سرو بگلهاے چمن بالاچاق -

باب قصاب شکستن - فنے ست از کشتی میر نجات گوید ؎ مدعی گرچه که آزار مرائی دارد ؂ باب قصاب شکن گردن چاقی دارد ؂ و میتواند که قصاب شکن نام فنے بود و لفظ باب بمعنی لائق و در خور بود و این بهتر مینماید والله اعلم -

باریک شدن - پنهان گریختن و رفتن از جائے وحید در تعریف مقبول کش گوید ؎ حدید آفت و در دزد یک شد ؂ چو آن شوخ را دید باریک شد -

باریک رسیدن - لاغر شدن میر نجات گوید ؎ مدعی و ورزش بیجا چه کنی هیچ بهیچ ؂ چند باریک برسی شدهٔ پیله پیچ ؂ کذا قیل لکن ازین بیت بمعنی حیله و مکر کردن معلوم میشود -

بالش نرم زیر سر کسے گذاشتن - خوشامد کردن و این از اهل محاوره بتحقیق رسیده ظهوری گوید ؎ راحت بنهاده بالش نرم ؂ زیر سر داغت از جگرها -

بپاے خود گرفتن - در حصهٔ خود گرفتن چیزے را از اهلی خان سخنا که در عهد سلطان حسین میرزای صفوی سلطنت صفویه بر و ختم شده شاه بندر لار دو گوید ؎ سپاهان ما و مجنون شد چو اقلیم جنون قسمت ؂ بپاے خود گرفتیم سر بسر خار بیابان را -

بیاد چماق گرفتن - بزیر ضرب چماق گرفتن و این لفظ مخصوص چماق نیست بلکه بیاد گرفتن دشنام نیز آمده و لفظ چماق اگر بقاف باشد در اصل ترکی خواهد بود که قاف در فارسی نیست و اگر بدل بود موافق لهجهٔ عراقیان مثار مشکل است زیرا که در قوافی قاف واقع گشته و آن چوبے باشد سر کج بنهایت مخصوص و معروف شفائی گوید ع قواے ماسکرات کوتهی نمود مترا
مگر فتم از سر اعراض چون بیاد چماق -

بایلی - سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر بعضے گویند مبدل باولی و چون واو بباے موحده و یاے تحتانی هردو مبدل شود معلوم نیست که بایلی بکدام حرف است و بولی نیز بدین معنی آید چنانکه بیاید سیفی گوید ع ز بحر بایلی جز مرغ خویش شاهین را نگاهدار چو مرغ دلم شود شکار

بیالا کوتاه - مشهور است و میر محمد زمان شیخ که از شعراے قرار داده هندوستان و استاد ارادتخان و افصح میرغازی شهید است بیتی گفته بود و هو هذا ع جامهٔ صبر ببالاے جنون تنگ آمد ٭ هرچه از دست برآید بگریبان کردیم ٭ محمد سعید یعنی اعجاز که یکے از معاصران او بود گفت که جامه ببالا کوتاه باشد و در بر تنگ چون میر مذکور سند نداشت مصرع اول را برگردانیده گفت ع کوتهی کرد ببالای جنون جامهٔ صبر ٭ و بر سخن فهم پوشیده نیست که این مصرعه چیا نیست زیرا که کوتاهی جامه سبب پاره کردن نیست و مناسب تنگی جامه است الا انکی بایداین را اگر دقیق الفهم لهذا مرزا مرحوم و مغفور ابوتراب عیار تخلص که صاحب فن کامی و فدا بلندی مثل و نظیر نیامده می فرمود که بجاے بالا اندام اگر باشد بهتر است و قباحت مذکور لازم نمی آید و در واقع که تصرف بجا کرده خدا ایشان بیامرزد و در تیول که سوم ذیقعده سنه ۲۶ جلوس محمد شاه بادشاه است فقیر در نسخه دیوان شاه ابراهیم سالک قزوینی سیرے کرد و بخط مصنف بود و این بیت برآمد ع همین نه کفش زمین هر پای ما تنگ ست ٭ بقامتم شود از کشش جیب قبا تنگ ست ٭ و مصرع دوم این بیت مثل مصرع راسخ ست که بقامت تنگ و بالا تنگ یک ست و نیز بیت دیگر از سالک گویا برآمده و آن این ست ع یکدم نتوانی که گل از جلوه نچینی ٭ آرام قبا نیست که بر قد تو تنگ ست ٭ پس اعتراض اعجاز و متن برداشتن راسخ و گردانیدن آن مصرع هر دو بیجا باشد -

ببال دیگر پرواز کردن و پریدن - بزور و حمایت و مدد کسے کارے کردن و پیش بردن آن چنانچه شهرت دارد و جولان کردن و رقص کردن نیز آمده صائب گوید ع ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص ٭ میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص ٭ میکند جولان ببال عشق شوخیهاے حسن ٭ شمع بے پروانه چون گردید تیر بے پر ست -

بپاے آمدن - فائده بخشیدن و بکار آمدن رکناے مسیح گوید ع گر خاک گرد دامن سر اندیشه راے من ٭ اندر ره تو هیچ نیاید بپاے من -

بپیچ کاسه گری - موقوف و وابسته بودن باندک چیزے سهل و موقوف بودن باقرحروه کاشی گوید ع آن دلبر کاسه گر که چون حور و پری ست ٭ جان از تن من ز شوق رویش سفری ست ٭ گر لب بلبم نهد دهم جان یا نه ٭ کارم موقوف بیک پیچ کاسه گری ست

به بست آمدن راه - بند شدن راه ملا کاشی گوید ع تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است ٭ راه اندیشهٔ اغیار به بست آمده است -

به پیچ در بند است - یعنے باندک چیزے موقوف است ظهوری گوید ع از آه برود آمده است آتش شوق ٭ گو باد سر کو به پیچ در بند ست - و لیکن مکرر کاسه گری وابسته است مکرر نیز آمده است و با این اکثر در محل سرعت زوال استعمال شود -

بت اشرفی - صورتیست که بر اشرفی سکه کنند و ظاهر مراد از اشرفی هون است که رائج دکن ست یا آنکه مطلق طلاے مسکوک را اشرفی خوانند اشرف گوید ع اشرف از حرص چه بیبی بزر و سیم که ما ٭ چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته اند -

به پشت کمان گرفتن - تیرباران کردن تاثیر گوید ع تاثیر با اشارهٔ ابرو ز هر طرف ٭ سنگین دلان به پشت کمانم گرفته اند -

بچشم آمدن - بزرگ و عظیم نمودن در نظر کسے و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتبار کردن و نشان کسے بنظر آوردن ست سلیم گوید ع هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم ٭ در چیز کم که از چه بود چشم من کبود -

بچشم خوردن - بخود دیدن و چشم زخم رسانیدن و بآفت عین الکمال خراب ساختن تاثیر گوید ع چون جوهر سرمه در هر کس که باشد جوهرے ست ٭ بچشم خورد رنجش از حسد با چشم اهل روزگار -

بچشم روشنی کسے رفتن - براے مبارکباد کسے رفتن مرزا صائب گوید ع گویند چشم روشنی غم بخز الها هر جا ٭ که این نگار بجرم شکار شد ٭ تاثیر گوید ع وقت از فروغ روی تو هرگاه میرود ٭ خجلت بچشم روشنی ماه میرود -

بچه - مشدد و بتخفیف معروف و قسمے از مهرهاے شطرنج کبیر سلیم گوید ع افگنده بساط عشرتی و دارم ٭ بر یک بچه امیر چون شطرنج کبیر -

بحساب گرفتن - معتبر داشتن تاثیر گوید ع آنقدر با که برداشت بخود خصم لعین ٭ غیر خود را هیچ نیست که گیرد بحساب -

بحث کردن - بثاے مثلثه معروف و مجاز نزاع و جنگ نمودن سلیم گوید ع مستند اهل مدرسه زان میکنند بحث ٭ ور نه چرا کنند یکے هوشیار بحث ٭ مستان کنند در سرمستی بهم نزاع ٭ اهل مکتب همیشه بوقت خمار بحث -

بحل کردن - بکسر اول و فتح دوم که تقیل و این خیال است چرا که بادل و مقابل قافیه کرده اند پس صحیح بکسر دوم ست و بعضے بفتح گفته اند -

بخود سپردن - مغرور بودن و کمال بزرگی بخود داشتن

شفیعای اثر گوید بگذرا از ہر چیزی کہ سپردی بجودت کہ
مردم عاقل از ان ہیچ بجود نسپارند و حق تحقیق آنست
کہ بمعنی اعتقاد داشتن است و خصوصیت بجود ندارد و تعبیر
بجود بنیز آمده مخلص کاشی گوید بود شهره دنیا بہ بے اعتباری گیج
چرا اینقدر را یادی سپاری۔

بچہرہ بر روی کار افتادن و بچہرہ برچہرہ رفتن۔
ظاہر شدن چیزی پنہان اول مشہور ست و دوم محمد اسحق
شوکت گوید شرمم بر ون نگردید هم تو از حجاب ما
بر چہرہ رفت بجبہ رنگ پریدہ ام۔

بچوب زیر دامن۔ بضم خاے معجمہ او رسیدہ ضابطہ
ولایت ست کہ خوبان و رعنایان دامن را انبت کردہ بدود
چوب و دجامہا را معطر سازند و دو مذکور را بزبان
نمیر ندوا این معنی از اہل زبان تحقیق پیوستہ

بچہ گوہیا۔ بفتح و سکون دال و کاف فارسی بواو رسیدہ
و نون بکسور و تحتانی بالف کشیدہ کنایہ از خانہ ات ست و
شیخ وحید گوید نہ راستی ست کہ بہ گوہیا ست و خانہ اکثر
بچہ جون کمان بکج افتادہ خانہ تیر ست۔

بچہ دان۔ بمعنی ازند دل و در کتب دیگر نوشتہ ام کہ افزاد نہ را
در این معنی بہ محل بسیار دارد اگرچہ وجہ آن معلوم نیست چنانکہ
دانا از پیر و جوان وحید گوید آن عقیق لب کہ از نقش
تکلم بسا زدہ است اگر اجازت سیدہی جانان بدندان بگیرم
اگر بچہ بمعنی انسانی در اینجا بے تکلف درست میشود لیکن انسب
است کہ برآنکہ ازان لطف ابہامی ہمانست۔

بچہ گور بیرون و انگار از بہشت گر اہست طعم با بخوردن شود وحید گوید شہد
مصیبت بزانو کہ بہمیران واعی بجز ماست تا بیاد چشم یار آوردام الغنی شاید
بیگاوہ کم ہم لولہ شیرین شنیدہ چیزے گوید خواہد کہ گور گریہ کنند کشتگان
شنال از بہ گر گوید بن بار محو بہا آگر آن شب ہی بگوید ای خوار شیرین
بدندان گیج پیدن در کار ے بہ بدلکہ
کرد ن کار ے شیخ اثر گوید ہر کسی از نوائی ازکار
خوش بہ میر تا چپید بدست افندان بر کار خود رچو نائی۔
بہ نمود و سے چیز ے بد نماید و بد نا مراد وقت آنست و مشہور

این در لفظ گاو تکیہ خواہد آمد انشاء اللہ تعالیٰ۔

بدخواب۔ کسیکہ شب ورا خواب نباید و بے طاقت
شود و وقت خوابش بگذرد اشرف گوید سپس از
عمرے قصیے در غلو تے اوراہ گر یابم کہ شود بدخواب گنجیم چرا
با ناموس را ماند۔

بدل چسپیدن۔ جا گرفتن در خاطر اشرف در تعریف سرما
گوید از عناصر آنچہ در خاطر او دیار ست و بس
غیر یک یار هم محی چسپید بدل زین چار یار اما عجب از نیکہ
شاعر شیعہ غالی باشد و خود را از موالی جناب حضرت
ابوتراب شمارد و چنین گوید اگرچہ این لزوم ست تا التزام
لیکن لزوم ہین ست فافہم۔

بدست کم برداشتن۔ زبون وحقیر پنداشتن کنای
سیح گوید کہ بر مدارای محتشم با دست کم درویشی را
گر تو نشناسی ورا او می شناسد خویش را۔

بدست گردان گرفتن و دست گردان۔ بعدون یا قرض
گرفتن دوم معروف ست اول سعید اشرف گوید گرفتم
از کف ساقی پیالہ زرین چو مفلسی کہ بگیرد بدست
گردان زر۔

بدکان فال نہادن۔ جنس را جدا جدا بدکان چیدن
تا ہر کہ خریدار باشد دیدہ زود خرید نماید و این در کساد
و ارزانی جنس باشد سعرای این زمان اگر ہمہ دیوان
حافظ ست کہ زلی رواجش بدکان فال می نہند۔

بدعت نہادن۔ عمل تازہ در شریعت کردن و حسنے
گوید گر توانی چارہ ام سہل است از درد ہم بکش ما
چون نہادم بدعتی عاشق بدر زمان کسے رسا۔

بدینہا افتادن۔ رسوا شدن و بر زبان خلائق افتادن
اشرف گوید خویش را در نظر خلق نگہدار عزیز کہ
سبز نظر ہا چو فتادی بدینہا افتی۔

بر داغ خوردن۔ بر طبع خوردن و بید ماغ نمودن
سلیم گوید بہ لب یادہ بر طبع ایا غم میخورد نکہت
گل لب رخ او بر دماغم میخورد و ہمین معنی بر دل

خوردن و بر خاطر خوردن۔

برادر کشیدن۔ کسے را حریف کسے ساختن از ینجاست
کہ گویند فلانے برادر کش فلان ست سلیم گوید سر تو بہار
است و چنانم سوی ہامون می کشند کہ شور رسوائی مرا برادر
مجنون میکشد۔

برگ پالودہ۔ نخست پالودہ کہ بکار رود بر ندیمی کاشی گوید
کہ کاسہ بلند چو شربت آلودہ کہ لرزد شتر دل چید برگ
پالودہ۔

برگ بید۔ اصطلاح قلندران ایران ست چنانچہ طاہر
نصیرآبادی در احوال لطیفا نوشتہ کہ در اوائل حال در
لباس قلندران برگ بید بودہ بعد از ان شال پوشی
اختیار نمودہ و برگ بیدی لباس قلندریست از چرم دپوستی

بر آورد حساب۔ تخمینا بہ قرار واقعی چنانکہ در عمارات
میکنند اثر گوید میتوان کرد بہ پیمانہ تہی دریا را ماہ ست
میزان بر آورد شکم نظری۔

بر روے روز افتادن راز۔ ظاہر شدن راز و
برین قیاس بر روز افتادن راز ادل ظہوری گوید
چنان از شعلہ انجم فروز کہ راز شب افتادہ بر روے
روز کہ دوم مخفی گوید گرچہ این گریہ خونی شب اندوختہ
است کہ عاشق آن نیست کہ بر روے نیفتد رازش۔

برگردن بستن چیزے با کارے۔ بزور بذمہ
شخصے مقرر نمودن و بگلو بستن مرادف انیست سلیم گوید
ساقیان دختر پیرے کہ بجا ماندہ ز تاک کہ خوب کردند کہ
برگردن مینا بستند۔

بر مسائل گشتن۔ مطالعہ کتاب و دریافت مسائل آن
عبدالرزاق فیاض گوید گشتیم بر مسائل عالم تمام بود
ہم نارسا دلائل و ہم ناتمام بحث۔

بریدن آب از گلو۔ یعنی منع آب از گلو و در بریدن شیر
بطفل نسبت و سنہ دو گویند فلانے طفل را از شیر بریدہ
و ہمین بریدن آب از گلو قناعت نیست کہ گلو بریدہ
درین جگر بجو ماہی باش۔

به سر کشیدن ۔ تمام یکبارگی جرعه در کشیدن سلیم گوید ؎ چون تنگ ظرفان کجا من تو ساغر میکشم ؛ همچو غواص گهر چون شیشه بر سر میکشم ؛ و حقیقت شیشه بر سر کشیدن آنست که غواصان برای حفظ صورت خود از تندی و تلخی آب شور دریا ظرفی از شیشه ساخته سر دران داخل کنند بعد ازان غوطه در دریا میزنند و تازه این ست که درین بیت باندک تغیر ملا محمد سعید اشرف توارد زده ۔

بهم شکستن مجلس ۔ پاشیدن صحبت نظیری گوید ؎ مجلس چو بشکست تماشا بار سید ؛ در بزم چون نماند کسے جا بار سید

پیه برگ نے ۔ باضافت برگ و فتح نون و سکون تحتانی نوعی از خربزه تاثیر گوید ؎ هنگام بزک لشکرستان ؛ برگ نے او شود دلنواز جان ۔

به سر سنگ نشستن ۔ زبون گشتن و معذب شدن تاثیر گوید ؎ زان تخته سنگ همچو اورنگ نشسته زمانه بر سنگ ؛ و به سنگ نشاندن متعدیست و این از توئی از آتش پرست کر بر سر سنگ گرم نشانند ؛

به گردن سر از غرفه ۔ یعنی بر آوردن سر از دریچه طغرا گوید ؎ گل از دختر رز چین اے پسر تو که برکرده از غرفه جام سر

بهم بریدن ۔ بضم معروف یعنی دزدی نیز معلوم میشود در تصویر با لفظ خانه استعمال کنند و این ظاهرا مجاز ست و این عبارت است از رخنه کردن دیوار کسے برائے دزدے اشرف گوید ؎ می تراشد خامه بهر شگفتن مدعی ؛ میبرد دیگر بهم کدا این خانه را ۔

پیرو ایستادن ۔ حریف شدن تاثیر گوید ؎ همچو مسطر پنایم هر کرا راه سخن ؛ تا بدست آورده دبیر روے من ایستاده است ؛ و نیز میر صیدی گوید ؎ پیروے ما کسیکه با ستاد رنگ نیست ۔

به خاک افگندن ۔ تکلیف بسر انجام ندادن ملتمس کسے از تمام حرف کسے بر خاک افگندن سنجر کاشی گوید ؎ مجوز دوستانه خرامید بسر اشه بر خاک بیند اخته تکلیف بوا را ۔

برج خاکستر ۔ نام برجیست از برج قلعه هرات چنانکه از مطلع السعدین وغیره بثبوت میرسد ۔

بر خود پیچیدن ۔ مغرور و متکبر بودن تاثیر گوید ؎ میرسد از انقلاب و هر بر خود پیچیده را ؛ آنقدر رخصت که کشتی را ز طوفان میرسد ۔

بر خود شکستن ۔ نازیدن و مغرور شدن تاثیر گوید ؎ زلفش از زور دیجور دار صفت می پیچید ؛ بسکه بر خود شکند شوخی طرف کلهش ۔

بر چار میخ کشیدن ۔ تعذیب و شکنجه بطریق معهود اشرف گوید ؎ اصل قانون شریعت کاحتساب شرح او ؛ میکشد آهنگ را بر چار میخ چار یار ۔

بر سنگ زدن ۔ تهمت بستن و دروغ گفتن وحید گوید ؎ همچو نقش سنگ از آئینه آن دل زرفت ؛ هرچه بهر ما رقیب سنگدل بر سنگ زد ؛ و نیز میرزا صائب گوید ؎ یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند ؛ این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند ۔

بر سر خویش بودن ۔ خود رائے و خود سر بودن و پیش خود بمرادت انیست وحید گوید ؎ اینقدر نیز نتوان بودن ؛ بر سر خویش و پیش خود بریا ۔

برج زهر مار ۔ بضم بائے موحده و سکون رائے مهمله و جیم تازی باضافت بسوئے زهر کنایه از شخص ناخوش اشرف گوید ؎ همچو برج زهر مار آمد به چشم مدعی ؛ چون کبوتر خانه از طبعش مشک ساختیم ۔

بر چیدن بلا ۔ دور کردن بلاست و در اصل برچیدن در محل دور نمودن مستعمل شود اشرف گوید ؎ رفته از گل چیدنش خارے بدست و میرود ؛ خانه خار دل که برچیدی بلاے دست او ۔

بر کسے فتنه کردن ۔ کسے را عاشق و مبتلا ساختن بر کسے را بطرزے که اول عاشق دوم معشوق شفیعائی گوید ؎ جلوه لیلی از تو شد آفت قیس عامری ؛ بر سر موسکنگیں فتنه کنی ایاز را ۔

بر سر قدم رفتن ۔ اجابت طبیعت چنانکه اسهال آشته یا سپیله خورده یا شمد شاعر گوید ؎ گر آن زلف پیچشی دارد ؛ که شب و روز بر سر قدم ست ۔

بر کسے دویدن ۔ تحکم آوردن و شرمنده گردانیدن است طغرا گوید ؎ گل خیری ز شرارت بسرم چون بدود ؛ که ز تقصیر نشود کرده یا بر کشمیر ؛ دوم واله هروی گوید ؎ در پریشانی کم واله سیه تحکم به بین ؛ بسکه بر سر سپاه دارد به مثال کاکلم ؛ لیکن دوانیدن و دویدن بمعنی شرمنده گردانیدن و شدن نیز آمده چنانچه از اهل زبان تحقیق پیوسته ۔

بر کار بستن ۔ مقرر نمودن بر کارے صائب گوید ؎ موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوه کن ؛ روی گرم کار را هر که ابر کار بست ۔

بیک پیکار گذاشتن ۔ بیائے دوم فارسی بیک بفتح و قرار گذاشتن اسمعیل ایجاد گوید ؎ جنون دوری پیمانه ها ؛ بیک پیکار را گذارد ۔

بیتی کوه ۔ مسئله کوه ؛ و آنکه در معنی کوه نوشته غلط کرده و بیت سند آن است بمعنی اول دارد ۔

بیعت بستن ۔ عهد بستن و پیمان کردن میرزا صائب گوید ؎ تا که بالا دست من بیعت بطوبی بسته است ؛ خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است ۔

برج کبوتر ۔ برج کبوتر خانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروفست دوم اشرف گوید ؎ ز جوش فکر مرغ نامه آورد ؛ مرا برج کبوتر خانه شد دل ۔

براے خویشتن بودن ۔ خود مطلب و تنها متمتع شدن در کارے ظهوری گوید ؎ انصاف نیست اینهمه بودن براے خویش ؛ ما سود بسته سود با تو شریک ز یان ما ۔

بر خاستن ۔ معروف و نیز ترک کردن و بدین معنی اکثر با لفظ از سر مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و گاهی بدون لفظ مذکور نیز آمده سلمان ساوجی گوید ؎ گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه ؛ غنچه یکبارگی از سر قبا بر خیزد ؛ و این فارسی قدیم ست ۔

برخوردن و برخوردن رو بروشدن ملاقات کردن دوچار شدن اول مشهور ست دوم تتبعائی اثر گوید ﮯ جدا ز خود نشستم آنقدر تنها بیاد او که باخود روبرو خوردم دشنا ختم خود را ـ

بر طاق بلند ـ کنایه از مشهور گردانیدن نظام دست غیب گوید ﮯ ز کیوان بهامدیده رسم گرز ندهٔ ستم را نهاده بطاق بلند بطیر کنایه از وا گذاشتن و ترک کار ـ ظاهر غنی گوید ﮯ بیزم یا چو آئی سرکشی بر طاق در ابرو دوم شهرت ارد بر رو بر سیتی یعنی بر کنار و تحقیق پیوسته دیبای فارسی نه است سلیم گوید ﮯ سلیم بپرهیز از فتنه باش که بازی بلند ساخته ونه کمان شیطان را ـ

بر داشتن ـ معروف و نیز اختیار کردن عبد الرزاق فیاض گوید ﮯ و انتها کار تو بیهوده سرانگیست مرام ء انچه کار ست بر داشته کاریست ـ

برج کمان ـ یعنی خانهٔ کمان و نیز برج قوس دوم مشهور است اول وحید گوید ﮯ زاهد ماه رخ چه دلکشد ز حجاب ابرو بر دی بار زبرج کمان شود پیدا ـ

براه سپردن ـ تفویض کردن قدسی گوید ﮯ کسیکه منع تو از راه خانه ما کرده چو چشم منتظر انش سپرده ایم براه لیکن ازان بیت راقم یعنی کار نیک کردن دعای خوب کردن مستفاد میشود ﮯ پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست سپر راه را براه سپردن طریق ماست اگر گویند درینجا معنی حقیقی نخود ست گوییم معنی حقیقی آن هرگز درینجا در نیاده فافهم ـ

بر پشته نشستن ـ شین و بر پشته بیان کرده و لیوداده چنانچه در سراج اللغات نوشته اعم و ملا ارلالی حق ندسارسه این لفظ بمعنی خورش عام کرده خوان برشته و افغان برشته و آن برشته دوامان برشته وغیره در دیوان قصاید آورده سوخش معلوم نیست از انجمله است ﮯ دیگرمن و آن مشعله که خوان برشته تو تسبیح کنند ش همه مرغان برشته نه تو نه بید دانه ایست که هگل و ارود خواندم از حسن ولی مرغان همه دیوان برشته ؎ و این قصیده نوزده بیت دارد ـ

برشکال ـ برسات موسم مخصوص بارش که چهار ماه مقرر ست و نزدیک اهل هند و آنکه بمعنی مطلق موسم بارش نوشته خطا کرده و فارسیان برسات که سیکون دوم ست بحرکت آرند و اله هردی ﮯ در لفظ کرم بر ورقی بمعنی مرقوم ؎ اندر سپهر هند بغایت برسات ست ؎ و دوم باقر کاشی گوید ﮯ پژمرده باقر اگر حریف منی نه رسید غم تبه و برشکال میگذرد ـ

برف افتاده ـ یعنی بمعنی چیزیکه برف در ان افتد گویند و بمجاز هر چیز سفید صائب گوید ﮯ خط مشکین تو خوبست آن عذار ساده را ؎ سرمه در کار بود این چشم برف افتاده را ـ و درین نظر ست چرا که چشم برف افتاده با و درینجا تشبیست که برف افتاده و سفیدی بسیار برفتا موجب تیرگی و ضعف بصر میگردد لهذا در ایام برف سرمه در چشمها کشند سلیم گوید ﮯ چو سرمه است که در دزبار برف کشند ؎ پس هر دو معنی که نوشته غلط است ـ

بر کندن بوسه ـ یعنی بوسه خوردن طغرا گوید ﮯ دائم غم نخوردن یکبوس بیخورم ؎ بوسه نخورده ام ز تو افسوس میخورم ؎ یعنی بوسه گرفتن کمال خجند ﮯ تیر مایوسی ازان لب بر کند ؎ چون کند بیچاره ذنلشی نیست ـ

برهنه پا ـ پا نهادن بتکرار لفظ پا در جای برهنه پا گذاشتن وحید گوید ﮯ چگونه جرئت تو بی پرده پا زقیب زنم ؎ برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت ؎ و در واقع این لفظ مکرر نیست فتامل ـ

بر کار سوار شدن ـ بجد گرفتن کاری وحید در تعریف سراج گوید ﮯ سوار ست سراج بر کار خویش ؎ که از خوبرویان فتاده ست پیش ؎ و نیز در وصف قصاب گفته ﮯ سوار ست خونریز گرم شکار ؎ که بر کار خود هست دائم سوار ـ

برنده ـ بفتح برنده چنانکه گذشت بالضم کشنده وحید گوید ﮯ برو تنگ عشق ست پست و بلند ؎ ولیکن چو دل یاره باشد برند ـ

برنده ـ معروف و نیز آب گوارا و هاضم و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

برش ـ حاصل بالمصدر بریدن و بمعنی خریده وغیره چنانچه در تعریف قاش فروش گوید ﮯ مرانیست غیر از غم او خورش ؎ ز دیبا مرا لبس بود یک برش ـ

بر خاستن شور ـ بلند شدن شور مشهور ست و بمعنی کم و دور شدن شور نیز پس گویا از اضداد ست دوم شید گوید ﮯ چو موج بگیرد تربت این ناله دار دلم سر سید خاک و از سر شور سودا بگریزد ـ

بر قالب زدن ـ یعنی سرزده گفتن و کار بیهوده کردن گفته اند حسن تاثیر گوید ﮯ تا چه بر قالب زند سهر تو قالب کاریست ـ

بر کردن رنگ ـ ظاهر کردن رنگ وحید گوید ﮯ جامه من در هر لباسی پیشتر شیده او را ؎ هر ساعت چرا بر میکند آن لاله در رنگی ـ

بر کار ـ یکسر را سهل ادل پستان و سینه بر آمده خوبان پیرنجاشت گوید ﮯ سینه باز تو اسپر خوش بر کار ؎ در گلزار بود و اشده بر روی بهار ـ

برو در ماندن ـ عاجزی و درماندگی یکی از شعرا گوید ﮯ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش ؎ برو در مانده است آئینه ام از بی غباریها ـ

برکت شدن ـ یعنی تمام شدن پیرنجاشت گوید ﮯ مطرباخانه ات آباد شود خرم بدان ؎ که بیک تا که دیگر برکت خواهم شد ـ

بر سر پیچیدن ـ مشهور و کنایه از نهادن پیرنجاشت گوید ﮯ بر کرشده دستار زری ساده باشد به سرش می پیچم که کمتر از کاکل خود نیستی ای شوخ دلبر ؎ به سرش پیچ حریفانه و پاشنی پس گیر ـ

بره مهر ـ برای سهله شد و باهر دو شده و کار سه بیشتر کیجی کاشی گوید ﮯ لطف اش گوسفند بر پر وار ست ؎ انچه عجب

بہرہ شدہ این کار ست و نیز قاسم مشہدی دیوانہ گوید ع یک
زخم سا لخوردہ و یک داغ بہرہ مند و ور اب بیگ حیرا گوید
ع از بسکہ خوردہ خون دلم را بجاے شیر آہوے چشم
او ہمین بہرہ مند شد و بہرہ مند مخفف کہ بدین معنی دیدہ نشد
مخفف آنست۔

برشیمان کسے بچاہ رفتن بسبب شخصے مبتلا شدن
ببلاے مطبع گوید ع ترک وطن کسے بارادت نمی کند
یوسف بر یمان زلیخا بچاہ رفت۔

بزبان نگاہ داشتن ملق و چاپلوسی زبانی کردن شفائی
گوید ع لفظ بی ہمزبانی تو رام شد شفائی بزبان نگہ
پرارش کہ دعا تو نگوید۔

بیز آویز بضم زای معجمہ و الف ممدودہ در اصل واژونہ
آویختن ست چنانچہ بر اقصاب بر قنارہ آویزد کیکی کاشی گوید
ع گوشت قصاب کو دید برش بحو ورنہ و زودم کند بزآویز ش
میرنجات گوید ع بی گرم تلاش تمکین خواہد شد گر بز آویز
شوی بہتر ازین خواہی شد و درین بیت ظاہر انام قفے
ست از کشتی۔

بزنگاہ بکسر و فتح زای معجمہ و سکون نون و کاف فارسی بہت
کشیدہ و ہاے ملفوظ جاے مخوف و محل دزدان و رہزنان
میرزا شرف گوید ع لب شکوہ را کے و بد راہ حرف نہ بجز ہم
سخن و بہ بزنگاہ حرف و در محاورات گوید حالا بزنگاہ رشیدیم
و بیچ کاہ و ان رسیدیم و ازین دریافت میشود کہ کنایہ باشد از
مورد خاص و خلاصۂ کار۔

بزنگیری بضم و بزاے معجمہ و کاف فارسی بیار رسیدہ عیار
از امتحان و امتیاز۔

بزو بہا بضم و بزاے معجمہ غلام و این ہر دو از زبان ناات
شنیدہ رسیدہ و بعضے بزنگیری بمعنی دزدی نوشتہ اند و الہی گوید
گوید ع ہر جہہ بزنگیری از اشعار عزیزان کردے بخطبہ نقر
بزنگیری تو حوالہ کردن۔

بست بفتح و سکون سین مہملہ و فوقانی التماسے کہ در ذیل
بادشاہان ایران بشہد و رسم آنجاست کہ ہر داخب التعزیری

کہ تا سر بست برسد در امان شد و ہر داد خواہی کہ آنجا بیاید
بداد خود برسد تاثیر گوید ع گریز گاہ دل خستہ زلف چون
شست بست ہاستم رسیدہ علاجش نشستن بست است
و میر نجات گوید ع بستہ است بہر دم سرمہ چشم سیاہش
خون کردہ و در بست نشستہ است نگاہش۔

بسر زلف حرف زدن۔ بناز حرف زدن و بمعنی
ناز کردن کہ شہرت دارد زیرا کہ بسر زلف می بجام کردن
بمعنی بنازی در جام کردن آمدہ طغرا گوید ع چون
بسر زلف کرد ساقی ما می بجام سرمہ کش نازشد دیدہ
پیالہ را۔

بسر وقت رسیدن۔ و بسر وقت افتادن معروف ست
اول مشہور ست دوم تاثیر گوید ع افتادی گر بسر وقت
بلاکش ہو تاثیر دلی گشت فداے تو زدی۔

بسر سنگ نشاندن سعدی بر سر سنگ نشستن
آن گذشت تاثیر گوید ع گر ہمین دست دہد ہمت من
احسان را ہمچو سنگے بسر سنگ نشانم او را۔

بستہ نیشکر نیشکر ہای بسیار ہم بستہ شہدی آنرا
بہانہ ی و بولی گویند کلیم گوید ع قلم نیشہدی ترکش
اندر کمر بیک ضرب چون بستہ نیشکر۔

بستہ نگار۔ نام سرود سے طغرا گوید ع ازین رہ
حور ہیچو نقش نگار است کہ نقش چنین بستہ نگار ست
بسر پا نشستن۔ مہیا بودن براے رفتن سلیم گوید
ع بہر جا کہ زبس بی تعلقی ہا ہر جا نشستہ ام بسر پا
نشستہ ام و پس گرفتن پا زماندن و پس کردن و شنید گوید
ع نگو نام دل خود را ز حیرت کس نمیگیرد و چہ میگوئی ترا
دیدم و زبانم پس نمیگیرد۔

بسنگ آمدن پا و سنگ آمدن پا۔ بحذف باے موحدہ
رسیدن پا بسنگ دل یکی از شعرا گوید ع و شینہ بکوی
دوست از بس کہ گشت ہا نالیدن پاے دل بسنگ آمد ہا
دوم وحید گوید ع دائم زسنگ آمدن پا زدم براہ ہا
گوئی کہ در بدن راہ تو گشتہ ام۔

بسمہ مخفف باسمہ نقش اوراق طلا و نقرہ وغیرہ کہ
بر جامہ بطور مہر کنند و بعضی از کم طبعان را در لفظ
بسمہ شبہہ است و آن خطا است طغرا گوید ع بسمہ چہ
رنگے ندارد از گل بستان فقیر زان کہ مہر حبیب و نقش
ہوش را نظہر ست۔

بشیر نشاندن بشین معجمہ بیار رسیدہ و رائے مہملہ زدگی
است در ولایت کہ زہر خوردہ و مارگزیدہ را در شیر نشانند
تا دفع سمیت کند تاثیر گوید ع آنکہ بشیرم نشاند زہر عتاب
غمزۂ شیرین نمیشود کشکہ آتش و دیگر از شعرا گوید ع
گویا بیاد زلف تو شبہا ے ماہتاب مارم گزیدہ است
و بشیرم نشاندہ اند۔

بشکن بشکن۔ ہنگامہ جوش و خروش و بعضے گویند
انگشتک زدن ست کہ ارباب رقص از ند سلیم گوید ع
یکے نالد بچو بلبل دیگرے رقصد بچو شاخ گل بہر جا ی
تو بیچارگان جشن بشکن بشکنی دارند۔

بطاق ابروے کسی می خوردن و زدن۔ بیاد کسی
شراب خوردن سلیم گوید ع زاہد امشب تا سحر با شراب
ناب زد ساغرے سردم بطاق ابروے محراب زد
بطاق افتادن چشم کسے وقت آخر در احتضار کہ نزدیک
موت آدمی را باشد کہ چشم بر طاق دیوار خانہ بدارد و بسوے
آسمان چشم باز ماند تاثیر گوید ع از تو گل بر بستر زرد
فراق افتادہ است لالہ بیمار تو چشمش بطاق افتادہ
است و آنکہ بمعنی در گو افتادن چشم و گرو یدن دیدہ
بیقول از کمال ضعف دانستہ غلط کردہ چنانچہ این بیت
حکیم رکنای مسیح دلالت بر بطلان آن دارد ع بطاق
خانہ از ان چشم باشد ہم دم نزع کہ طاق خانہ من چشم
بر سرا ے تو دوخت۔

بطرح فروختن۔ فروختن جنسے بزور بر عایا و ضعفا
و نوکران از جہت بسیار بودن جنس مذکور و لہذا اجناس
را کہ حکام بدکار از ان سبب کہ بکرو زر نا نہا قیمت
بحصول رسانند بال طرح و مال طرحے گویند و حید گوید

اسیر آن گل رعنا که لعل میگونش ٭ شکر بطرح فروشد ز تلخی دشنام
بعصا راه رفتن مور و موش ـ کنایه از صعوبت راه و کار که احتیاط بسیار در ان باید و هم مشهور ست تاثیر گوید ـه
اندرین دشت که مورش بعصا راه رود ٭ مصلحت نیست که نشمرده گذاری پا را
بفرمان رفتن و گردیدن ـ معروف او ل مشهور ست و دوم وحید گوید ـه
نفهمیدم گفته جانان گر چه میگردد وحید ٭ اینجا چه میگردد به فرمان تو میگردد بفرمان ٭ و [illegible] گوید ـه پیکم مرهم تدبیر لیکن بر جگر ـ سے ٭ که بفرمان سر زخم دگر ـ سے میگردد ـ
بقال ـ فروشنده غله چنانکه متعارف هندوستان است و صحیح بدین معنی بدال ست و فارسیان بمعنی کسیکه هیزم و مثل به و انار و گردکان و پنیر فروشد آرند وحید گوید ـه
چگونه هم ز بقال صاحب جمال ٭ آن زین خط سبز و آن لب رنگ آل ٭ اسیران براطرافش از شهر و ده ٭ [illegible] ازگرد کلفت چو مه ٭ ازان هیروت دل پر گره ٭ چو انگور ریشه [illegible] آبله ٭ ز مژگان شوخش دل مرد پیر ٭ ز سوراخ غربال همچون پنیر ٭ و از مثنوی مولوی بمعنے عطار معلوم میشود و اهل کشمیر بمعنے شخصے سود و سودا کنند استعمال کنند ـ
بقفل اول حرف زدن ـ یعنی باحتیاط سخن گفتن گفته اند ـ
بگمریس ـ بفتح و سکون کاف فارسی و رای مهمله مفتوح و سین مهمله نوعی از سفره الاخوب که آب در ان کم ساخت (?) کنند زرکی ندیم گوید ـه شفق بگمریس بار انے مستان بهشت ٭
بگرد آوردن ـ بگرد پیش آوردن راقم گوید ـه رسد به پیچون نوبت ما جام می از جامی جنید ٭ بگرد آرد بگر سرگشتگی پیمانه ما را ـ
بگر تراشی ـ پیدا کردن مضمون تازه یعنی پیدا کردن مطلق امر عجیب و غریب خطاست کلیم گوید ـه حتی بگر تراشی چه بود کوه کنی ٭ خامه فکر کم از تیشه فرهاد نشد ٭ با که ظاهر آنست که معنی بگر تراشی تمام یک کلمه ست درین صورت بعلت مذکور نبود فافهم ۱۲ ـ
بگر نگاه ـ یعنی کسیکه مثل بگر نگاه او محجوب و شرمگین بود چنانچه ظاهر ست و بعضی گویند کسی که نگاه کردن او بنظر معشوقان نباشد و این خطاست باقر کاشی گوید ـه تا ز هم باطل بگر نگاهی که در خیال ٭ چشمش نکرده غارت یک خانمان هنوز
بگرد سر رفتن ـ یعنی قربان شدن مرادف بگرد سر گردیدن وحید گوید ـه گفتی نمیرود ز سر کوی ما وحید ٭ او میرود بگرد سرت چون نمیرود ـ مخفی نماند اگر این معنی نبودی [illegible] که منظور شاعر و طرف لطیف ست از میان میرود ـ
بلا ـ لفظ عربیست بمعنی معروف و فارسیان بمعنے بسیار نیز آرند چنانچه لفظ چه بلا سلیم گوید ـه طالع فهرست پروانه بلا شد در عشق ٭ ورنه بیتابی او از همه کس بے آید ـ
بلبل شدن و کردن و گویا شدن ـ کردنش چنین بیابی سلیم گوید ـه سواد جوهر آئینه بلبلش کرده ست ٭ دگرنه طوطی با گفتگو چه میماند ٭ عاشق بر شکوه خاموش از تغافل میشود ٭ طوطی از آئینه چون رو دید بلبل میشود ٭
بلبل طنبور ـ چوبکے باشد که بر کاسه طنبور و غیره نهند و آنرا خرطنبور و خرک نیز گویند لفظ اصلی خرلبود و اهل خرابات بسبب کراهیت آنرا بلبل گویند لهذا در هندی نام آن گهوره ج ست از ناظم هراتی ـه در مجلس ستان زگل افشانی ساقی صد رنگ فغان بلبل طنبور بهار آورد ٭
بلبلے ـ بضم هر دو باء عربیست معروف چنانکه در فرهنگها نوشته اند و نیز نام غالیست مانند مشک که بجوش داده می فروشند یکے از شعرا گوید ـه آنکه بار غمش بدوش من ست ٭ گلرخ بلبلے فروش من ست ـ
بلفظ قلم حرف زدن ـ آنست که شخصے هر حرف را شمرده بسیار ساخته گوید و آنرا مستعلیق گوئی نیز گویند که از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ
بلند ـ اکثر آنچه درازی بسوی فوق داشته باشد و گاهی درازی جهت تحت نیز اعتبار کرده اند مثلاً دامن بلند و زلف بلند یعنی زلف دراز که بپا رسد سلیم گوید ـه گفتگوے ذات او خواهی چه ابدال سرکنی ٭ تا هم بیدن احتیاجی نیست اے سر و بلند لیکن حق آنست که بلند مطلق در گاهی مستعمل شود چنانکه شبها و روزها بلند همچنین شبگیر بلند و گاهے بمعنی بسیار آید چنانکه گویند تغافل بلند زدهم و این لفظ در همین وارد دیده شد و نواب حیدر زمانی عمر بلند یعنی عمر دراز بر آورده و سند آن در باب عین بیاید انشاء الله ـ
بلند پروازی ـ خودستائی در عرض تجمل سلیم گوید ـه فریب حسن [illegible] بخور که خوبی او ٭ ببال زلف نماید بلند پروازی ـ
بلکه ـ کلمه اضراب است و در ترقی نیز مستعمل شود و مرکب است از لفظ عربی و فارسی پس فارسی الاصل نباشد و متاخرین بمعنی شاید نیز آرند اشرف گوید ـه گر برآید خلعت مشوو گیر ٭ بلکه خیریت در ان باشد ـ
بلند انداختن ـ ستودن و تعریف بسیار کردن محمد سعید که از شعراے قرار داده ایران ست گوید ـه هیچگه در عشق کوتاهی نکردم در وفا ٭ هر که پرسید از قد جانان بلند انداختم
بلند برداشتن ـ چیزی بکمال احتیاط نگاه داشتن اشرف گوید ـه تا گرفته یاد از خصم لئیمت طرز بخل ٭ دود [illegible] زر را بدست خویش از مسمار گل ـ
بم ـ بالفتح مقابل زیر یکسر باے تازی ضرب دستی که بر سر کسے زنند و سر جنگ همین ست شفائی گوید ـه کیست آن مور و صد بم که شود صد پاره ٭ کله ازاین اگر وضع کنی بر سر آن ـ
بندر صورت ـ بصاد مهمله نام مشهور بندر [illegible] بسین مهمله است و این لفظ هندی را فارسیان متاخر از راه تصرف یا غلط بصاد نویسند تاثیر گوید ـه حسنش چه غم از آئینه طوفان دارد ٭ چون بندر صورت که خطش [illegible] است ـ
بنگ ز سر پریدن ـ ناگاه بر حساب شدن و بهوش آمدن چنانکه شهرت دارد و کوه کوه بنگ از سر پریدن تیز آمده سالک قزوینی گوید ـه گر ابدال چرخ ایناکرده

دیده که بنگش کوه کوه از سر پریده۔

بنجیه۔ بجیم فارسی بروزن پنجه جعبه که برای املاک مقرر کنند وآن دفتر نیست جدا گانه که آن را دفتر خارج المال و دفترهای مملکت گویند واین از زبان دانی به تحقیق رسیده ملا نوعی گوید؎ قسمت ساز در وصل ممنوع مرا ٭ روزی اگر کند خاطر مجموع مرا ٭ گوئی نازل حاصل دیوان قضا ٭ از خشو بنجیه کرد موضوع مرا۔

بند شمشیر۔ دوالی یا چیزے که بریسمان بافند و شمشیر بدان برکمر بندند تاثیر گوید؎ فسون شیوهٔ قطع تعلق کرد تسخیرم ٭ اسیرے جو هر مردے ایمان بند شمشیرم۔

بندر ریگ۔ برائے مهمله و یائے مجهول و کاف فارسی نام بندری ست از ایران تاثیر گوید؎ جز غبار غم متاعی نیست در سر منزل غم ٭ بندر ریگیست همچون شیشهٔ ساعت دلم۔

بن بست۔ بضم اول بستن سر کوچه تا کوچه سربسته شود تاثیر گوید؎ شاید اندر گذری کوی تو روزی آنجا ٭ کوچهٔ غنچه عجب نیست که بن بست شده است۔

بناگوشی خوردن۔ طپانچه بر بناگوش زدن علی بیگ نصیر آبادی در تذکره احوال او نوشته گوید؎ اگر گستد بخرام تو سرو همدوشی ٭ زنند فاختگان سرو را بناگوشی۔

بند کردن بر کسے۔ فعل شنیع کردن با کسی فوقی گوید؎ دیدم بخواب خوش که بر و بند کرده ام ٭ گردون مرا ازین همه در خواب میدهد۔

بوے دادن۔ بفتح و سکون واو و لام بیاے رسیده سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و جانور بند گور را بوے گویند و در هندوستان باولی بالف شهرت دارد طغرا گوید؎ باز دار فلک از بهر ندروافکن ام ٭ خواست بوے بدهد برکس انداخت مرا۔

بوی آمدن مشک۔ کنایه از نهایت خوبی و کمال این نهاد رسوا دو معامله دیده شده سلیم گوید؎ بوصل نسیه جان دادن صلاح سینه ریشان ست ٭ که از سوداے نقد الفقد بوے مشک می آید۔

بوے سوز۔ پری خوان بدان جهت که چیزهای خوشبو وقت حاضر کردن پری میسوزد۔ طغرا گوید؎ تو پری من بوی سوزم گر لبو دمید بوے خوش ٭ بوی سوزی میکنم تا بشنوی بوی مرا۔

بو کشیدن۔ کسب بو کردن تاثیر گوید؎ نازک اندام بتے سر زده در گلشن حسن ٭ که ز شوخی نشود رام کشیدن بویش۔

بوریا کوبے۔ جشنے که بعد ساختن عمارت کنند یحیی کاشی گوید؎ مسجدے هر که ساخت پاکوبے ٭ کند از بهر بوریا کوبے۔

بو دادن۔ یعنی برشته کردن تخمها و غیرها شفیعای اثر گوید؎ ز آتش من گشت چشم کافرش دلخواه تر ٭ همچو بادامی که بهر تقویت بو مید هند۔

بوزنه۔ بتحقیق نون یعنی میمون گی که حمدونه نیز گویند بدانکه این لفظ در اصل البوزنه ست بالمد و تشدید نون لفظ عربی چنانچه چهره و غیره آمده۔

بس بوسه گرفتن۔ ایزا گوید؎ دائم غم نخوردن یکبوس میخورم ٭ بوسے نخورده ام ز تو افسوس میخورم۔

بو برداشتن۔ شنیدن بو وحید گوید؎ چون از آن شوخ توانم می گل رنگ گرفت ٭ من که از ضعف گل بو نتوانم برداشت۔

بوریا پوشی۔ کنایه از کمال افلاس که برائے پوشیدن غیر بوریا نباشد وحید گوید؎ بو آتشین رخے دارد ٭ هرکجا رند بوریا پوشی ست۔

بوالوفا۔ نام چشمهٔ لغت یزد و ظاهرا نام صاحب چشمه شهرت کرد تاثیر گوید؎ سرچشمهٔ مهر از صفایش ٭ در عین حیا ز بوالوفایش۔

بلوغ آسیا۔ فوجی از نانے که در آسیا نوازند برائے اعلام مردم تا آمده مشغول کار گردند سیفی گوید؎ نبود هم بار شب در آسیا تا روز نالیدم ٭ که بوغ آسیا فریاد ها کرد از فغان من ٭ واین ظاهرا بوق ست چه هر دو میم مبدل شوند۔

بوق زدن۔ کنایه از دهره بطالس انداختن قوقی یزدی گوید؎ آسیاے دهر خالی دیدم از جنس وفا ٭ در جهان بوقی بطرز آشنایان میزنم۔

بوزده۔ یعنی مضرور ضرر رسیده از بو چنانکه فلک زده و شراب زده میرزا تشبیبی گوید؎ باز دارم تن باز نیز نگاهے ز خمها ٭ بازخم … بوزده از بوے کسے ست ٭ و بعضے گویند بوزده بصله الی بمعنی رسیده نیست و این صحیح نیست۔

بوے فتیله آمدن۔ یعنی مظنه و وهم امری بودن این ماخوذ است از آن معنی که آهو هر گاه بوے فتیله تفنگ بشنود میگریزد و دور میرود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔

بهار عنبر۔ گرد افشان عنبر و انتشار بوے آن و بعضی گویند بهار عنبر عبارت ست از نقوشے که در جوهر عنبر باشند و از اهل زبان مسموع است که بهار عنبر بمعنی وقت فروختن عنبر است لیکن در این بیت سلیم راست نمی آید؎ فضاے گلشن هندوستان گلستان نیست ٭ که تخم سوم چو عنبر در آن بهار کنند۔

بهار بند۔ بفتح باے موحده و سکون نون و دال مهمله جائیکه در موسم بهار آنجا باشند و آن نسبت بخانه زمستانی طرف بیرون باشند و دواب در آن بندند اشرف گوید؎ نشستی اینهمه زاهد بخانه چندی ٭ بیا بسیر بهار از بهار بندی ما۔

بهره وا نماندن چیزے۔ کنایه از کمال نایابی سلیم گوید؎ چو سبب گل بهره وا در همه گلزار نماند ٭ بلبلان را چه بلا شد و دیوانه ها۔

بهاری۔ منسوب به بهار و در هندی بکسر اول مرد منخ ارد و یکی منسوب بهار که شهری است بشرق رویه هند که مزار فایض الانوار شیخ شرف الدین بهاری صاحب مکاتیب مشهور است

قدرے سبزه در آنجاست و دیگر منسوب به عیش کردن و خوشی نمودن و بازی کردن و اہل ایران درین لفظ غلط کرده بفتح اول خوانند و در اشعار آرند تاثیر گوید ـ بہار خطش سنبل نو بہار است ٭ چو سبزه دمیده است ازو بہاری ما ـ

بہانه شکستن ـ رفع بہانه و علاج آن وحید گوید ـ سر پیچی و انتم زنبار ازین بیگانه را ٭ شکستی بدست آوده شکستیم بہانه را ـ

بے تہہ ـ بیای مجہول و فتح فوقانی و ہائے ملفوظ بیحوصله و برین قیاس بے تہی یعنی بے حوصلگی سلیم گوید ـ پا بدامن کش چه کوه و رحم کین پیش گیر ٭ بے تہی در یا چه تنوان جوش زد از بے تہی ٭ میرزا شفائی گوید ـ که نشینی زند انگشت بر لب گلدام ٭ چگونه رنجش بے تہ زبان نگهدارد ـ

بیعشوه رشدن ـ بجائے مطلوب و مقصود نا رشدن ـ شفائی گوید ـ یار عاشق شناره است در بان بیش بیسہ آنجا که بیعشوه رشود ـ

بیچزار ـ بیای مجہول لغزشت کنند چنانچه مشہور است و این اگر با حرف الا مستعمل شود چنانچه در شعر آورده است و گاہے با اضافت که کار حرف ازکند طغرا گوید ـ دل آزاده ی بود که دارد ناصح ٭ با غم از چه ره دبیز از ناصح

بیستون ـ کوہی مشہور و بعضے گویند که فرہاد ڈیاز اسیر مولانا ہلالی گوید ـ بیستون معدن الماس خجالت گردیده ٭ شکل بجز اشیده و صم تیشه از دست بجز آنست که بجای الماس لفظ یاقوت بود که درین صورت طرف خجالت میداشتود الحمرة تخجل والصفرة لوجل بیکولغت که نه بیستون اینجا کنایه از فرہاد است و نه مراد از الماس خجالت پس از خجالت نامناسب بود و مناسب خجالت سرخ است لیکن بیستون یعنی ز تقی آن خود دست و مراد از الماس خجالت عرق شرم است یعنی بیستون آن قدر خجالت کشید و شرم از بیستون و حم شرم ازو بر دی بگل

دور نمود اند که از این جہت دران بیستون که بمنزلہ معدن الماس خجلت شدن یعنی عرق و خجالت بیاید گوید بسبب نارسائی و ناکارگی او بذا الاریب فیہ ولکن لمن کان له قلب سلیم و فہم حدید ـ

بیت العمل ـ بفوقانی دو در محل بمنزله مستعمل شود ـ نامه در دو خانه لائق تحریر نیست ٭ بہر آن بیت العمل ضائع نگردان دوده را ـ

بیک چشم دیدن ـ تفاوت نکردن در گدا و توانگر تاثیر گوید ـ مرا از فطرت خورشید تابان این پسند آمد ٭ که بایک چشم می بیند بزرگ و خورد دنیا را ـ

بیضه دادن و بیضه نہادن ـ معروف اول شعر گوید ـ بسکه آب و دانه را بخشی سبک بیضوانه بلبل بیضه فولاد و داده در ہم سلیم گوید ـ جواب نامه یار از لبی تغافل کرد ٭ بسر از بیضه کبوتر بنا دیر باشی ـ

بیضه زره پیم افگندن ـ غایت ترس و بیم تاثیر در صفت سلطان حسین میرزا صفوی گوید ـ نا کرده زد دست و پنجه اش یاد ٭ افگنده ز بیم بیضه فولاد ـ

بیضه فولاد ـ معروف و آن فولاد است که بصورت بیضه ساخته از معدن آرند چنانکه مشہور است و نیز نوعے از سلیح که برائے محافظت سر دارند چنانکه در گلدسته اندیشه محمد امین وقاری که احوالش در مجمع النفائس تذکرة الشعراء فقیر آرزو گوید قسمے شده در خطبه رساله تاریخیه در تعریف ملا محمد عباس نوشته گوید بعضیه فولاد خود نشده د سر سر و بجائے ہفت اثر جوشن کبیر در بر ـ

بیخ نرگس ـ بمعنے پیاز نرگس و این لفظ در زبان شعر کاشی دیده شده چنانکه گوید ـ چو بیخ نرگس اگر دو رم افگند در خاک ٭ که نہان در و این گفتن باشد ہم ہزار قدح ـ

بے سر افشار ـ شخص بد و ضع و نالائق و نا اہل بمعنی آن در لفظ در زبان به خواہد آمد انشاء اللہ تعالی ـ

بے دہل رقص ـ بمعنے شوخ و لا ابالی پہلوان شفائی گوید ـ سوختن کوکبی بزرگی با بے دہل رقصے بچو من شکر للے نقض عہد آہنگ کردی بے سبب ـ

بیک پہلو افتادن ـ در سپے کار بودن بحدیکه تمام اشرف گوید ـ بسکه تیر از قبضه کمان او بدر گشتن من عشق یا افتاده بیک پہلو ـ

بیضه الوان ـ بیضه است که در جشن نوروز رنگین و منقش ساخته بدان بازی کنند اشرف گوید ـ برای عیدی اطفال گلشن عیان شد بیضه الوان غنچه ـ

بیتی ـ در سیا اضافت بر ہیکه تحقیق در نصب کنند یا سر دو تحقیق بیم سیاه شود ہمچو بر دیگرے باشد تاثیر گوید ـ سیه کار کشایان زعاد ناست مشہور شد بیتی در آفت رعاف قرار داد لیکن بیتی در ر اکارکشا گفتن خالی از بعدی نیست ـ

بے چشم و روئی بیحیائی ـ دوم شہرت اول تاثیر گوید ـ بے چشم و رو تری ز تو استی باغبان کجاست ٭ گل ندیده و شرم ز بلبل نکرده ـ

بیدولت ـ معروف یعنی نا قابل و بدبخت واعظ گوید ـ ہیچ نیست دل را بجو بہانے جہان در سینه جانه شده ٭ چو بیدولت بپیر از خانه بیرون کردنی است ـ

بیتل ـ بفتح و سکون تحتانی و فوقانی و لام تحفیف بیت المال چنانکه زبیتله مخفف زین العابدین و علادل مخفف علاء الدین باقر کاشی گوید ـ مبتذل معنی بپوشیده ترا اندو دہر از مال خود ساخته یا یکے د سر بیت بیتل ـ

بیمارخانه ـ دار الشفا که بیمارستان را گویند کمال خجند گوید ـ پا به حکیم راسو سے بیمارخانه بود که گروه زبالہ تو لانت نمی از حر خرد روا است ـ

باب الباء الفارسیه

پادرزی ـ شر قبکه پایین صفحه که تا میدہد لیست با منطقی سر صفحه ۵ دو در وقت کار بکار خواسته طغرا گوید ـ

گوش کر اوراق گردون را بود چون پا ورق تا پا ورق ساز
درست اوراق را چون ابتر است ـ

پا از پیش رفتن و از پا پیش بدر رفتن ـ بمعنی بدر رفتن
بمجاز تقصیر و ذلت سلیم گوید ـ هزار ساله زهم دور شد بیک
تقصیر نارسیده چو پاسے کس از پیش در رفتار فت شد دستیم اشرف
گوید ـ پایم از پیش بدر رفت دهید امدادم ـ

پا خوردن ـ فریب خوردن مطلق خواه در کشتی و خواه در
غیر آن سلیم گوید ـ براه شوق لشان تا نه لوک خارے
ست ـ ز سوج لاله و گل پا نمی خورد پا یم ـ ولا و حشی گوید
ـ اگر از کشتی خود باش که پاسے نخوری ـ وتیز سالک
قزوینی گوید ـ [illegible]

پاس نمک نگاه داشتن حق نمک و این با کلمه داشتن استعمال
میشود و این مشهور است و گاہے با نگهداشتن نیز ـ هر چند
خالی از تکرار معنوی نیست تاثیر گوید ـ الفت میان خنده
و علش زیاده نیست ـ پاس نمک چو باده نگهداشت
یا ده نیست ـ

پا جفت دویدن ـ بضم جیم تازی دویدن با یک دیگر
که یکی با دیگرے تقدم نکند و چه در تعریفش جقپوردو گوید
ـ نگنند از شوق معشوق پوست ها دوید ند پا جفت در
راه دوست ـ

پا در هوا ـ در اصل کنایه است از چیز بے اصل چنانکه
شاعر گوید ع تا زمان یک صحبت پا در هوائی مانده است
و بمعنی حرف بے اصل و دروغ تاثیر گوید ـ لب پا در هوا
گو صاحب دانش نمیداند کمان کودکان پیش گفتند
تیر هوائی را نه تمیز نیک پر پیوسته در دست کسے باشد
که باشد چون ترازو کار او پا در هوا گفتن

پا شانی ـ بشین معجمه مشتق از پاشیدن با صطلاح خوشنویسان
برابر نبودن و بے قرینه نوشتن سطرات و دوائر حروف است
و بسیار کشاده نوشتن تاثیر گوید ـ افزونی قدر است
پریشانی خاطر پاشانی خط باعث حجم کتاب است ـ

پا از شادی بر زمین نرسیدن ـ کنایه از غایت

شادمانی و خوشی تاثیر گوید ـ ز دیده تر من آب خورده
پندار ـ که پاسے ابر ز شادی نمیرود بزمین ـ

پانکیه ـ تکیه از زیر پا گذار یعنی در وقت خواب و
از زمین مستقاد می شود که تکیه بمعنی که مشهور هندوستان ست
آمده است مفید بلخی ـ آسودگی ز سبز گلستان نیافتم
پا تکیه چو گرد دامان نیافتم ـ

پا تا به پیچ ـ در اصل بمعنی عیار و سرهنگ ست چنانچه
در قصه حمزه در وصف عمر و عیار گویند سر خیل پا تا به
پیچان و چون شهرت کرده بمعنی مفسد و فتنه نیز آمده
مخلص کاشی گوید ـ پا تابه پیچ سرکن و طرف کلاه کج
مغرور شده دسر خود و بیجا عتاب کن ـ

پا خوانی ـ بجای معجمه کنایه از طعنه و سرزنش فوقی
گوید ـ لیلی بکر خیالم چون از ازار پاکشیده از
فروغ شقه خورشید پا خوانی کشید

پاسے گیر ـ پابند و مقید اسیر سے لاہیجی گوید ـ
بقید زلف تا جانم اسیر ست ـ دلم در دام فتنه پاسے گیر
است ـ

پاسے آبله دار ـ کمال خجندی گوید ـ میان هجره
چشم سجیر ست که اشکم ـ به پاسے آبله در خار ها چگونه
دوید ـ

پا بپا رفتن ـ مساوات در سیر و سفر و نیز کنایه از مساوات
در مرتبه تاثیر گوید ـ صبح در عشق نرگس پا بپا کی نیست
همراه پا بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم ـ

پادکانے ـ بضم دال ابجد کم پایه از انجهت که کم پایه پای
دکان دیگرے نشسته سودا کنند و از لطیفه جا بمعنی دلال
معلوم میشود اول شفائی گوید ـ انبر جان در کف بیازار
تو مے آیم ماشه گول خوردن از حریف پادکانے زود
بود پادکانی شود بلند آواز که بدامان بر متاع تیار
و این هم از انجهت است که دلال پاسے استاده آواز کند
هر آینده و رونده را ـ

پادشاه ـ بپاسے فارسی معروف و تحقیق آن در لغات

قدیمه نوشته آمده و این که در هندوستان بپاسے تازی
شهرت دارد ظاهر از جهت استکراه حرف اول از کلمه
مذکور که بزبان هندی قبیح ست و بمعنی سردار و عمده
مطلقا بمجاز آمده سلیم گوید ـ چشم خویشان را حسد از نسبت
پدر وقت شور کرد ـ شد چو یوسف پادشاه اول پدر را
کور کرد ـ و ز بیا چه حقیقه حضرت یوسف علیه السلام
پادشاه مصر نشده بودند بلکه در آن وقت ملک ریان
باقی بود چنانچه از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد ـ

پادشاه خود و پادشاه وقت خود ـ کنایه از نهایت
فارغ بال و صاحب جمعیت و دوم شهرت دارد اول سلیم
گوید ـ [illegible] پادشاه شود هر چه
[illegible]

پا چنار ـ بمعنی مردم اهل صنعت دبیا ببهار سلیم گوید ـ
بهار بر صنعت سبزه پا چنار ـ باشد سلیم میر دی از
باغ تیغ آب کجا شود و در اصل پا چناری است هر دو
بچالی فرومایه است که [illegible] چنار رسته
[illegible]
کار سپه [illegible] پا چنار
[illegible]
واقف و باشنده [illegible]
گل دو در لاله از من مپرس که همچو آب روان پا چناری
چنم [illegible]
اصطلے ندارد ـ

پا رچه [illegible] فارسی و پای کشتی و پاسے
فارسی بیا رسیده [illegible] پاره شرح
گوید ـ شعر پاره لباس [illegible] پارچه
چیه حنا پا الماس است ـ

پا خط ـ [illegible]
گوید ـ [illegible]
خورده ختم ـ

پا از [illegible]

وکردن کارسے کہ در خور خود باشد وحید گوید سے برق آتش خویشتن را میزند بر خرمنش تا چون گدا اند پا ز وضع خویشتن بیرون بلال ـ

پاک شدن کشتی ـ بضم کاف و دوم علی معروف کہ بعربی انصاف گویند یعنی تمام شدن معرکہ کشتی ست میر نجات گوید سے چہ بهشت ست کہ آن شوخ غضبناک شود ٭ از نگاہے بکشد کشتی ما پاک شود ـ

پاعلم خوان ـ کسیکہ پاے علمے در عاشور چیزے بخواند میر نجات گوید سے نہ عشورہ نہ عزا ہست نہ بزم فقرا پاعلم خوان ز برائے چہ شدے ای ملا شادا ز بعضے تفسار کردہ شدہ گفتہ کہ در ولایت رسمی است کہ چون خواہند ہنگامہ کشتی گرم کنند پہلوانان ہر جانب علمی بر پا نمایند و تبرا ٓن باشند وچیزے خوانند میر نجات گوید سے جامن خون بدل دشمن بد آئین کن ٭ ہوا از ش بزمین پاعلمی رنگین کن ٭ و درین صورت پاعلم بحذف اضافت خواہد بود از جہت کثرت استعمال چنانکہ در بعضی الفاظ دیگر و بعضی گویند پاعلم بہ یای مصدری تا ہم فی ست از کشتی گیری کنا ـ

پایاب ـ بفتح فا جنانچہ در لغات مذکور گذشت و بمعنی جا پا بمعنی تہ آب ست کہ مقابل روی آب ست طغرا گوید سے سبکروان طریقت چہ بگذرند از آب ٭ حباب وار شود روی آب شان پایاب ٭ لکن باندک تکلف معنی اول نیز راست می آید ـ

پاسنز ـ بفتح سین مہملہ و سکون نون و زا معجمہ دلیل رہنما پیاکجی وحید گوید سے بعاشق بنما بد آشنا خط لعل جانان را ٭ کہ بہ از خضر پاسنزے نباشد آب حیوان را ٭

پاسے چراغ داشتن ـ عبارت از توقع نفع داشتن و این زبان اہل بازار ست شاعر گوید سے من و پروانہ جگرسوز تر از ہم دگریم ٭ این قدر ہست کہ او پاسے چراغی دارد ـ

پاسے کلاغ ـ صفت خط واقع شود و در محل مذمت و

آن عبارت ست از نوشتہ بد نا خوان و ناشان کہ بتامل بسیار گاہی خواندہ شود و بخلاف خط دیوانی آن ہم اگر چہ کم خواندہ شود لیکن چون آن از ضابطہ و قاعدہ متعین بعید دریافت آشنائی میشود ـ

پختن ـ معروف متعدی و لازمے ہر دو آمدہ اول مشہور ست دوم وحید گوید سے آنکہ گفتی از چہ بارت طبع خام ما نپخت ٭ بسکہ افسردست گیتی کس درین سودا نپخت ٭ کم نشد از آتش دل نالہ خام زبان ٭ زانکہ ہرگز پاے در جوشیدن دریا نپخت ـ

پریدن ناخن ـ رفتن ناخن بضرب چوب وغیرہ و گزیدن پریدن سر بمعنی پریدن و در افتادن سلیم گوید بیت ٭ زحمت خود مید ہد ہر کس دل آزاری کند ٭ چوب گل با نخوریم و ناخن گل می پرد ـ

پریشان شدن ـ حکم کنایہ از ہیجا نوشتہ شدن و بی ربط مرقوم گشتن آن و برین قیاس پریشان نوشتن خط و کتابت و او صاف اول اشرف گوید بیت کاکلش در جلوہ آمد زلف چون کار سے انساختست ٭ حکم قتل من پریشان گشتہ بود از سر نوشتست ٭ دوم یکے از شعرا گوید بیت نوشتہ ہیچکس چو من اوصاف زلف تو ٭ جمعے نوشتہ اند و پریشان نوشتہ اند ـ

پریشان نویسی ـ باصطلاح منشیان متاخرین طرزی ست خاص از نوشتن انشائے آن بسیار دقیق ست و ہیچ ست نقد رح پیمانہ بضم تفیض خالی ست و سبب آن اکثر بہ ظرف ست چنانکہ گویند شیشہ از شراب پیمانہ و خانہ از مردم و صحرا از سبزہ و گاہے بمظروف شفائی گوید سے تو جام لعل گون خور با دشمنان بجاوت ٭ پر باش گو زغیر ست چون در کنار عاشق و این بسیار کم است در بصورت حوض از آب پرست و آب در حوض پرست ہر دو صحیح است اگر گوئی چہ المعنی بسیار نباشد چنانکہ می آید گوئیم سلیقہ سخن دارد کہ بمعنی انکار در انجا نیست بہر حال در مصرع دوم لفظ گو بجای پر

در بجای گو اگرمی بود قباحت و کراہیت لفظے دور میشد چون شفائی اوستاد است شاید غلط ناسخ باشد و بمعنی لبسیار نیز شفائی گوید سے گر نام فاعل تو بد انیم دور نیست ٭ عالم ہم فاعلہ در جہان پرست ٭ بدانکہ بعض جاہا آنرا با زر و گوہر قافیہ کردہ اند طغرا گوید سے چون بر آید عالمی ناکام دل ز دور چرخ ٭ کوزہ دولاب بعضی خالی و بعضی پرست ٭ و دیگر قوافی این قصیدہ اختر و اخگر ست لیکن این بحث موقوف ست بر تحقیق علم قوافی و از ما سخن فیہ نیست ـ

پردۂ زنبوری ـ پردہ سوراخدار کہ زنان بر قبع دوختہ پیش رو دارند طغرا گوید سے پردۂ زنبوری چشم خرش شیداست ٭ از دفتر نیکوان العارض تعالی ہمچنین پیدا ٭ بہر دو بای فارسی کبوتر ے کہ بالہاش پر رستہ باشد طغرا گوید سے زبسکہ ریشہ دوانید از رطوبت مے ٭ بانظر بر آب برنگ کبوتر پر پاست ـ

پردۂ گل ـ برگ گل و این خالی ز غرابت نیست و بعضی گویند برابر بودن چند چیز با کسے وحید گوید سے صفای باغ ززندان غم خلاصم کرد ٭ چو غنچہ پردۂ گل شد کلید قفل دلم ٭

پر پاسے دلی ـ بضم اول و سکون را مہملہ و تحتانی بالف کشیدہ و واو مفتوح و لام بیار سیدہ نام بہیر گشتی گیران میر نجات گوید سے بالب ز مرہ آرا چہ خفی و چہ جلی ٭ چرک را کرم بکن از دم پر پاسے دلی ـ

پروا کردن ـ بمعنی تا بی توجہ و التفات بصلا بمعنی ترسیدن مانند شیدی می گوید سے اسیر عشق بجانان نمیکند پروا ٭ کہ زہرہ خوردہ بدرمان نمیکند پروا ٭ شکستہ گان ز حوادث غمی ندارند ٭ کہ تختہ پارہ ز طوفان نمیکند پروا ـ

پردۂ گلیم ـ بکاف فارسی نوعی از گلیم کہ عیاران دارند علی قلی فائز گوید سے در پردہ دلم آن بت عیار دو نیم ٭ مسکنش ہر یک مژہ بر ہم زدنش پردہ گلیم است ـ

پرسہ گاہ ـ بضم اول و سین مہملہ و کاف فارسی ماتم خانہ و لہذا تعزیت را پرسہ گویند زلالی گوید سے پرسہ گاہ خزان مصیبت بلبل بر زدہ ماتم گل برق بر زمین دستار ـ

پرست زدن ـ بفتح و سکون مہملہ فوقانی موقوف سیر کردن

دمیل سرباغ و بازار ثنیا که اہل زبان گویند که امروز اندک
پرست بازار شبریز پیم کذا قیل ۔

پس آورده ۔ پسر و دختر خوانده که بتازی متبنی گویند حکیم شفائی گوید ۔ ہزار جاے پس آورده دختر سے بود تش ٭ وابن خود است یعنی مشہور خود است یعنے دختر سے که ہزار جا داده و بسبب بد صورتے قبول نکرده اند و پدر واپس آورده

پرہیزانه ۔ حلواے که بخوردن بیماران دہند و بعربی مزوره خوانند فائز مذکور گوید ۔ ہر دل را ز گست از گردش مستانه عبارت بیمار را تر این مرغ پرہیزانه ۔

پس خم زدن ۔ گرنجتن تاثیر گوید ۔ بمه حصاے بیشود از بالیش عارضش شام پس خم میزند از زلفت چوگانش مینو لیکن از زلفت چوگان که عبارتست از زلف خم دار اندک تامل ہست ٭

پس انداز ۔ آنچه بعد از صرف نگاہدارد طغرا گوید ۔ ہزار باغ پس انداز کرد چون طاؤس ٭ وے که در غم او گذشت پیش بین قبور ۔

پسین ۔ بالفتح و یای معروف و نون مقابل پیشین نسوب پس و نیز آخر روز مقابل پیشین که آن نیز نام وقتے است و آن بعد از زوال است سلیم گوید ۔ باہم دو برادر سیه فام ہمین ہم گوے که دو پاره کرده یک سخن ٭ لیکن تقید پست و بلند ایشان فرق ست چون سایه ہاے پیشین و پسین ۔

پس گردن زہر سہ ۔ بزہم و سختی کردن آواز تا خوب ماند سلیم گوید ۔ فریاد شد ز خانه ہمسایه ہا بلند ٭ مطرب ز بسکه زہر مہره پست میکند ۔

پشت بکوه بودن ۔ بسکون شین معجمه کنایه از کمال قوت و استظہار بچیزے تاثیر گوید ۔ پشت فراغت ما بر کوه عیش باشد ٭ منقار کبک خندان ہر جا گلو سے بیناست ۔

پشت ۔ معروف و مجاز شخص کردن دہ طغرا گوید ۔ مشغول شیخ علیل از دخل خوبی اند ٭ ہم پشت از فعل بد بر دی اند

پشت چشم نازک کردن ۔ ناز کردن تنگ کردن بضم فوقانی و نون اغماض نمودن و تغافل کردن اشرف گوید ۔ عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ٭ چشم پوشیدن بنازش ہیچ خوابانید نیست ٭ ملا طغرا گوید ۔ چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل گران را سبک کرده است ۔

پشت سر ۔ کنایه از دور افتاده و از نظر رفته و شد این در لفظ جان بیک قالب بیاید انشاء اللہ تعالیٰ

پشت دست ۔ در مقام رد کردن مستعمل شود سلیم گوید ۔ جام مے در کف آزاده سلیم ٭ چون زر داغ به پشت دست است ٭ لیکن درین بیت نسبت لفظ کف اندک خدشه ہست ۔

پشتبان و پشتیبان ۔ بدون تحتانی نیز معروف وحید گوید ۔ سبزه ہرگز نشکند از پا چون شاخ درخت گر ضعیفے پشتبان غم باشد از سیلاب نیست ۔

پشت بازار ایستادن قصاب ۔ رسمی ست که قصابان ولایت بیازار بایستند و در وقت فروختن گوشت پشت بسوے بازار کنند از جہت شرم و کراہیت عمل اشرف گوید ۔ چنانچه پشت ببازار ایستند قصاب ٭ ہمیشه جانب ابرو ست روی مژگان

پلکان ۔ بکسر باے فارسی و لام مشدد و کاف تازی الف رسیده و نون نردبان و زینه و پایه چو بین ۔ طغرا گوید ۔ ز ہند چو خرمی فصل را ابطاق بلند ٭ ز پلکان چنار ست نردبان بہار ۔

پلنگ ۔ جانور معروف و در ہندی چیزیست که موضوع ست براے خوابیدن و چار پایه نیز گویند و آن چار چوب پایه دار ست که اکثر بیان که ریسمانی است حروف در ہند یا نواڑ یا بیت گر گیاہی است بعربی خیزران گویند و عوام ہند بدال خوانند یا فنر از تہمت شاعر بیدیاف ازرگفته ہر چند نظر بر اصل غلط است اشرف گوید ۔ پئے خواب بہارش فرش کردند ٭ پلنگ بیدبان

از سایه بید ۔

پنجه گل و لاله ۔ چند گل از یک شاخ رسته و در تنگی پنجه گشتها اند اول مشہور ست و دوم طغرا گوید ۔ بار الیش سنبل زلف خویش ٭ بہد شانه از پنجه لاله بیش ۔

پنجه بکاری انگندن ۔ دست بکارے کردن و زور نمودن تاثیر گوید ۔ ماه علمش فگنده پنجه ٭ بازوی ہلال گشته پنجه ۔

پنجه فولاد ۔ پنجه آہنین کشتی گیران ہوے ورزش سازند میر نجات گوید ۔ دست در دست غمت بنده آزاد نکرد ٭ پنجه با پنجه سیمین تو فولاد نکرد ۔

پوست کندن ۔ طعن و ملامت اشرف گوید ۔ بعد چندین پوست کندن این خوشامد ہاے تو ٭ ہیچ از او ستاد رگ زن ہلیه پا ئیدن ست ۔

پوزه مال ۔ بزای معجمه و میم تنبیه و گوشمال مبالغی ۔

پوزخند ۔ بزای تازی و خای معجمه و نون ساکن و در ہم کشیدن از راه کراہیت و این ہر دو مجاز ست که از اہل زبان به ثبوت رسیده ۔

پول مرہم ۔ پول معروف زخم بہادسند آن در لفظ در آمد بیاید انشاء اللہ تعالےٰ ۔

پوست انداختن ۔ درحقیقت دور شدن پوست تنک است از بدن چنانکه گویند بسکه در خانه اش تردد کردم پایم پوست انداخت و از بسکه حرف زدم زبانم با لبم پوست انداخت و مجاز یعنے متغیر شدن و ترسیدن و اندیشناک شدن وحید گوید ۔ بیم دارد از سخن سازان بگیتی ہر که ہست ٭ پوست انداز دلیست چون بازبان ہمسایه است ۔

پہلو غلط ۔ بسکه به پہلو غلط طغرا گوید ۔ دود یکوی تو ام طفل اشک پہلو غلط ٭ که ہجور را لعبه آید بکعبه احباب

پہلو دادن ۔ امداد نمودن تاثیر گوید ۔ اہل دنیا کے بوالا قدر پہلو مید ہند ٭ بد قماشان را برنگ استر و می دہند ۔

پیش رس ۔ ثمرے که اول موسم رسد و گاہے برگل

نیز اطلاق کنند نظر بر خیالات چنانکه گوره ضیا تاشی حلوائی گوید سه من بقربان گلستان خیالی که بود دیده خار خشک سر دیوار گل پیش رسم
پیدا و پنهان معروف بمعنی پیدائی و پنهانی نیز عبد الرزاق فیاض گوید سه مردمان را نیست تاب دیدن نامردمان منحصر در پنهان پیداست و در پیدا کم است و این از عالم خشک و تر است که بمعنی خشکی و تری آمده چنانکه نظامی گوید سه ز گرمی و سردی و از خشک و تر که دشاید ز هر دو مجرد وقت باشد هوا قوی۔
پیر داغی ۔ بضم بای موحده و دال بالف کشیده و غین معجمه بیار سیده منسوب به پر داغ نام شخصی ظاهراً و نوعی از امرود خصوصاً چنانکه از مثنوی محسن تاثیر بوضوح می پیوندد۔
پیکانی ۔ نوعی از یاقوت و نیز قسمی از لاله تاثیر گوید سه بی رخت در باغ تنها گل چشم خار هست و تیر بر دل هیچ و از لاله پیکانیم و سند اول نوشته خواهد شد ان شاء الله تعالیٰ۔
پلیسه ۔ بفتح و سکون تحتانی و سین مهمله بمعنی زر و در بهار سے بمعنی فلس معین ست و بمعنی مطلق زر مجازاً مستعمل شود لیس از توافق لسانین باشد وحید گوید سه کار پر را پلیسه داد هم نکرده او پاچه داده هر که با کم مایه سودا میکند پا میخورد و ملا طغرا بیاسے معروف از راه غلط آورده سه مگو کیسه غنچه را پلیست که پول سیاه تا بان کیسه لیست۔
پیاده معروف و گل پیاده گل خود رود سرو پیاده نوعی از سرو که کوتاه قد باشد سلیم گوید سه می دو ساله طلبهای یار ما نرسد گل پیاده بگرد سوار ما نرسد محمد علی صائب گوید سه چشم قدح بجلوه مینای باده است این شوخ چشم قمری سرو پیاده است۔
پیرزی ۔ بیاے معروف و بضم زای معجمه بیار سیده رسنی است بسیار باریک و سست که مردم از ان ساز نده مجاز هر چیز سست را گویند شفائی در هجو گوید سه موی کون پیرزی نالی دہل رقصی چو من که کرپاسے نفس عهد آهنگ کردی بے سبب و سبب اشرف گوید سه با وزن دارم پیرزی آید بیرون۔

پیر افشانی ۔ بیاے فارسی بیار سیده و الف مفتوح و سکون فا و شین معجمه بالف رسیده و نون بیار سیده در پیری کار جوانان کردن فغانی گوید سه بهار آمد گریبانی بمستی چاک خواهم کرد شبی ده مے که پیر افشانی چون تاک خواهم کرد۔
پیش مصرع ۔ بعضی مصرع دوم بیت گفته اند صائب گوید سه باندک فرصتی از بیم خیالان پیش می آید نتواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن و این خطا است چرا که پیش مصرع مصرع اول بیت را گویند تاثیر گوید سه از تو قبیله به نکوی کی شل شود که چون پیش مصرعی که زمین غزل نخ نود و این رسم اهل سخن ست که چون خواهند زمین تازه طرح کنند دیوان تازه طرح کننده دیوان شخصی می بینند و پیش مصرع یا غزلی را ملاحظه می نمایند هر چه خوش آمد آن مصرع را ردیف و قافیه ساخته غزل میگویند و آنچه مرزا صائب گفته سرش آنست که شاعر اول فکر ردیف و قافیه میکند و میخواهد که لطف در مصرع دوم باشد چون مصرع مذکور گفته شود بعضی در رسانیدن مساهله مینمایند لهذا میفرماید که پیش مصرع خوب چست مصرعه دوم باید بهم رسانید و پیش مصرع گفتن این مصرع را من حیث الکنایت اگرچه از حیث گفتن موخر ست چنانکه بر شاعر ظاهر ست۔
پیر شدن ۔ عضو سپید و تشنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب تاثیر گوید سه دلی از صحبت و تشنه لبان دلگیر میگردد که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد۔
پیش پیش و از پیش پیش ۔ بزیادت حرف از بمعنی پیش که ترجمه قدام است اول مشهور است دوم تاثیر گوید سه آن را که پیروی دل روشن زبان بود از پیش پیش شعله دولت دوان شود۔
پیش خود بر پا ۔ مغرور بر خود چیده تاثیر گوید سه خود ستا و خود پسند و خود سر و خود در و مشو نیستی گر بنده خود پیش خود بر پا مباش و وحید گوید سه لاف آزادی زدن در بندگی فرمودن ست پیش خود بر پا بودن خادم خود بودن ست۔

پیشانی ۔ ماخوذ ست از پیشانی خانه که عبارت ست از چشمه حیوان و یای نسبت بعضی از معانی آن در لغات قدیم نوشته شده و بعضی بمعنی نشانه گاه و حوصله و استعداد آورده و قسمت و نصیب نوشته اند حافظ گوید سه دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمان دارت می برد به پیشانی و ظهوری گوید سه در کاوش جان قدم ندارد جگرت ای اشک گر سیه بگوی نم ندارد جگرت ای دل سوختگان کرو فرسے میداری پیشانی داغ هم ندارد جگرت و اسمعیل ایما نیز گوید سه مطلب و انشه بدر دلستان مرا پیشانی بود در ان آستان مرا لیکن در بیت خواجه بمعنی شوخی ست چنانکه در سراج اللغات نوشته ام و در بیت دوم بمعنی نشان صحیح میگردد۔
پی بستن بمعنی محکم کردن بنیاد در کنار مسیح گوید سه نه در قصر دل و نی در چیدے توان بستن پی بر آب و آتش خاشاک کسے توان بستن و در عمارت گیتی سیل دیده و لے هم از غبار دل عاشق پے توان بستن۔
پیش خیز ۔ یعنی خادم و شاگرد و نوچه که اول کشتی بر خیزد و مقابل این پس خیز و این از محاوره ماخوذ ست۔
پیش خدمت ۔ یعنی خادم مراد و پیشکار سه این گره رسیده ز مردم نگاه کیست که این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست۔
پیش جنگ ۔ کسے که در جنگ پیش از همه بکارزار آید سالک قزوینی سه پار سے بس ست طاقت بار اگرچه گفت به خیل فتنه کن غمزه پیش جنگ را۔
پیش دندان ۔ طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند و بعضی طعام ناشته شکن نیز گفته اند سه کسے که او چو لب شکند تا بار پیش دندان کنند چنار منار۔
پیش رس ۔ میوه و گل که پیش از همه رسد و رسیدن میوه بمعنی پخته شدن ست و در گل بمعنی آمدن بهار باغ و سیدا شدن مجازاً و در شخصی که پیش از دیگران بمنزل برسد نیکی سه بمنزل رسید از همه پیشتر بود عزت پیش رس پیشتر

کذا قبل لیکن درینجا اگر کنایه از سیوه پیش پس گفته آید نیز صحیح میتواند شد
پیش رو ۔ خادم ظهوری ع حیات ابد خنده را
پیش رو صفای گهر پیش دندان گرو ۔ و باصطلاح سوقیان
چیزیست که پیش از خواندن نقش سرایند حسن تاثیر ع بهر آواز صد
تصنیف نو داشت ۔ پس هر پرده چندین پیش رو داشت ۔
پیشکش ۔ آنچه بزرگان را بگذرانند و مجاز بمعنی موقوف کن
چنانکه گویند انتها پیشکش فقط اخلاص درکار است ۔
پیشگاه ۔ ایام پیشین زلالی ع رفت پیشینگاهی از
ویرانه سوی بازار حلب بیوانه ۔ و بعضی درین بیت
وقت پیشین گفته اند و آن محل نظر است ۔
پی غلط ۔ بفتح اول راه غلط و نشان غلط کردن است طغرا
گوید ع ذوق از پی غلط عشق تو الدر خویش ۔ آشنایی
دگران گشته و بیگانه ما ۔
پی بغلط ۔ در محل فریب دادن مستعمل شود طهماسپ قلی
بیگ وهمی گوید ع دشمن بدپی غلط زده بهر فریب ما ۔
یا بازلیسک کج [illegible] است ۔ پالقش پاکج سست ۔ و این از
عالم فعل دانش دون زدن است ۔
پیر گرگ بغل زدن ۔ از بعضی مسموع است که گرگ بجری
داد میبرد که میگویند بغل میزند لهذا امری را که بالهام بهم
میزند بغل زن گویند وحید در تعریف سقرلاط دوز گوید
ع همه عمر سرگشته گردون دوید ۔ چنین پیر گرگ بغل زن
ندید ۔ و اطلاق بغل زن بر سقرلاط دوز بدان وجه است که
خیاطان اکثر جامه را قطع کرده در بغل گذاشته میبرند ۔
پی سکون ۔ بفتح کسی که قدمش یمن داشته باشد و آن را
خجسته پی نیز گویند میرنجات گوید ع باز اول تماشای تو
از کار شدم ۔ پی سکون دیدمت از دور گرفتار
شده ام ۔
پیش دامن ۔ آنچه از دامن پیش باشد و نیز خادم پیشکار
سر جای نقاش گوید ع از آن درفش فریدون گرفت
عالم را ۔ که پیش دامن آهن گر صفاهانست ۔
پیش قبض ۔ بیای مجهول و قاف [illegible] است از کشتی

میرنجات گوید ع دکشتی بگیرد سرو دستش از دست ۔ پیش قبض نیز
پنجه شایسته اوست و بمعنی کارد شکل معروف شهرت دارد ۔
پلپیته پیچ ۔ بفتح اول معروف و لام مکسوره و فوقانی
مفتوح و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی نام فنی
است از کشتی میرنجات گوید ع سعی ورزش بجا چه کنی
ایچ پیچ ۔ چند باریک بلیسی شده پلپیته پیچ ۔
پیرو ۔ بمعنی تابع و متبوع شهرت دارد بمعنی تبع و پیرویها
نیز آمده وحید گوید ع گر نگردی گرم زاهد را پلاس
اعتبار ۔ پیرو زهد خشک آن میسوخت این بیچاره را ۔
و از ین عالم است این مصرع مشهور ع عاقلان پیروی
نقطه نکنند ۔

باب التای الفوقانیه

تاب ۔ طاقت و روشنی و بمعنی چیزی که بر وی نان پزند
و نیز آنچه در ان گوشت و ماهی طبخ نمایند بهر دو معنی تابه
شهرت دارد لیکن تاب بدون های مختفی نیز آمده پس تابه
مزید علیه تاب باشد نه های آن برای نسبت سالک
یزدی گوید ع گر بیاید مرده کام از لب جان پرورت
ماهی بریان برقص آید برو بر تاب ها ۔ بنای قافیه بر
خوابها و سیلابهاست میتواند که از عالم این بیت خواجه
شیرازی باشد ع صلاح کار کجا و من خراب کجا ۔
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ۔ درین صورت با اختلاف
حرکت روی قابل باشد چنانکه لفظ الاک که در اواخر
ابیات و بعضی از ترکیب بندهای استادان واقع شده
در قافیه آن خاشاک و پاک است و حال آنکه کاف الاک
در اصل مکسور است ۔
تای جوزی بکف داشتن ۔ بجیم تازی رسم قلندران
و فقرای ایران و توران که تای جوزی بکف دارند
و وقت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذرانند زیرا که
دست خالی پیش عزیزان رفتن یمن ندارد و نظر باین
رسم در هندوستان است که براهیم فوفل یا نارجیل بوقت

ملاقات اغنیا [illegible] سلیم گوید ع بر در بارگه قدر تو چون درویشان
تای جوزی کف دست فلک از جوزاست ۔
تاریکدان ۔ بمعنی جای تاریک از ینجا مستفاد میشود
که لفظ دان آلی است بمعنی جای نه حرف ظرف انوری گوید ع
شب چو خدنگ ناله بر آسمان انداختم ۔ پی نشان تیر
بر این تاریکدان انداختم ۔ مگر آنکه گوییم تاریک بمعنی تاریکی
است چنانکه جهان بمعنی جهانی و بهرو بمعنی بهروری ۔
تا گشتن همراه تا گل همراه تا خون همراه بودن کنایه از عداوت
و دشمنی تاثیر گوید ع روز و شب کز نگه یار دلبر محو
ماست ۔ خبر نی دارم که تا گشتن چسان همراه ماست
سلیم گوید ع تا بالسیر باغ نیاید دوستان ۔ نازم بخصم
خویش که تا گل همره است ۔ و رضی دانش گوید ع
بی همنفسی در سفر عشق نبودیم ۔ تا خون همه جا همره ماست
گفت زبون بود ۔ و در اشعار بعضی کاشی تا مردن همراه
و در اشعار بعضی دیگر تا جان همراه بهمین معنی نیز دیده شده ۔
تانی تنه ۔ بنون و یای رسیده و فوقانی و نون هردو
مفتوح کلامی است که پیش از خواندن نقش و نغمه
بخوانند چنانکه در هندوستان هم همین قسم کلمات خوانند
و نیز کنایه از قال مقال و گفتگو میرهاشم گوید ع در انبساط
معرفت بتانی تنه نیست ۔ با اثبات ظهور ذات را نفیست
در دل بجز از نور خدا هیچ مدان ۔ غیر از یک کس بخانه
آینه نیست ۔
تای پیراهن ۔ یک پیرهن از عرفی گوید ع [illegible]
نرگس شود بینا اگر فصل بهار ۔ یوسفم با تای پیراهن
زلیستان بگذرد ۔
تا ۔ حرف شرط است و گاهی برای فایده و غایت
نیز آید و این افاده علیه کند و بجای آن کاف نیز آید
چنانکه گویند پیش آمدم تا سلام کنم و آمدم که سلام کنم
و گاهی هر دو جمع شود اشرف گوید ع لب بر لبم نهاد رضا
داد بوسه ۔ جانم بلب رسید که تا داد بوسه ۔
تابه قفل ۔ بیای موحده و ضم نون با فتح آن [illegible]

اختلاف القولین ظرفے کہ بدان یاوران نقل بریان کنند مثل مغز بادام و پستہ وحید در تعریف صنعت قناد گوید ع از ان لب بود تاب و تب حاصلم بود تا بہ نقل نقلش دلم

تازه سکہ۔ زر یکہ بتازگی سکہ زده باشند و در ہندوستان آنرا سکہ حالی گویند۔ وحید فرماید ع ہزار بوسہ از ان تازه سکہ میخواہم کہ چنانکہ نیست بخاطر گدای خط ترا صد بوسہ نقد تازه سکہ میخواہم ز لب تو دوام کردن۔

تاریک۔ اکثر در استعمالات خاص است نسبت بمعنی تیره مثلاً ہر چہ تاریک باشد آنرا تیره گویند بخلاف آنچہ تیره باشد ہمہ آن تاریک نتوان گفت و در بعض جا ہا غیر ازین نظر آمده وحید گوید ع زنجیر ظلمت و سایہ تاریک رود ائم شفق گون ہمچو برگ گل ز دیوار برون آمد۔

تپش۔ بوزن و معنی تپش چنانکہ در تذکره نصیر آبادی مسطور است در احوال شمس تپشی کہ چون تپش در ولایت شیراز تپش گویند و در جامہ او تپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شده

تب بستن۔ دور کردن تب بدون دوا خواه بحیلہ خواه بافسون مقیما گوید ع نمی آید ز کس این کار جز بادام چشم او کہ تب لرزه دل بیمار را از یک نظر بستن۔

تب بندی۔ بای تازی دوم مفتوح و سکون نون و دال بیمار سیده تبے کہ مفارقت نکند و ہر روز عارض شود محسن تاثیر گوید ع گرچہ در قید تو باشد دشمن از دشمن مباش میشود جانکاه سر ہر گره کہ تب بندی شود۔

تب استخوان۔ تب دق خوری گوید ع تب حاسدان استخوانی شده است گل سردمہری خزانی شده است

تحت القهوه۔ لفظ عربیست بمعنی طعامی کہ پیش از خوردن قہوه خورند از عالم ناشتا شکنی اشرف گوید ع ز تحت القهوه خواہنا انجنان پر شکر نتوان کرد با قوتش تصور۔ و خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچہ گویند مثلاً تحت القهوه کرده اید۔

تحفہ۔ لفظ عربیست بمعنی ارمغان و معنی غریب و عجیب مجاز نیز آمده چنانکہ گویند فلان چیز بسیار تحفہ است و بمعنے تحفگی نیز سلیم گوید ع باغبان خلد از گلزار ما گل میبرد ہمچو تخم گل بہ تحفہ تخم بلبل میبرد۔

تحویل کردن چیزے۔ معروف و نیز اظہار کردن ہر چیزے تاثیر گوید ع ناز تحویل کند آنکہ بعاشق شب روز شود چہ حساب است کہ ہر گز نگرفتش بحساب۔

تحریر۔ لفظ عربیست بمعنی نوشتن و فارسیان بمعنی خطوطی کہ بر گرد خط و تصویر کشند نیز آرند سالک یزدی گوید ع مانی از شرم رخت تصویر تو اند کشید در کشش ہیچ خطت تحریر نتوانند کشید۔

تخلص۔ لفظیکہ شاعر برای خود مقرر کند چنانچہ مشہور است و ہمچنین کہ شاعر تخلص خود در ان آرد کمال خجندی گوید ع کمال از گفتہ خود ہر چہ داری تخلصہاے تو لبن نامدار است و این ظاہر انجاز است و گمان دارم کہ معنی اول مجاز است بنظر معنی حقیقی عربیست کہ بہر تقدیر ہر دو مجاز در مجاز است و ہر دو شہرت کرده۔

تخت حیران و تخت داود۔ نام دو کوه حوالی نفت کہ جائیست نزدیک یزد چنانکہ از مثنوی محسن تاثیر وضوح می پیوندد و تخت لفظ عربی ست بمعنی سریر و فارسیان بمعنی بکمال رسیدن و بالغ مطلقا رسیدن افیون خصوصا آرند چنانچہ افیون فلانے تخت شده اول تاثیر گوید ع چو نیست تخت دماغت سخن مگو تاثیر کہ نشاء بیت بلند تو باب و رنگ است۔

تخمدان۔ بفتح جاے کہ نہالان در آنجا کارند بعد از ان از انجا کنده بجای دیگر نشانند تاثیر گوید ع ز جمع مال ممسک چون زمین تخمدان باشد کہ یک جا مال و آخر نصیب دیگران باشد۔

تخفیفہ۔ ہر دو فا لفظ عربیست بمعنی دستار خردے کہ ہنگام خلوت و جلوت بسر پیچیده آید و چون نسبت بعمامہ سبک باشد او را تخفیفہ خوانند این از اہل زبان بثبوت رسیده۔

تخم حرام۔ حرامزاده ولد الزنا تاثیر گوید ع با دختر رز نشین کہ ای زن تو تمام آخر گیر دل و دین از تو این تخم حرام آخر۔

تختہ شلنگ و دل۔ نوعی از ورزش و شناوری نیست و آن چنان است کہ تختہ خرد بدیوار کہ از رنده یا بار ایران تہاو شنا کنند و جمع زنگہا بران تختہ نیز نصب کنند میرنجات گوید تاچون شود تختہ شلنگ تو بلند آہنگش گوش تا کوس شود کر ز صدای زنگش۔

تختہ زدن۔ رسم ترسایان است کہ ہنگام سحر در پرستش خود تختہ بر تختہ زنند میرنجات گوید ع ہست آواز شلنگ تو بدین زیبائے کہ زند تختہ ہنگام سحر ترسائی۔

تخمہ فروش۔ کسیکہ حبوب و مغز ہا را بریان کرده فروشد وحید گوید ع چہ گویم ز بیداد تخمہ فروش کہ در سینہ ام سوخت دل را ز جوش چو تخم پیئے رقص از روی جان مرا بود دل خدا کرد پیچیدن ہر آنا پہ شد حلقہ وجد حال پیئے رقص شد بر تخم پوست مال کہ بہن کرد تنگی ز عشق درون کہ زخود جستم از روغن دل برون۔

تختہ قیمہ۔ بقاف مکسور و میم مفتوح تختہ کہ گوشت ایران قیمہ کنند پس آنچہ بعضی قیمہ بفتح خوانند درست نباشد وحید گوید در تعریف جدول کش ع دلم دائم از وے سراسیمہ است کہ از وسینہ ام تختہ قیمہ است۔

ترنج مشبر۔ شکلے کہ بر مشبر بصورت ترنج سازند طغرا گوید ع چون ترنج مشبر از لذت ندارد بہره وعظ این بیشتر از بیہوده زین بستان آمد۔

تر۔ مقابل خشک بمعنی خجل و بیدماغ و آزرده گرد برین قیاس تر آمدن سلیم گوید ع ترم از ابر ہای خشک ایران خوش آمد ہوای برشگالی۔

ترخانی۔ منصبے مقرر در پیش سلاطین اتراک کہ جمیع تکلف نوکرے دران معاف باشد و با چند تقصیر کہ بدان واجب القتل شود باز خواست نشود و بمعنے ہنرگی نیز آمده و این مجاز است تاثیر گوید ع کار ما ترخانی وطنز و مزاح افتاده است کہ خدمت صد سالہ و فضل و ہنر منظور نیست

تراز و شدن — عبارت است از بیرون رفتن یک چیز از چیزے بہمین معنی شہرت دارد و گاہے برگذشتن شاخ گاو وغیرہ بوضع مذکور نیز آمده وحید در صفت منار مسجد گوید ؎ کشیده بہ بہر سو زچرخ برین شد تراز و شده شاخ گاو زمین —

تراست بضم کلمه خطاب است و گاہے بمعنی مضاف الیه نیز آید و درینصورت حرف را بمعنی برا ے خواهد بود و این در اصل مرکب ست از کلمه تو و را و کلمه تو اکثر بواو شمام خوانده شود و آن حکم ضمه دارد که در تقطیع واجب الحذف است و در بعضے اوقات حکم واو ے معتی بهم رساند که ملفوظ شود و این واو را در حالت ترکیب بلفظ را بنویسند مگر در صورتیکه کلمه را از لفظ تو جدا واقع شود نظیری گوید ؎ ز دامنے که فشانیم ما تهیدستان شد تو میوه سر شاخ امید را چه خبر تو هزار دام تصور کنیم و بردار یم تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر —

ترنج زدن عروس بر داماد — رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بجانه خواهد که بیارد بر سر دروازه که می رسد داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج میزند چنانچه از مردم ایران بتحقیق رسیده فغانی گوید ؎ نشان سنگ ستم ساز دش بجرم رانه عروس دهر کسے را نزده بهر ترنج — و در هندوستان زدن گهریا بشکل این روز چهارم بعد از عروسی —

ترسیل — لفظ عربیست و آن چیزیست که پاره از نظم و نثر بهم آورده بخطوط متفاوت نویسند و اطفال دبستان را برای خواندن دهند یا از هر قسم خط و عبارت ماهر شوند و در هندوستان مرسوم است که مکاتیب مختلف الخطوط را بهم چسپانیده باطفال دهند برای سواد روشن کردن و آنرا طومار گویند و از شعر استادان نیز همین معلوم میشود زیرا چه زلف را تشبیه بترسل داده اند و درینصورت همین معنی مناسب است —

تری — بالفتح درشتی وسختی و آزردگی اشرف گوید ؎ باثر بیهیا سے کسوا ان چه بشیره تری بکنیم ملوچا مه مرمی بود آنها یاران را علاج شد و ظاهرا تر اندن از همین بالمستقیمین آزردگی رفع نماید —

ترک — لفظ عربیست بمعنی ترک زدن مجاز ابعنی آنچه در نوشتن کتاب از راه سهو مانده باشد و بر کنار صفحه کتاب نویسند نیز آمده تاثیر گوید ؎ کم گشته زتنگی دهنش هیچ بیانش ترک ست ازان مصحف رخساره دلکش —

تسبیح چشم بلبل و تسبیح کربلا — یکدر و انهاسے آن تحالها غیر رنگ و آنها باشد مانند چشم بلبل که نوعیست از اقسام الوان تاثیر گوید ؎ گر باعث در آستین تسبیح چشم بلبل ست تا کدایی شاخ گل را دست بر دامن زدم —

تسعیر بسین مهمله و عین — بلفظ صیغه تفعیل لفظ عربی ست و بمعنے نرخ آید تاثیر گوید ؎ گر ز بازار ان میشود تسعیر نازل از چه رو شد ز استکم حسن گندم گون جانان قیمتے —

قسمه بازی — نوعی از قمار که مردم بسیار در ان فریب خورند و ظاهر اوال بازسے نیز همانست طغرا گوید ؎ قسمه بازیست چون سرلج در بازار دهر تا زین اسپے چون بساز دکم ز پالان خر ستا —

تشریف دادن — بمعنے تشریف آوردن شاهپور طهرانی گوید ؎ سید هر تشریف کم هرگه که میخواهد بدل هیچ معنی نیست دریا دست و مهمان آشناست —

تعینیات — بوزن تحقیقات جمع تعین — دفارسیان بمعنے معینه اعم از انکه یکی باشد یا زیاده استعمال کنند و این مجاز ملا طغرا در ستانهایات نبی نوشته امید که نهال کرده خود را امبر زیبے تعینیات فرمایند که برگ تازگی میسر گردد محسن تاثیر گوید ؎ باج بیجایی زبیجاپور گیرد آن دهن که چون دهد فرمان ز تعینیا رخسار ش گلست شکند اکثیل مؤلف گوید این استعمال دفاتر هند ست و مستعمل فارسیان بیک تحتانی ست نه بوزن تحقیقات طغرا گوید بموجب التزام خود لفظ هندی آورده محسن تاثیر هم استعمال هندیان در نظر داشته چنانکه از لفظ بیجاپور که شهریست از هند دکهن ظاهرست و لطف اینکه تاثیر درین لفظ غلط کرده چه مستعمل تعینیات بوزن تحقیقات نیست فافهم —

تقلید — لفظ عربی ست بمعنی پیروی دیگرے کردن و این مقابل تحقیق ست و در فارسی بمعنی تقلید کردن در کردار و گفتار شخصی یا خود را نمودن بهیئت او و از راه ظرافت بالخصوص که مردم از ان در تعجب شوند و در آیند چنانکه فارسیان در گلدسته اندیشه در تعریف نامه تقی معروف نوشته بنا برین حجت معروف عباس آباد اصفهانی مولانا محمد تقی تبریزی که از جمیع شاعر و کار معاصی قوا گاه فعلا خصوصا استهزا و عیب مسلمانان و استخفاف و تحقیر مومنان نادم و پشیمان گشت —

تفت — بفتح و سکون فا و فوقانی نام جائیست در نواحی یزد پر از گل و میوه و از منزهات آن ملک ست تاثیر گوید ؎ چون بیان معنی لفت تفسیری بیرد و شاهست صدر چاکر چو سعد الدین تفتازانیم —

تقطیع — لفظ عربیست و باصطلاح عروضیان موزون کردن الفاظ و بیت ست بمقابل افاعیل بحو که بشرطیکه بموزن با تفاعل دفارسیان بمعنی ساختن و آراستن خود بجامه وغیره استعمال کنند سلیم گوید ؎ موزونی طبع ما بود زینت ما نه تقطیع با سے طبع ناموزون ست —

تقصیر آمدن — بمعنی بوقوع آمدن تقصیر و گناه و بدین معنی تقصیر رفتن نیز آمده وحشی گوید ؎ بے لطفی کمال تو دیدم کسو ختیم و حشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است و در ردیف این غزل آمده است و دوم در اشعار رفته باسیار دیده شده —

تک تک — بفتح هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پاسے وقت دویدن و تک تک پا رفتن کنایه از رسانیدن است تاثیر گوید ؎ سو دے شد انگشت که از شوخی خرامش پا و قدر تو تک تک پائی نرفته است —

تکیه — لفظ عربی ست بمعنی فعل و بمعنی متکا نیز آمده عرفی گوید ؎ خستگان را بجز ره صحبت تکیه و تکیه جا فرستادی و بجا از پناه را گویند بمعنی مکان بودن فقیر از انجاست که تکیه میرزا صائب که جائیست پاکیزه و نزه معروف در صفاهان و میرزا طاهر زائی مرحوم مذکور در یحا تاثیر گوید ؎ یاد حق منزل آر را لیتم ابدا ان ست تکیه بر لطف خدا که در روپشان ست و در هر عصر و هم تکیه بر لطف کردن بمعنی اعتماد و توکل ست و اینکه در کلام طغراے مشهدی لفظ تکیه آمده قابل حفظ نیست چراکه او الفاظ مستعمله هند اکثر بالتزام می آرد

بهرحال بمعنی شکا بسیار آمده است خوجی نیشاپوری گوید ؎ بیسر
نه بر سفره نان و پیاز شد زده تکیه بر تکیه از روی ناز -

تکلتو - بفتح اول و کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمد زین که بعضی خوگیر گویند و بمجاز بموی ریش که داخل سبیل کرده دراز سازند اشرف گوید ؎ چو زین خود را نمیتوان به پهلو شد که دارد لیشت و ریش تکلتوها لطف بهای موقوف بر آن ست که ریش بیای مجهول جراحت او ست بیای معروف و چون در روزمره حالی اهل زبان داو ر یای مجهول نمانده است و همه معروف گشته و درینجا نیز ریش بیای معروف خوانده میشود و لطف دیگر اینکه اکثر متداولان که آشنای کتب قدیمه ندارند از زبان فارسی اما کن دیگر اطلاع ندارند انکار حروف مجهول زبان فارسی دارند و شیر بمعنی لبن و شیر بمعنی اسد و همچنین ریش بهر دو معنی مذکور یکی انند و این خطاست -

تلخ روئی - بمعنی ترش روئی و اظهار آزردگی راقم گوید ؎ دیده با شور سرشکم تلخ روئی میکند عاقبت از شور ریش اشکم دل دریا گرفت و تند بمعنی سخت و شدید آمده سالک یزدی ؎ دم صرف و اتفاظ عذاب مکن که بدتر از دوزخ بود سفرهای تلخ شورستان نظر کوته کنند جان شیرین در سر دنیای تلخ -

تکیه کسی بر خاک افگندن - از عالم حرف کسی بر خاک افگندن بمعنی قبول نکردن میر سنجر کاشی گوید ؎ نمی خورده دشنام امید ز هجرانش بر خاک نهد آخر تکلیف ما را -

تکلیف کردن - مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی سالک قزوینی گوید ؎ جلوه نمانده است زین پیش کس بار تکلف نتوان کرد و حکیم شفائی در هجو گوید ؎ خواهر گذری کرد تکلیف به برادر ها

تله - بفتح و تشدید لام و تخفیف آن چیزی که بدان شکار جانوران کنند و آن غیر دام و اقسام باشد یک قسم ست که جانوران را در قفسی انداخته بمان قفس جانور دیگر شکار کنند و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

تلنگ و اثره - و غیره آنست که دائره و دف را با انگشتان زنند تا صدا بر آید و بازیست که طفلان خط کشیده مهره بازی کنند مهره هر که از آن بر آید برد از دست اشرف در مذمت زاهد گوید ؎ بر خاست چو ساز در میان گو در هم گرم به تلنگ و اثره میر وقص ما و تلنگ و اثره کار کردن کار باسانی کرد لست و سند بمعنی اول میر نجات گوید ؎ نوبت تخت نشلنگ ست حریفان دستی تا تلنگ تا به تلنگ ست حریفان دستی تو و نیز تلنگ بمعنی دو دم نیک سیرت و خوش خلق آمده لهذا تا تلنگی بمعنی ستم ظریفی و استعلم آمده واز بعض موقع تلنگ بمعنی درد مند و صاحب جم بودن مستفاد میشود چنانچه میر نجات گوید ؎ لوکا از اهل تلنگی بر ارباب نیاز شو تا تلنگی مکن و بهر حریفان بنواز -

تل - بفتح و تخفیف لام شهرت دارد و بتشدید لام نیز آمده وحید گوید ؎ جای بلند بهر تماشائیان خوش است ما بر تل سپهر چرخ بر اسپ فرس چرا -

تماشا - در کتب دیگر نوشته ام که این لفظ عربی ست بمعنی رفتن و بمعنی دیدن مستعمل ست چنانکه بلفظ سیر با لفظ کردن مستعمل میشود لیکن درین بیت سالک یزدی تماشا دیدن دیده شده و آن خالی از غرابت نیست ؎ تعجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی که جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینیم اما بعد از تامل معلوم میشود که دیدن درینجا که بمعنی دریافتن و ادراک کردن است یعنی من نمی تماشا نمی فهمم که چیست یا آنکه عالم محو تماشاست -

تمیز - لفظ عربیست بمعنی شناختن و دریافتن بوزن تفعیل و یک یا را حذف نمایند بنابر تخفیف چنانکه در لفظ تغیر که آن نیز بر وزن تفعیل است و عجیب از مردم زبان دانی که به تخفیف هر دو لفظ قائل نیستند و آن از کمال عدم تتبع ست و نیز در کتب دیگر نوشته ام مصدر عربی ست که تصریف آن بطریق فارسی ست درست مثل فهمیدن و رقصیدن و طلبیدن و بلعیدن و تلوئیدن و در شعر میر یحیی کاشی طلوعیدن تخریده شده و در قول و شعر سالک یزدی تمیزا خود را تمیز نیز دیده شده و این تصرف نه از قسم تصرفات طرزی و شوقی در امثال آنها است که آنها عمداً تصرف جائز داشته اند مثل مدینید بمعنی طواف مدینه کردیم و شعر سالک اینست ؎ سالک تقریر با باده صافی ما کرد اتفاقه و تخلیص با تمیز دیم و قافیه این غزل تمیز دو نیز درست حالا خفیفرا آرزو را اشتباهی رو داده که معلوم نیست که این مصادر در اصل عربی اند که فارسیان را در آن تصرف است یا آنکه مشترک اند در هر دو زبان مثل لفظ مدینه که در عربی بمعنی شهر ست و در فارسی قدیم که زبان ژند و پاژند ست مدینه بمعنی همین معنی آمده چنانکه جهانگیری آورده و شیر ناصحی نقل کرده غایتش در بعضی از حروف که در فارسی نیامده فارسیان بسبب اتباع و غزل همان لهجه عربی را هم رعایت میکنند و ازین عالم توافق هندیست که اتفاق زبان و زبان بحدیست که تعداد آن مشکلست و نیز قبیلهٔ زبان که بیکمال سیده باشد ظاهر می گردد -

تمیز از دل - در بدن گوشه فرد و این اصطلاح اهل هند است تأثیر گوید ؎ تأثیر مگو از نظر افتاده یار هم ما تمیز از نزد نظر شد باطل بسیار -

تمام اجزا - کامل و بی قصور عبدالرزاق گوید ؎ گشت بیطاقتیان هرگز تمام اجزا نبود ما و امتی گرداشت این خلقت گریبانی نداشت -

تمغا کردن - بکار بستن مضمون خود را اگر از غیری باشد از ورا یا ابتذال است اشرف گوید ؎ هیچ فرقی در میان رخش و گلگون تو نیست ما این همان معنی بود گویا که تمغا کرده اند

تنگ عیش - بفتح و سکون نون فقیر و بیدستگاه سلیم گوید ؎ برای بلبلیست دیگر تنگ عیشی سرخان شد که غنچه کرده چو گلبن فراخ دامان را -

تنگ - ضد گشاد بمعنی کمیاب ضد ارزان نیز مخلص کاشی گوید ؎ زلف تو هم خطش آگه نیم لیک اینقدر دانم که در این ماه مشک ارزان و شکر تنگ خواهد شد -

تنگ - بمعنی مشهور سابق هم نوشته شده که جامه در بر تنگ در بالا تنگ هر دو درست است از این بیت ملا ناظم معلوم

نشود که در بر ضرور نیست چنانکه گوید سه بگذر ز لباس هستی ای خضر که این جامه تنگست تا کمر نیست۔

تنگ شکر — فنی از کشتی که حریف را دو پا گرفته زور بر سینه اش می کنند و بعضی گویند از اہل زبان بتحقیق پیوسته۔

تنکه — بضمتین و بفتح اول و ضم نون علی اختلاف القولین تنبان یک تہی پہلوانان میر نجات گوید سه که در قدمش رود رہم بیا شد که ہر که روش تنگ افتا چنین بیا شد۔

تمتع یافتن — فائده یافتن سعدی گوید سه تمتع ز ہر گوشه یافتم۔

تمتع بستن — ایضاً مثلاً میرزا صائب گوید سه خموش باش نظر کن ز طوطیان صائب که ہر قفس چه تمتع ز گفتگو بستند۔

تنخواه — معروف و این گاہی با کردن مستعمل شود و شفیعائی اثر گوید سه چو زر بقرض ہمی خرج گن تنخواه بقرض ریاست بد ادای راه وگاہی با دادن سلیم گوید سه غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد ہمچو ماہی خورش زری ما را جہان تنخواه داد و لفظ تن تنہا بہمین معنی آید چنانکه در دفاتر پادشاہی تن نماینده آمده و دفتر تنخواه را دفتر تن گویند مؤلف گوید سه آرزو کاش بفرد تو وزیر الفطر تن نماید بہند و بہران بنویسد۔

تنگ درزی — بفتح و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال مہمله و سکون رای مہمله و زای معجمه بیار رسیده جیبان اصطلاحی تاثیر گوید سه چه تنگ درزی ربط صد آشنا بکنم دلم خوش است که بیگانه ہم نشست من است۔

تنگ و — بضمتین و قیل بفتح و ضم دوم چنانکه گذشت — صاحب شرم و خجالت تاثیر گوید سه چه عجب رخصت نظاره تاثیر دہد ہست از برگ گل تازه تنگ تر رویش۔

تنگ حوصلگی — بفتح اول و سکون دوم بمعنی یک نیز چنانکه گذشت ہر دو صحیح است که تنگ حوصله و تنگی ہر دو موجب افتاسی غیرست مثلاً اگر کوزه تنگ باشد بمعنی ضیق و اگر تنگ بود بمعنی کم ضخامت در عرض ہر دو آب تراوش کنند دوم مشهورست اول طغرا گوید سه از شرم تنگ حوصلگی

دود برنخاست که انشب که سوخت آتش مے ہمچو خس مرا۔

تنور آسیا — چیزی که بر تنگ دست آس یا آسیای آب سازند تا از و دران ریزد تاثیر گوید سه آغاز عاشقی دم از انجام میزند این آسیا تنوره خود را تنور کرد و نیز تنوره زدن چرخ زدن است چنانچه تنوره زدن دن گردباد۔

تنور — معروف و نیز گویی حوضی که کاغذگران پاره را در آن با آب حل کرده کاغذ سازند وحید در تعریف کاغذگر گوید سه ز آب تنورست کارش روا از ین آب بگرد این آسیا زبانش بود آب دائم چکان که ندیدست کس ز تنور آب و نان۔

تنه خواری — بعضی کنایه از شکنجه و عذاب گفته اند و از بعض زبان دانان بمعنی خجالت شنیده شده چنانکه پس سر خاریدن در حالت مذکور دست دہد ظہوری در تعریف باغی نوشته سه از تنومند اشجار خزان در تنه خواری و لیکن این ہر دو معنی در ینجا چسپیده نیست۔

تن خود — باضافت بمعنی چیزی که از خود باشد و از دیگری نبود بلکه گاہی بمعنی جز در تن نیز آمده و این لفظ در اشعار سعید اشرف چنانکه گوید سه غیر از بت ہندوی فرنگی ہم شود دیده ست کسی کافر جنت تن خود و نیز گوید سه ای ترک شکار افگن شاہین تن خود تو تنہا نه کنو نم از کوہ گین تن خود۔

تنده — بضم بوزن گنده ہمان تند بلکه مزید اوست از عالم خان و خانه اشرف گوید سه سمندی کو بر رفتن تنده بود بپای مرد کم از کنده نبود۔

تنگ تعلیم — تنگی که در وقت تعلیم کشتی و ورزش کردن فراز ند و این رسم پہلوانان ولایت ست میر نجات گوید سه در چمن تنگ تعلیم غمت غنچه گل رند باغانی طنبور نوازت بلبل و سید بر سر که امیر علی شیر در مجالس النفائس احوال او نوشته در تعریف کنگر گوید سه کنگر اگرانیست کرین سه بیچ خوبان دگر تنگ تعلیم کننده۔

توشه کش — کسیکه زاد دیگری بردارد سلیم گوید سه بیقرار تو در خاک ندارند آرام که در طلب توشه کش مور بود دانہا۔

تو تک — بضم اول و فتح فوقانی دوم نوعی از ساز ہا شل سی و ظاہراً ہمانست که او را النوزه نیز گویند تاثیر گوید سه بشوخی گر کند تو تک نوازی که پری را دل برد از شیشه بازی که فرو شد تو تک او اندکی اندک که خرد قالب تہی ساز د چو تو تک۔

توتیای غوره — دوائیست که در چشم کشند برای یادت بصارت و غوره انگور داخل آن شود سه ترشروی زمه خط چشم سوری می کشم که توتیای غور در چشم صبوری میکشم ایضاً وحید گوید سه علاج خویش کن از توتیای غور غوری که تراکه دیده بیگانه باغ روشن نیست۔

توان — لفظیست بمعنی طاقت و ازین ماخوذست از توانا و توانست و آن اکثر با لفظ کرد و غیره مستعمل شود چنانکه توان کرد و توان خورد و گاہی تنہا نیز آید بمعنی توان کرد کلیم گوید سه از قبال ثانی صاحبقران که شکار تیر ہیمه و حشی توان و توانیست بمعنی بہا و تاب آید و بکسر نون شہرت دارد و از شعر جمال الدین سلمان ساوجی بفتح معلوم میشود چنانکه در قصیده که قافیه آن سلمان دو نیست این لفظ را آورده و ہمین لفظ است چنانکه گوید سه آن فلک قاصر در صفت تو که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست از تیر چرخ ہمچو امرست تا کند تعلیم چو پیشکر لشکر تباہ کرد تو انست لفظ دانست نیز در ذیل ہمین قوافی آورده و پیشوایان گفته که بسبب حرکت نون که قافیه است قافیه بکسر و مفتوح درست شد۔

ته پا — بہای ملفوظ مکسور و بای فارسی بمعنی تحت القہوه و آنچه بیش خوردن شراب خورند بطریق ناشتا تنگی باقر کاشی گوید سه ز ہر مارست باده در تاب ما ر که ته پا تا نباشد آب مخور —

ته بندی — بفتح و سکون ہای ملفوظ و فتح بای موحده و سکون نون و دال بیار رسیده چیز یکه پیش از خوردن شراب و غیره خورند عالم تحت القہوه بس مراد فست

نه پایاشد تا تاثیر گوید ع گلشن بنظارت رسید بر رنگ حنای پای تو ٭ خون در دل بشکند نه بندی صهبای تو ٭ لیکن ازین بیت استفاده میشود که نه بندی رنگی باشد که پیش از رنگ کردن برای تقویت دهند والله اعلم —

ته بازار — باضافت و بی اضافت عبارت از بازار و ته بازاری مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نانبائی و پالان دوز و غیرهم که در بازار دکان داشته باشند و لهذا اجلاف را ته بازاری گویند وحید گوید ع هست بیسازد هر ا مانند ته مینائی می ٭ نسخه طفلان ته بازار ایجم ثابت است ٭ لیلنا گوید ع بشکن سر گرد غار تن ته مینای شلغلی ٭ مجلو ایج بازاری سیحو تاسیم ٭

ته داشتن — داشتن معنی دقیق و غامض یکی از متاخرین گوید ع زحرف من نگذر سرسری که ته دارد ٭ و نیز بمعنی

ته زانو نشستن کمال خجندی گوید ع بچین زلف سیه چشم آهوی خفتن است ٭ که بر کنار گل و سبزه هر دو ته دارد —

ته سیرانی — باضافت ریزه چین و از بعض لغات شنیده شد که بمعنی اول و حلیمت درخواست میرنجات گوید ع سینه چاکان سر کوچه بازار توایم ٭ ته سیرانی نعمت خور و دیدار توایم ٭ و بعد از تحقیق بوضوح پیوست که لفظ در ته سیرانی و ته مهمانه بمعنی در مستعمل میشود این قدر هست که در حرف ست و ته اسم لهذا باضافت آید —

ته مینا — باضافت شرابی که در ته شیشه باشد یکی از استادان گوید ع رفت امشب ساقی از بزم و دلی بیتاب من ٭ ته مینا ز بحر شن تا کمر در آتش است —

ته پیچیدن — با لفظ پیچیدن بمعنی مهیا کردن اسباب و تخفیف طرق فارسیان است چنانکه در لفظ جاده و در ظهوری گوید ع نفس مکن زحرف عشق زنهار تا بدانی ٭ مهیا راینگار رشته پیش ٭ آنکه درین بیت بوزن نگفته خطا کرده —

تیغ سر تراشی — استره که بدان موی سر تراشند تاثیر گوید ع آیین موشکافی از طبع کج نیاید ٭ شمشیر را نسازد کس تیغ سر تراشی ٭ مؤلف گوید استره را موی مژگان گفتن ظاهرا درست نباشد نه من حیث العقل و نه من حیث النقل چنانچه نظامی فرماید ع استره هر چند دم تیز یافت ٭ موی سر دیو نتوا نشکافت —

تیغ مینا رنگ — مینا بمیم و بیا رسیده و نون الف کشیده شمشیرهای که بعد صیقل کبودی زند در اشعار سعید اشرف مکرر واقع شده —

تیر کاکل ربا — بیای معروف و بضم رای مهمله و بای عربی بالف کشیده تیری که از سر نشان بگذرد و بر سر هدف برسد و آنرا در عرف تیر سرگذار گویند اشرف گوید ع ناوک برگشته مژگانش رسا افتاده است ٭ تیر آن ابرو کمان کاکل ربا افتاده است ٭ و آنرا ناوک کاکل ربا نیز گویند میرزا صائب گوید ع گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلند او ٭ چه خونها در جگر زان ناوک کاکل ربا دارم —

تیر آور — قرمساق میرنجات گوید ع خصم تیر آور اگر دم زند آماجش کن ٭ بر نفس کفشگی و جگر مرحاجش کن ٭ آنچه است از بعضی مسموع لیکن این بیت شهرت دلالت برخلاف آن معنی دارد ٭ قضا سه قضا کمان ترا هر کجا که می بندد ٭ یکی ز جمله تیر آوران بود تقدیر ٭ و معنی پیشتا سه و سراغ گیرنده ظفرا گوید ع شحنه تیر آور نمیگردد زپی بردن ٭ تعبیر خوبی بجز دگری به دهیون کمان تیر آور است —

تیر دان — بعضی بمعنی مقعد گفته اند شوقی گوید ع سخن ا هر دهان چون تیر دان سست ٭ سخن خار و رو شناسش چرا این است ٭ و این ظاهرا درست نباشد زیرا که شوقی از راه مضحکه این قسم صناعی الفاظ بسیار دارد و آوردن این قسم کلمات در لغات صحیح نبود —

تیر دو کمانه — تیر خطا واعظا قزوینی گوید ع کرد هم دلی وهان هر دو نشانش که مبادا ٭ تیری شود از ابروی خوشش دو کمانه —

تیغ فلانی نمی برد — یعنی از و کاری نمی آید کلیم گوید ع چون در مقام جادو نه آه از جگر کشم ٭ تیغم نمی برد بجبه اسیر گشتم —

تیر کشیدن — بیای معروف درد کردن جراحت زخم بشدت تاثیر گوید ع چسان ز درد شبی بتوان سلم جست ٭ کشیده تیر چو زحمت از پشت مرهم بست —

تیغه سمور — وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغه کوه اشرف گوید ع سمور خط است که پنهانش چنان خوش تیغه افتاده است ٭ که دیگر در ته تیغ تیغه پا دور بیابانش گم —

تیشه — بیای مجهول اوزار نجاران و سنگتراشان که سنگ را بدان کنند و آن پاره آهنی باشد بشکل انگشت آدمی و سر تیزی دارد و بهندی آنرا ٹانکی گویند وحید در تعریف سنگتراش گوید ع شود صلح عشاق حاصل ز جنگ ٭ چو از تیشه همواری زخم سنگ ٭ و نیز تیشه نجاری که آنرا بهندی بسولا گویند و بمعنی در فارسی آمده که اره بانش تیشه میباش وحید در تعریف نجار گوید ع سر خویش افگنده [illegible] تیشه [illegible] نهی تیشش انگشت [illegible] زخم خویش ٭ [illegible] بقدر [illegible] تیشه جدا باشد و غالبا تیشه سنگتراشی در ولایت بصورت تیشه نجار باشد چنانکه تیشه گلکاران که تعمیر از خشت سازند و تیشه ایشان بشکل تیشه نجاری بود نه تیشه خرد [illegible] سعدی گوید ع به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ٭ چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل ٭ و لهذا دسته رساله تیشه سنگتراشی گفته اند و غالبا تیشه سنگتراشی و تیشه گلکاران را یکی پنداشته اند زیرا که هر دو شکل بسیار قریب است بهم بلکه بعضی جا یک کس هر دو تیشه وارد ٭

تیر شگفتن — بمعنی تیراندازی وحید گوید ع گر تیغ زان مژه با تیر جفا خواهی ریخت ٭ از رخ آئینه ها رنگ صفا خواهی ریخت —

تیر لوته — لوته بیای موحده و واو مجهول و فتح فوقانی نوعی از تیر دوشفر گویند آنست که بر وقت انداختن پا آماج مشکل بوده از نشان سوفار تیر بسیار وحید گوید ع بلبور رفتم سوی گلشن کاشتم را پیش کرد ٭ بهجو تیر لوته

شاخ بگل و علم رافش کرده و ظاهر همانست که تیر انداز ان اندختن تیر بر نشان تیر صورت بوته سازند و بوته در انجا عبارت از درخت خرد است و بوته تیر همان شکل که از تیر بر آماج سازند سالک قزوینی گوید سه سازد زبانه بوته تیر لاتش ؂ گر مرغ نامه را الولعفولاد میزند۔

تیر کشیدن۔ معروف و نیز اشتداد از خم بعضی نوشته صائب گوید؂ لب بسته فراقم و آماده وداع ؂ تیر ز شست جست کمانی کشیده ام ؂ مؤلف گوید این خطاست و ترکیب مصرع دوم بجدف عطف معنی لب بسته فراق همچو تیر از شست جسته ام و آماده وداع همچو کمان کشیده ام و این محل تعجب ست۔

تیر روی ترکش۔ تیر خوب و برگزیده که بر روی ترکش جای خالی سازند و دران گذارند سلیم گوید؂ نگر را غمزه بیرون از صف مژگان نمی آرد ؂ بهر صید ی که بیند از تو تیر روی ترکش او دارد۔

ثعلب فروش۔ کسیکه ثعلب مصری را در بازار جوش داده از عالم قهوه و این رسم ظاهر المخصوص ایرانست و در هندوستان مطلقا نیست وحید گوید؂ چه گویم من از وصف ثعلب فروش ؂ که چون دیگ دارد هر اگرم جوش

باب الجیم تازی

جا مطلق مکان و بمعنی خانه نیز آمده و خالی از تازگی نیست سلیم گوید؂ بی زلف تو آرامم بفردوس ندارم ؂ جای نتوان بود که زنجیر ندارد۔

جاے فلانے خالی و جاے فلانے پیدا۔ هر دو در مقام یاد شخصی گویند بلکه از جهت همین ترکیب دوم اولی است عبد الرزاق فیاض گوید؂ زود رفتی زود میکرده بیرون فیاض ؂ از تو در مجلس ما در دکشان جا پیداست

جا گشادن۔ جاے خالی کردن براے کسے از جهت تعظیم؂ مسیح انبساک رسیده آن ست و نزدیک تو می آید ؂ تو خود از خود نقش بیرون آ براے دوست جا بگشا۔

جارو۔ مخفف جاروب و در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل است لیکن هندی جهاڑو بجیم مخلوط التلفظ بها ست و لفظ فارسی مخفف جاروب پس یکی نباشد و این از اتفاقات ست نه از توافق لغات۔

جامه مومین۔ جامه مشهور که بموم گداخته چرب سازند و موم جامه نیز خوانند و سند آن در لفظ تری گذشت۔

جامه ششتی۔ بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و فوقانی بیار سیده نوعی از رخت پوشیدنی و ششتی قسمی از رخت ست و سند آن در لباس قلمی خواهد آمد۔

جاده۔ بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راه و فارسیان بمعنی خطیکه در راه از آمد و رفت راه روان پیدا میشود استعمال کنند و اکثر بتخفیف خوانند و گاہے به تشدید که اصل ست تاثیر گوید سه دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا ؂ کرده از جاده ها پاره گریبان صحرا۔

جامه در خون کشیدن۔ رنگ کردن جامه بخون تاثیر گوید؂ سه نازک اندامیکه بار اجامه در خون میکشد ؂ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشد۔

جار زدن۔ در اصل بمعنی فریاد کردن ست بر مصیبت زده و غیره محسن تاثیر گوید؂ دل ز سوز جگر امیند ز رفغان تا چند ؂ گر گفته بر بهمسایه جار باید زد ؂ و در قشون نادر شاهی بعضی مردم بودند که آنرا جارچی میگفتند که ایشان هر دم قشون را از انچه شاه سفر موده با واز بلند خبردار آگاه مینمودند۔

جامه مصحف پوشیدن۔ کنایه از غایت قسم خوردن تاثیر گوید؂ دو در خطا هم کس وفا باور از ان دلبر نکرد ؂ جامه از مصحف اگر خط پوشید کس باور نکرد۔

جان در یک قالب۔ بکسر نون کنایه از کمال اخلاص دو کس که با تحاد و یگانگی کشد اگرچه در عرف یکجان و دو قالب مشهور ست تاثیر گوید؂ پشت در پشت انست یکسان ؂ چون ورقهای کتاب ؂ هم نشینانی که باهم جان در یک قالب اندی۔

جامه گذاشتن۔ کنایه از مردن اشرف گوید؂ کنند دفن ازان رو شهید را با رخت ؂ که هر که کشته او گشت جامه نگذارد۔

جال۔ دام و در هندی نیز دام را جال گویند و بعضی از تحقیقات این در لغات قدیمه گذشت تاثیر؂ که مفتون زلفش گه گرد بار ز خنده اش ؂ اگر از چاه بیرون آمدم در جاله افتادم۔ و اگر بجیم فارسی خوانده شود بمعنی گو مغاک خواهد بود لیکن مناسب زلف بمعنی دام ست۔

جامه ببری۔ جامه که نقشهای آن پوند رنگ پوست شبیه ببر بود و سند آن در لفظ الماس لرع گذشت۔

جامه خون آلود بسته بر سر چوب کردن۔ بجاے جیم در یا بے موحده و جیم فارسی رسم ست که داد خواهان جامه خون آلود مقتول را بر سر چوب بسته بر درگاه حاکم آرند و داد خواهند وحشی گوید؂ گشت مارا همچو پارسے بر در سلطان وصل ؂ جامه خون بسته تا بسر چوبی نکرد ؂ لیکن از ین بیت سند نه میشود که از قاتل یعنی بو قوع می آید بس داد خواهی نباشد۔

جاویدن۔ مرادف خاییدن۔

جاویدن لب۔ بمعنی ومجاز گزیدن لب محسن تاثیر گوید؂ سه پیوست هرکه با و پیوسته در شب البست ؂ جاوید هرکه لعلش جاوید کامیابست۔

جاے دندان۔ گوشتی که دندانها ازان رویده بعربی لثه خوانند شعوری کاشی گوید؂ آن زمانم که حسرت نان بود و جاے نانم بکام دندان بود ؂ این زمانم که نان در انبانست ؂ نه جای دندان بجاے دندان ست۔

جام جهان نما و گیتی نما و جهان آرا۔ اول معروف و دوم شهرت دارد وحید گوید؂ خواب نرگس تو شو جهانبان عالمی دارد ؂ سفال تاک و جام جهان آرا نخواهد شد۔

جای عیسی۔ بعین مهمله بمعنی جای خاص و خوب شفیعائی اثر گوید؂ بملک عراق از جهان آرسیده ام ؂ چو نور نظر جای عیسی گزیده ام۔

جا کردن پیمانه۔ ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و این از جمله اصطلاح قهوه و در شراب

هم مستعمل است و بمعنی جبا کردن نیز آمده شهرت گوید ؎ از ساغری
که چشم تو در دورش آورد گر جرعه به بنده نباشد چه میشود
و این خالی از غرابت نیست۔
جره بضم و تشدید رای مهمله جانور معروف و تحقیق آن در
لغات قدیمه نوشته و بمعنی جدولی کوچک که از جدول
بزرگ بریده آرند تاثیر گوید ؎ بگرفت زمین زر کناری
بر جره او چه شاه بازی۔
جریده۔ لفظ عربیست بمعنی معروف و بمعنی چوبی که هر دو در بغل
مرده گذارند موافق مذهب امامیه تاثیر گوید ؎ ز قید برگ
شود زود هیچ برگ آزاد چو چوب سرو کنی گر جریده قمری
و نیز فرد وحید در تعریف قلندر گوید ؎ نگنجد بدل آه
مستانه ام که بیرون زین جریده است دیوانه ام۔
جراحت۔ در عربی بمعنی مطلق زخم است و در فارسی
بمعنی زخم کهنه و ناسور نیز استعمال کنند سلیم گوید ؎
صبا از بوی زلفت او دگر سوی چمن آید که بوی مشک
زخم لاله و گل را جراحت کرده و نیز وحشی گوید ؎
از نظر افتاده ام ابا بریم مدتها شده است که زخم شمشیر
جفای او جراحت شده است۔
جرم بمعنی جرمانه خالی از غرابت نیست شکوهی هراتی
گوید ؎ باده جرمش بگیر دانه دل هشیار ها خون گل
خواهد بهار از گوشه دستار ما۔
جرگ بسکون دوم حلقه کشتی گیران و ترکی اصل آنست
و قیاس میخواهد که جرگ بمیم باشد چنانکه در مهملات دیگر میرنجات
گوید ؎ قابل اهل دل و لایق صحبت نبود مرکب ترکی که
در رو شور محبت نبود و دیگر سند جرگ در لفظ پهپای دلی
گذشت۔
جره و ناری۔ بالضم و رای مهمله لفظ عربیست بمعنی پاره
آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که مبدا آن جره و
ناری ست آرند تاثیر گوید ؎ گر به تندی انجمن یا خلق
می آئی بجوشش می برد آتش عجب مهر تو جره
ناریست۔

جسته کلاغ۔ مهره دو یار [illegible] کرده بر زمین جستن
که در ورزش کشتی گیران ست نجات گوید ؎ بسکه از
آتش رشک تو بدل سوزد داغ می جهد خال ز
رخسار بتان جسته کلاغ۔
جشن شربت خوران۔ بفتح و سکون شین معجمه ظاهرا
همان است که در هندوستان آنرا منگنی گویند بفتح میم و
سکون کاف فارسی و نون بیا رسیده وحید در تعریف
پالوده بند گوید ؎ دلم که شد از حسن خوش منظرش
درین جشن شربت خوران کش۔
جعبه بضم اول و سکون عین مهمله و فتح بای موحده
لفظ عربیست بمعنی ترکش و سرپوش تیر چنانکه جعبه و طبق
باشد تاثیر گوید ؎ باشد از غنچه گل جعبه و از گل طبقش
گر صبا تحفه بفردوس برد بوی ترا۔
جعد ساز۔ بسین مهمله چیزیست که بدان جعد را شویند
مثل گل سر شو زلالی گوید ؎ ز گل در خون سرشته جعد
سائیش و دل مژگان گزیده شانه اش۔
جفته۔ بضم و سکون فا و فتح فوقانی بمعنی لگد زدن
آدمی نیز اشرف گوید ؎ بکهکشان بوالهوس جفته زدن عظم
راه دور پی کوکن خود انداختند یعنی جفته و نیز فوقی گوید ؎
بیت خوش جفته دلدار معزیل که بوده در پی او
یکجهان دل۔
جفت مقراض۔ تیغه دوم مقراض که بسبب آن قطع
تواند کرد وحید گوید ؎ بیچشم تو نباید گران چشم باره جو مقراض
بی جفت می افتد ز کار۔
جگر فلان خبر ندارد یعنی طاقت آن ندارد [illegible]
گوید ؎ ای سرشک از سفر بهر مژگان بر گرد جگر
موجه دریانه تو داری و نه من۔
جگر کردن جرأت۔ در کاری کردن وحید گوید ؎
چه جام می ز لبش کام میتوان یافت دل گداخته ام
گر جگر تواند کرد۔
جگر خوار۔ مشهور دیگر شخصی که بزور افسون و قوت نفس

خبیث خود جگر بچه را بچشم خورد و بچه بمیرد و در هندی ڈائن نامند
هندی و بمعنی بهای مخلوط التلفظ بها و تای هندی گوید
و این عمل ظاهرا مخصوص اهل هندست لهذا باقر وزیر تو بچه
که مرزا صائب اشعارش انتخاب کرده گوید ؎ در زخم
دلم نیشه دوانیده نگاهش هندوی جگر خوار تو دوشیده
سیاهش و چون جگر خواری از هنده نام زنی که مادر معاویه
است در حق حضرت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه بعمل
آمده چنانکه در تواریخ مذکورست و در هند جگر خواری شهرت
دارد چنانکه گذشت لفظ هند جگر خوار شهرت کرده و این از
اتفاقات است رکنای مسیح گوید ؎ مژگان کج تو در غضب
باران ست تا زهم رسان وقت جگر خواران ست تا هر که
که جگر بدست سوزش [illegible] رفت گفتم چه شده گفت جگر خواران ست
جغاوی چیزیست که از نقره و طلا ساخته در گردن باز
اندازند و این ظاهرا ترکیست چنانچه از محاوره به ثبوت رسیده
جلبره۔ از بعضی زبان دانان بضم بمعنی [illegible] شنیدم و
بعضی بفتح نوشته اند این بیت سند خودش بکسر دریافت
می شود ؎ درج آراسته سلیمان جهان باش قبول
جلبروی انیکه ترا صاحب دیوان کردم زیرا که شاعر
بکسر ادا نموده است و در صورت فتح آن سکته می رود۔
جگی جگی گاه۔ غنیمت صائب گوید ؎ بگواز جگی جگی
موسم من خالی که بدان جگی جگی گاه است که ظاهرا بدان سبب
جگی جگی گاه گویند که بسبب خاریدن آن آدمی جگی جگی
میکند۔
جاق زدن بفتح و قاف عمل زشت مردان که شهرت
دارد و در بعضی جاها بزنان نسبت کرده اند و در سند [illegible]
اشکالی دارد اگر آنکه درینجا اراده عمل زنان باشد که
هجا بسبب [illegible] نماید شرف الدین علی شفائی گوید
؎ خاتون تو بصورت دیوار زند جاق به در خانه مرده
راه غلام کنبی را۔
جمع انگشتی۔ نوعی از تیر اندازی که تیرهای بسیار در
یکجا اندازند کلیم گوید ؎ ز جمع انگشتهاش یکسر تیر [illegible]

چو مژگان بچشم ہدف جاگیر۔

جمعه بازار۔ بازاری که روز جمعه شود چون خرید و فروخت روز جمعه پیش از نماز ممنوع ست ظاهرا آخر هاے روز باشد لکن در دار الخلافه شاهجهان آباد تمام روز جمعه خرید و فروخت کتابها مقرر ست پیش دروازهٔ مسجد اکبرآبادی محل۔

جهم۔ بالفتح نام جائیست در نواح تفت که از مضافات یزد ست محسن تاثیر گوید ع سرو جهم او بهر جمهوری از سرو چمان گرفته منشور۔

جمگگی۔ بضم و فتح لام و کاف فارسی بهار سیده بمعنی همه اشرف گوید ع زعلیا نهاد ملا جمگگی سازی زمیناکوه نهاحقه انداز مخفی نماند که حرف گی کلمه مصدر ست در او آخر کلماتے که های مختفی یا الجه بدان ملحق شود پس درینصورت در جمگگی نماند خواهد بود۔

جمنه۔ بفتح نون نام دریاے معروف در هند که زیر شاهجهان آباد و دهلی و اکبرآباد جاریست۔ فقیر از اشعار امیر خسرو علیه الرحمة وغیره چون بوا آورده اند چنانکه از کتب ایشان به ثبوت میرسد که در اصل هندی جمنا ست بالف طغرا گوید ع چون تخت شد ز گل بزندهم که بهار و آورده آب جمنا از ملک بهار تخت و بهار بکسر نام شهری ست شرقی رویه هند و مغلان بفتح خوانند و تحقیق آن در هند گذشت۔

جماعت دار رئیس۔ فرقه سپاهیان طغرا گوید ع پیشوا آخر جماعت دار وحشی خصلتان هر که چون مجنون درین صحرا تواند فرو شد۔

جمل غ۔ بفتح و غین معجمه گردی که دو کس با هم بند و ضبع سعود از غایت اشتهار حاجت شرح ندارد آنرا جنبا بیامی موحده نیز گویند چنانکه در لغت قدیمه نوشته اند و این لغت در جهانگیری وغیره بغین معجمه مسطور ست و در اشعار بعضی نیز بغین دیده شد اما آنچه تحقیق پیوسته بقاف است و ظاهر تر کیست چه قاف در فارسی اصل ثیابده سلیم گوید ع با فراموشی بسیار دگر با شوخی مو بر سر مرغ

دل خویش جناغے بستم و ببنیاد قافیه این غزل بر قاف است میتوان که در جناغ بغین قاف باشد از جهت تغیر لهجه چه در عرف حال مردم عراق قاطبهٔ غین اقاف خوانند و قاف را غین دانند و از روے سهو کاتب شاید غین نوشته باشد و دلیل این آنست که عامه عراقیان غین جناغ را بغین خوانند نه بقاف و اگر بقاف میخوانند بغین می بود چنانکه در الفاظ دیگر حتی که الفاظ عربیه که قاف دارد آنرا نیز بغین معجمه خوانند بلا ابو الحق۔

جنون کردن یعنی دیوانه شدن بعضے از شعرای هند که اهل ایران و صاحب زبان بود ند انکار این داشتند غرمیزی سند آن از اشعار استاد طالب آملی بر آورده ع نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند فقیر آرزو گوید که جنون کردن چه سوداگران نیز بدین معنی آمده چنانچه در فصل سین مهمله در آید انشاء الله تعالی۔

جنجنانی۔ بفتح جیم تازی و سکون نون و جیم دوم نیز تازی و نون دوم بالف کشیده و نون سوم بیار سیده نوعے از خربزه تاثیر در تعریف خربزه گوید ع خوش مائده است آسمانے نان و پنیر و جنجنانی۔

جناح سفر۔ بجای مهمله لفظ عربیست فارسیان بمعنے تهیه سفر و سر انجام کوچ بجلدی استعمال کنند تاثیر گوید ع پرواز شوق دل بسفر بیشتر کند این مرغ از جناح سفر بال و پر کند۔

جنت در بسته کنایه از دولت کمال تاثیر گوید تاثیر فیض جنت در بسته می برد از پس گذاشت سر بر آستان تو اما غالب که در بسته بمعنی تمام و کمال ست درینصورت نقل از جنت در بسته بردن بدین معنی نخواهد بود۔

جنبان۔ بضم اول اسم فاعل جنبیدن و آن لازم ست لیکن اسم فاعل جنبانیدن که متعدی آنست نیز آمده چنانکه سلسله جنبان وحید گوید ع لب نمی جنبد ز تعقان تا جرس جنبان بود می تپد در سینه دل تا بانگ نو غا نشکند۔

جنبیدن۔ بالضم و باے موحده بیار سیده معروف و کنایه از جماع نیز اشرف گوید ع رسیده سبزهٔ خطش کنون نزدیک خشکیدن ز جنبیدای بوستانکان کردت آب دادن شد۔

جو نرگس۔ جوی که در قلم نرگس گذارند براے آنکه قلم دیر ماند سلیم گوید ع کند عکس ز ضعف و ناتوانی به بیک جو همچو نرگس زندگانی۔

جوی گندم۔ خطیکه در میان دانه جو گندم بود آنرا ادا گندم نیز خوانند بلا بجو وی جنابدی در مذمت خر گوید ع تا جو نیش در برابر آسمان کهبد زجوی گندم۔

جوزه۔ بزای مهمله مفتوح بمعنی جفت و مجاز ابمعنی همسر و برابر لفظ هندیست و بفارسی آمده رکنای مسیح گوید ع شهباز فلک جوزه این کرکس نیست چون خرقه سالم فلک اطلس نیست۔

جوان تجربه۔ جیم دوم فارسی و سکون رای مهمله و بای موحده جوان رعنای دولتمند اشرف گوید ع کرو دلی در دیده بگیر دستی شمع پروانه عجیب جوان تجربی بوده است۔

جو و گندم۔ بواو عطف ریش سیاه و سپید که در موی نیز گویند اشرف گوید ع رفتی از کار و پی کاری باش که ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی۔

جوش کردن و زدن معروف و دوم شهرت دارد اول وحید گوید ع آن تند خویه در دو لش گر جوش میکند اظهار حال هر که فراموش میکند از یک نگاه گرم که کردهم بروی تو تا حشر خون به دیدهٔ من جوش میکند۔

جوباره۔ بضم و سکون واو و باے موحده بالف رسیده و فتح رای مهمله نام محله از صفاهان۔

جور آباد۔ بفتح جیم و رای مهمله نام جاے در ایران اثر گوید ع اینکه جور آباد شهرت با قطاع نسبت سایه دیگر کدام ملک بکام دشمن ست۔

جوراب دوز۔ بواو مجهول و رای مهمله و بالف کشیده و باے موحده آنکه جوراب دوزد و جوراب نوعیست از

گفتش وارزه وحید در تعریف گوید ۵ ز جور اب دو زخم دل زار سوخت که چشم هر آب رخ خویش دوخت دل خسته از عشق بیتاب شد زور دش سبک چو حباب شد ـ

جهان آباد ـ نام دار الخلافت حضرت دهلی از عهد شاهجهان بادشاه حرسها الله تعالی عن الآفات والفساد نام اصلی این شهر است بهر شاهجهان آباد است امر دم ایران بنابر تعصب جهان آباد گویند و چون بعضی از عوام هندوستان از ملائی که بهندوستان آمده چنین شنیده اند همین میگویند خصوصا ساکنان شهر کهنه دهلی که اینها را نیز تعصب گونه با اهل شهر نو هست تاثیر گوید ۵ در جهان آباد گذارش بهزار یمی طبل ست از زمینداران هند طرۀ آن اهل ست فقیر مؤلف در تعریف جهان آباد دهلی رباعی گفته که بیت آخرش اینست ۵ با دهلی با سنج اصفهان را که کان نصفت جهان دریں جهان آباد ست ـ

جوشن ـ از مستعملات بمعنی زره می آید اما تحقیق پیوست که غیر زره است آلهی قمی گوید ۵ جوشن صبر شد لسان زره در برم زان دو چشم تیر انداز وار انصاب ستعار معلوم میشود اما صاحب فرهنگها جوشن را مرکب از جوش بمعنی حلقه و لون نسبت گفته اند و ازین معنی زره ظاهر می گردد بهر حال در صورت اول از عالم چار آئینه بود والله اعلم ـ

جهیز کم ـ بیای مجهول و زای معجم و کاف فارسی بمعنی جمله شخصی باشد در مقامر خانه که چون قمار بازی چیزی نداشته باشد که بدان بازی کند او را قرض دهد بقراری که پیش ایشان مقرر شود چنانکه دهی یا پانزده یا دهی ـ بیست و بچنین جهیز بمعنی زر رنگ و رواین مصطلح فرقه مذکور ست چنانکه از محاوره دانان تحقیق پیوسته ـ

جهیره ـ بوزن تیره طعام را که هر روز مردم گویند کمر بزم فوج وغیره و هند چنانکه خود دیده شد که بلا از سرکار نادر شاه بهر یکم تقسیم در فوج میرسد او را جهیره میگفتند چنانکه ـ

اثر گوید ۵ بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال یا در طبخش زمانه با حصار جهیره خوار ـ

جیغه ـ بیای معروف و غین معجم آنست که بر سر زنند و شهرت دارد و بمعنی فریاد نیز آمده و بدین معنی مزید علیه جیغ ست که بمعنی مذکور آمده و این معنی از اهل زبان به تحقیق پیوسته جیغه جیغه چیزی می سازند که آن را با سوده طلا آمیخته زنان ولایت به پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم بعضی از زنان هند ست جلال اسیر گوید ۵ کرده جیغه جیغه ابرو را ۵ داده عرق جوهر موبات

باب الجیم الفارسیه

چانه بیجا زدن ـ هرزه و بیهوده گفتن تاثیر گوید ۵ واعظا این نسبت تحت الحنک دانی چیست ۵ چانه بندیست که تا چانه بیجا نزنی ـ

چادر یزدی ـ نوعی از جامهای نفیس که در یزد بافته تاثیر گوید ۵ هم در عرش تحمل کرفته ۵ در چادر یزدی شگوفه ـ

چاه رستم ـ چاهی که شغاد در ادران چاه انداخت و آخر از ستانها کرده بود اشرف گوید ۵ بر زنخدانی که باشد چاه یوسف از صفا ۵ پرستان آخر ز خط چون چاه رستم میشود ـ

چار مذهب ـ کنایه از جمیع مذاهب حنفیه وغیره و این موافق مذهب سنیان چهارگانه ایشان شهرت دارد لیکن بطریق صحت آن در شوارست آنکه مراد از چار ملت چهار پیمبر مرسل بود شفائی گوید ۵ ربابونی چو او در چار مذهب کشتنی ست ۵ قاتل آن سگ بفردوس مخلد میرود ـ

چار خم ـ نوعی از کمان خدار چنانکه هلال و در کمان تیر نوعی است از کمان خدار طغرا گوید ۵ بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم ۵ که شمارت اگر شکنجه چار خم کند چه علاج ـ

و ایضا در تاج المدائح نوشته که بر سر زانو قدرش کمان حلقه افلاک چار خم ـ

چار خم چار چشم ـ کثیر الشوق و منتظر و در کلام زبان دانان صفت سگ نیز واقع شده سند معنی اول طغرا گوید ۵ من چار چشم زان دو رخ چار دگر میدا ۵ اشتم سپید چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ ـ

چار چار زدن ـ پوچ گفتن طغرا گوید ۵ چون نگردد سبزه تر کز بیجائی نیز شد در جواب یک و حرف او سر برگ چار چار ـ

چار جامه ـ معروف اشرف گوید ۵ سواری کی توان بر اسب عمری که باشد از عناصر چار جامه ـ

چار شانه ـ بشین معجم تو شد و بعضی گویند بمعنی بسیار فربه و بد اندام است اشرف گوید ۵ کمان ابروش کوتاه خانه قد شمشادیش چار شانه ـ

چاک آستین ـ با ضافت چاکی که در آستین بود و آن دو نوع باشد یکی در طول و آن نیز دو قسم است یکی آنکه چاک تمام آستین باشد و بسبب آن آستین گشاده باشد و این رسم مردم ولایت ست و دوم آنکه در میان آستین چاک طولانی بود و این در آستینهای که دراز باشد و دوم در عرض که در هند آن را قلابه نامند بعضی قرابه برای حمله و این هر دو مخصوص هندوستان ست و از جهت درازی آستین وحید گوید ۵ طبیبان از مجروح را توان بدان نرساند که از چاک آستین پیدا ست ـ

چار گل ـ بضم کاف فارسی کنایه از نقش پای سگ و نیز نوعی از داغ که سوزند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

چاق ـ بقاف لفظ ترکیست بمعنی معروف و نیز تازه و تندرست طغرا گوید ۵ ز بوی خامه نرگس بلاغ من چاق ست ۵ شگفتن دل من همچو گل یا وراق ست ـ

چپ و راست ـ بندهای ابریشمی وطلائی و نقره که بر جیب جامه می دوزند و آن بلطف و غیر عطف هر دو درست ست و دوم وحید گوید ۵ ز بس که دست براو سینه و شکم گمان برند که چپ و راست بر قبا دارم و سند اول لفظ

چپ‌کن بیاید و نیز آنچه از آهن وغیره ساخته بر پهلو نصب کنند چنانکه مشهور است۔
چپچپاسکن بیای فارسیه و فتح کاف و نون تازی و نون و یای فارسی ... پوشیدنی که رسم دلایل است ملا اشرف گوید که دوش را ... کل بهار است و قبای حکیمش باشد چپ چپاسکن ...
چتر طاوس۔ چیزی که از پر طاوس سازند و این از رسوم سلاطین هندوستان است و شاید در ولایت نیز مرسوم بوده باشد فطرت گوید کند اشتیاقت بالم قفس را چتر طاوسی شود گویا تا ثیر درین بیت اشارت بدان کرده که مهری نیست که در انهم کم از شاهی نیست بود و طاوس اگر چتر سر طاوس ست و ندانند که مراد از آن چتر بستن طاوس باشد رسم خود را در حالت مستی۔
چتر زدن۔ نوعی از ورزش کشتی گیران است که بر سر دو دست ایستند و سر و پا صحنت کرده سوی پشت خم سازند مرتبه محسن تاثیر گوید دل شهر فکار از رشک کشتی گیر ... آنچه طاوس زد پی چتر بود زیر خانه‌ها در هندی این نوع ورزش را اودرچال خوانند۔
چراغان روز اسفند۔ در کتاب سروری اسفند روز سوم از فروردی است و چراغان آن روز رسم فارسیان است که شگون دانند و این ظاهر رسم بر پا شد که در ایران مانده و در اسلام نیز بعضی جهلا آن رسم را بحال داشته اند چنانکه بعضی رسوم هندوان که بعضی از مسلمانان جاهل نیز از نجا بجا آرند اشرف گوید سیاه روز شدم بهر شهرت وگر این شد درین زمانه چراغان روز اسفندم۔
چربه۔ بفتح و سکون را و فتح با و موحده کاغذ تنک یا پوست آهو که نقاشان آن را بر تصویری یا نقشی دیگر گذاشته نقل آن بردارند و خشبان خوشنویسان طغرا در لقب دل گوید سحر تو بجا مر نقاش داده چربه سوز تا ز لب گرد او کرد برق جولانی۔
چرده۔ رکنای مسیح گوید که گرگان چو گوسفند سلیم اند

از برای آن رنگ در چرده دار د باتو۔
چرک دنیا۔ کنایه از مال اشرف گوید سوالات راهمرگ دنیا نیست زینت در لباس‌ها چهار تصویر از روغن مصفا میشود۔
چشم تنگ گیری۔ بجای ... کاف تازی در رای ... رسیده که شبیان تیغ و خنجر بر حریف ... گوید نهند گردش ایام بهمان ... میشود تیغ ... از افلاک چشم تنگ گیری۔
چراغ کشی۔ بکشیدن کاف تازی نوعی معروف که فعل شنیع شهرت دارد شبهای ... رسمی صدر کر گوید دلها سوی روشن از دم سرد ... فسرده است ... آرزو چراغ کشی بود اثر است ... که ... گوید راه چراغ کشانی بنوان گوید شفائی گوید ... فاسقی ... گیر د ... شب کند چراغ کشانی بر اورست۔
چراغ خواستن۔ آنچه گدایان از مردم خواهند و این عالم نقد چنانکه در هندوستان نیز بعضی از گدایان چراغ از مردم خواهند وحید گوید چو گدایان ... از مردم چراغ ... زمی در شب ... آدینه ...
چسپانده۔ دو کاغذ بهم چسپیده که بکار ... آید در هندوستان وصلی گویند اشرف گوید ... آن سر ... نیست و شوخی خوب ... دادن چسپانده را۔
چشم بتکم فارسی لفظ مشترک است که با لفظ آفتاب و بلکه ... غیره استعمال کنند چنانکه شهرت دارد و گاهی چشم دام نیز گویند یعنی حلقه یکی از اساتذه گوید خال تو هم حلقه زلف تو دلرباست این داشته چشم دام آب داده اند۔
چشم بر داشتن۔ بیاء موحده یعنی دل بر داشتن و ترک کردن تبریزی سعیدائی گوید که نمی‌بیند اشکم می چکیدم از نگه از عجب از تماشای جهان چشمی که برسید ایم

چشم زدن و چشم بهم زدن۔ دوم مشهور است اول شانی تکلو گوید چو نور باصره در عرصه چشم زدنی ز اشیانه سوی مسافت انتها برد۔
چشم بلبل۔ نوعی از قماش که با لفظ چشم گویند ... نفاکلوری ... باید۔
چشم خوردن ... گوید ... چشم آشنا کردن ... نیز ... در حقیقت ... گوید ... چو مقراض تا چشم را آشنا کرد۔
چشم بدنبال کسی بودن۔ در فکر ... کسی بودن راقم گوید از سر کرده‌ام ... چشم رهزنان کار دانی را که در دنبال است۔
چشم پرور در مشهور است چشم گذرد ... غرابت دارد شفائی گوید ... وصل تا چشم گردد دور زمان طرب رسید۔
چشمدان۔ یعنی خانه چشم در عالم چشمخانه شانی تکلو گوید ... از دیدن چشم پارسائی ... چشمدان ...
چشم خورده۔ آنچه بدان چشم زخم رسد یعنی کالای که ... گشت آن یک نگاه گنبد قاب ... عمارات چشم خورده خراب۔
چشم شیشه۔ و نیکه ساحران ... چشم خراشند و نیز چیزیکه بر چشم گاو خراس و امثال آن بندند اول مشهور است دوم شفائی گوید ... گاو خراس است ... بهر دانه ... چشم شید۔
چشم سیاه۔ بتصحیف معروف و آن را اکثر نسبت بمعشوق کنند و گاهی نسبت بخود نیز و این نادر است وحید گوید ... از نقش دیده ... روشن شود ز سرمه ... چشم سیاه ما۔
چشم ... معروف و نیز چشم ... که بکار چشم آید ... نیز دارد ...

سالها دادار طوطیان نقع پیش تو که چشم من انداخت چون چشم خویش را

چشم گرفتن — پوشیدن دستین چشم از عالم رد گرفتن وحید گوید ۵ در جهان ارباب همت ناگزیر بی حاجت نبینند ۵ از متاع آفرینش چشم نیکو هم باشد و قافیه این غزل همیر هم جم پدید هم دانسته است —

چکار کردن — معروف مجاز بمعنی برای چه شفائی گوید ۵ عمر المجلقه قد راکین کی نیستی ۵ بهتر غمزه شکارم چه کار می کردی الخ تمام غزل بر همین وتیره است و ظاهر ا بای ابجد از لفظ بچکار محذوف شده است یعنی برای چه کار و درین صورت حقیقت خواهد بود —

چکمه — بفتح وسکون کاف تازی وفتح میم نوعی از موزه وحید در تعریف چابکسوار دو ز گوید ۵ سفر یکند از سرم حیل دوزش ۵ پاشد از فکر بیتشوری که چکمه پوش —

چکمه رحلاچ — بکسر میم وسکون رای مهمله وحای مهمله یعنی کبیره و جیم تازی کنایه از چیز بسیار زبون وضائع ویکار بمعنی فراخ وکشاده گفته اند و ظاهرا مرحاج مخفف میرحاج است که قافله سالار حاجیان باشد و سند این در ذیل نظیر آمده گذشته —

چل — بکسر معروف وغیر اجمق وسند سلیم گوید ۵ گیتی که چهند دانی ز ایران اند ۵ چیل مردو در سرای سنبل خان اند ۵ وسرای سنبل خان نام مکانیست در اصفهان که در آن مکان لشکر بود از بعضی ثقات مسموع است که چیلم ونه و چیزیست سوراخ کرده که بر پشت سر دیگری نصب کنند و چیزی دیگر دران اندازند برای آنکه سم و در سند سلیم همین مناسب است —

چلستون — عمارت بسیار ستون کلیم گوید ۵ چنان تعمیر باد ارکان تن ۵ بنده ۵ بود ۵ که هر خانه اش چل ستون می گردد —

چل چراغ — چیزی سازند که چراغهای بسیار دران گذارند و روشن نمایند تأثیر گوید ۵ نیست یک شیشه که از سوز دلی صد پاره ۵ چل چراغی بسر تربت ما روشن نیست ۵ و در بعضی جاها بعضی نوعی از آتشبازی نیز دیده شده —

چلش — بفتحتین وشین معجمه گیاهیست ترش که در آشها کنند وحید در تعریف نیشکر گوید ۵ بود آتش دیگش زرد و ترش که هرگز نخورد ست غیر از چلش —

چماق — به قاف ظاهر ا لفظ ترکیست زیرا که قاف در فارسی اصل نیست بمعنی چوب دستی بشکل مخصوص معروف واین اکثر رواج اهل ایران است و اهل توران از علامت تشنیع دانند زیرا که پیش ارباب تشنیع نگاه داشتن چوب بادام بشکل مذکور سنون است یحیی کاشی در مناظره زن ومرد از طرف زن گوید ۵ بعد از این هیچ من چماق بخور ۵ یا زمن بگذر و طلاق بخور —

چلم — بکسرتین در اصل بمعنی ظرفی ست که تنباکو دران اندازند تنباکو کشند وآنچه تنباکو دران پر کرده بر نی گذارند هم چلم گویند وازین بیت باقر کاشی بمعنی سر چلم معلوم میشود که این زیر برو شهرت دارد ۵ باقر چلی چو نافه آهو کوه چون خانه تا چند زنهم که گو گرد چلیم تحتانی جمع با چلم مخفف این واین محاوره بتحقیق رسیده —

چمنی — رنگ سبز واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته —

چنان — بضم وکسر اول واقوی اول ست کلمه ایست که در مقام اشارت بعید مستعمل شود بمعنی قدر و مقدار ازان حاصل گردد تا کاف بعد ازان نیارند بمعنی تشبیه مستفاد نگردد بلکه بمعنی اشارت باشد تنها اگرچه این معنی اصلش نیست و در کلام اکثر قدما و بعض متاخرین مثل زلالی چو نان بواو حروف و دو نون دیده شده واین دلالت صریح دارد که اول مضموم ست نه مکسور لیکن گاهی تفاوت در لهجه افتد مثل لفظ چرا که بوافق قیاس و لهجه بعضی مکسور ست و بفتح لهجه دیگران ست بدانکه لفظ چنان در کلام بعضی بدون کاف بمعنی تشبیه آمده واین خالی از غرابت نیست تأثیر گوید ۵ گل چنان بی ثمر بهای چمن می پوشند ۵ آنچنان عیب ترا خلق حسن می پوشند ۵ نیز واعظ گوید ۵ با آب سبزه بجان تن چنان بود محتاج ۵ که بدل عشق بود دل صدا آنچنان محتاج —

چنار و منار — کلمه ایست که در دشنامهای غلیظ در تشدید صرف شود یعنی چنار و منار در بدترین جای فلانی شفائی در هجو محمد رضا فکری گوید ۵ صبا بگو بمحمد رضا که دیگر بار ۵ محمد گرفتم وصابون زدم چنار و منار ۵ وبعضی از شعرای متاخرین این کلمه را در هجو خود صرف کرده اند وجه این معلوم نیست چنانکه گوید ۵ بیال ترکا ... کهند ... التقصیر ... سپهر سفله چنار ومنار کردم را —

چندال — بفتح وسکون نون و دال بالف کشیده ولام لفظ هندیست معنی اصلی آن فرومایه ترین مردم ست که ایشان اکثر پاسداری ونگهبانی قریات مامور باشند و در اصل آنها خوک بانی میکردند و اینکه از زندگی بر در سلاطین وامرای هند قومی باشند که آنها را خدمه گویند در اصل چندال بوده اند واز زمان اکبر پادشاه این خدمت بدینها قدم مقرر شده و طرفه مقابل اینها گروهی دیگر ست مسمی بیلال بفتح کاف تازی که آن بمعنی شراب فروش ست مسموع است که در عهد اکبر پادشاه تا که این دو فرقه مامور بودند که هر دو شب را فرو خفته نگاهبانی دروازه ها مینمودند تا آنکه از دربانی سلاطین هند بعهد فرخ سیر فرقه سنگ علیست قرار یافته اگرچه آن رسم نامعقول بطرف گشته ونیز رواج این رسم نامعقول در تاریخ بداونی مسطور است ودر کشمیر نیز پاسبانان را چندال گویند واین لفظ در هندی بدالی هندیست ظفرا گوید ۵ به نگهبانی چندال که دزد چمن ست ۵ مختصر انگم شده نعلین وعصا در کشمیر —

چنگ دهن — نام سازیست آهنین که بر دهن گذاشته بانگشت نوازند و در هندوستان چهنگ گویند یکی از استادان نصیر آبادی در تذکره خود آورده ۵ گر سکه دل بر سخن خوشیما زنی ۵ که حرف بدی ز دشمن خویش زنی ۵ بدگوی خلق همچو چنگ دهن ست ۵ بنواز که خود بر دهن خویش زنی —

چند هر ده حلاج ست بعضی گویند بفتح میم بمعنی چه قدر قدرت وتوانائی دارد محمد قلی سلیم گوید ۵

اگر بہ میکدہ منصور نگہ دارند مرا کہ هرگز نیست در و چند فرد حلاج
است مؤلف گوید دهرده و سه مرده و چند مرده در ترکیبات قرار
فارسیان ست یعنی شخصیست که برابر ده مرد یا زیاده است
و معنی که نوشته بقیاس اصل حقیقت نیست چنانکه از محاوره تتبع
رسیده هر چند معنی مذکور درینجا صحیح میشود۔
چنبر ر — بضم و رای مهمله مخفف چنبر رفوی گوید
هرگز نشنیده ام کسی را بجز بوجود چنبر را آرد۔
چنبرهٔ بلی — برای طلب تعیین زمان ظهوری گوید یکبار
بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل که کشادی وصالی تا چند با کریم
چنبر خنجر — حلقه که از خنجر ساخته بازیگران و رسن بازان زان
بگذرند وحیدی گوید پس از مژگان عیان چشمش چو هندوئی
که جست از چنبر خنجر بدالنسو۔
چوب گل — شاخ گل که برای تادیب بجز انان آشفته
مزاج زنند و گویند برای دفع سودا نافع است سلیم
گوید آنکه بر من گل سبز دمیدن از زمین از دوستی همین ندا کنو
بچوب گل من دیوانه را۔
چوب تعلیم — چوبی که استادان و معلمان برای زدن
اطفال دارند تاثیر گوید ما طریق رهنمائی از خرد آموختیم
چوب تعلیم از عصا دار دیگت استاد را۔
چوب حرفی — چوبی باریک که بدست طفلان دهند تا آنرا
بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط کتابت تاثیر
گوید ادیب عشق تو در شور کے میزم گردد عصای پیری
من بود چوب حرفی من۔
چوب خدائی — انتقام الهی و جزا و سزای که از پردهٔ
غیب بظهور رسد مخلص کاشی گوید کند حق ادب بندهٔ
بی ادب را نابود دار منصور چوب خدائی۔
چوبش در نمست و چوبش در آمیست — اول
بیای موحده زنم نون دوم بیای موحده در محلی گویند
که شخصی بسبب پاداش عمل یا نزدیک زوال رسیده باشد
و روا است که بجزای عمل خود برسد اول از اهل زبان تحقیق شنو
و دوم ملا کاشی گوید به پیش قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو

زعکس خویشتن او را نگر که چوب در آنیست۔
چوب شیر خشت — چوبی که از شیر خشت بر آید و ظاهر
شیر خشت که دو است معروف بر شتی می نهند که چوب
مذکور از آنست تاثیر گوید همیانه سر عمارت لفظ او نه
بیکم بتر چوب شیر خشت عصای کم نیشود۔
چوب کهنڈی — بفتح و سکون واو و کاف تازی مخلوط
التلفظ بها و سکون نون و دال هندی بیار سیده عمارت
بالای بام که از چهار طرف در وا کرده واخته باشند و چو بها را
نوعی از عمارت فیل و این هندی الاصل است اشرف
برای ضرورت آنکه فارسی ندارد یا آنکه برای اظهار
اصطلاح والی هند آورده است این وجه دیگر باشد بر آ
آوردن لفظ هندی سه چو کهنڈی شکوهش اگر سایه افگند
فیل بهر شانه بارزد و بزیر پا۔
چوب مارانی — بجیم بواو رسیده و فوقانی موقوف و
میم با الف کشیده و نون بیار سیده هندی زنان کسرا دهد و
این و شناصم اهل هند است لکن غلط نسبت شده زیرا که
هندی مرانی بدون الف است و این غلط را محمول
بعدم اعتبار زبان نشان هندی نمیتوان کرد بلکه غلط فاحش
است اشرف گوید واه از زانیان هندستان ها
چوبت مارانیان هندستان ... نماند که نظر بر لفظ
رانی که بزبان هندی راجه باشد مارانی بزیادت الف
آورده و غلط صریح نموده و عجب از این شاعر که با وجود بودن
مدتها در هند این لفظ هندی را که مشهور است چنین نسبت
آفرین بر اهل هند که ایران را بخواب ندیده اند و با اینهمه
اشعاری میگویند که روکش ابیات صائب و کلیم تواند بود
ظاهر از همین عالم فرموده است جناب حکیم سنائی علیه الرحمه
سه نیست از کم خوری و کم آبی به ذهن هندی و لکن
اعرابی آه بس درین صورت اگر از اهل هند غلطی در
فارسی واقع شود معذور باید داشت۔
چوب خط — یکی از اهل ایران که فاضل و صاحب
زبان بود استفسار از معنی این لفظ کردم گفت که چوب خط

عبارت است از آنکه بر چوبی علامت از خط دو کار دکنند
و بیان خط علامت عدد و مقدار چیزی معلوم نمایند از عالم
گز که خط و ط بران کشند و مثلی سلیم گوید بسکه می ترسم سیاهان
او داد و حساب و معنی آخر غلط نا هر گز نوسیم سوی او
بر قلم خطی کشیم چون چوب خط لیکن درین ابیات وجه
معنی مذکور راست نمی آید سه شاخ گل را نمار یا شد
بجای چوب خط آب گل بر البته چون نور رسته از سیما
سیاه برای الف است ز ناله تیر شکسته هم دارد و نمره بر باغ در پیشی
کلید مخزن رزق و قیمت آن چوب خط باشد و از الفصیح
شعر که چوب خط آنست که اگر از شخصی قرض یا چیزی استانند
شئ برای نشان چوبی بفر ستنند و دهند برای نما پدید
خط کشند و بیان چوب خط دار علامت آن باشد که قرض
دهنده یا صاحب چیز او را بطلب داشته۔
چیچیخ — بجیم فارسی و یای معروف و غین معجمه بود معروف
و چیچنگ مخفف ... گوید ... فی
نجاری گوید ... آتش کشته ... آتش
مرغ گر پران ... از قفس ... ۔
چهره گردان — که این ... کسر میم مفتوح و سکون الف
ملفوظ این عبارت در جای گویند که گفتگو و نقل نسبت
چیزی بجزوی از جهت نقل نسبت ... کلان ترا از آن حسابی که
گویند بر پادشاه چه کرد که وزیر او ذکر در ... تا شکست سلطان گنج
حال چه کرد که آن ... کند ... ملا ظهوری ترشیزی در رقعات آورد
آورده که اگر راه دارائی ... سیرانی بخواهی آورد
خورشید چه کرد که او مهٔ ... گردد۔
چهار پهلو — نوعی از تکبیر نفیس و سه آن در اشعار
محسن تاثیر دیده ... فراموش شده و نیز فربه و
مجاز یعنی بسیار چنانکه خواب چهار پهلو چهار عدد معروف
و یعنی چهارم که معدود است نیز آمده ابو طالب کلیم گوید
سه ایوان خوان گفت کتا سایه سلطان به بر منزل
خورشید جهان چرخ چهارست کند اقبال مؤلف گوید
که تخصیص چهار بجا است عدد یعنی معدودی آید چنانکه

ششم محرم تاریخ تولد همایون بادشاه یافته‌اند و همه اهل کمال آن وقت آنرا مسلم داشته‌اند۔

چهره شدن - حریف در کشتی شدن تاثیر گوید سه شد چهره که با من بفراموشی نکرد هم با این طور پسند به ده ام از آئینه یا بیست۔

چهره گشائی - برده دفع کشیدن جرا عزیمت میر سافی وحید گوید سه ولی آن زبان که زبان بود بود در خور بیچ گشودن که بال گوشه ز برداریت چهره گشائی۔

چهره - بدان تیره قالب کمعنی دستار سر و انقابکه به عربی چیزی بسیط سلیم گوید سه ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم که گویند ارم بست من چهره زرتاری بندد۔

چهره ارشنجی - مشهور مثل رنگ گل که آنرا گلالی گویند اشرف گوید سه جاش چهره از آل شیرازی که سپیداری گو مراد از آل شیراز اظهار شراب سرخ شیراز است۔

چیت - بیاء معروف و فوقانی بیامد در هندی جیتو علیها عجمیان غلط العوام است و این از توافق لسانین است یا هندیست که مفرس کرده‌اند۔

باب لحار المهمله

حاشا زدن - انکار کردن و قسم خوردن و ذکر دل پرکار اشرف گوید سه حاشا چه زنی کشته پیکان توام۔

حاضر یراق - بضاد معجمه و تحتانی مفتوح و قاف یعنی مهیا و آماده وکار سه بکله حاضر یراق بوس و کنار بهمه عریان زجامه و شلوار۔

حالت کشیدن - تصدیع یافتن لیکن با حرف استعمال میشود وحید گوید سه عاشق مسکین حیرانی به حالت بکشد گر نگه هم خاطر یا کست ملالت بکشد۔

خال کردن - بمعنی وجد و سماع شالی تکلو گوید سه وی شب نظر در آئینه بر خط و خال کرد خال خطی ندید که افتاد و حال کرد۔

حسب ماه پروین - حسب جدو ارسیه ماه پروین نام جرا داز تاثیر گوید سه زپروین عرق آن چهره رنگین شد دران رخ خال حسب ماه پروین۔

حبه - بتشدید یای موحده و یای دوم غیر موحده و رای مهمله و نوع دلطلع دوزدهم با سهیل سهیل بمعنی کیسه - بر تاثیر گوید سه ز قطع گشتن دست صد فتنه شود ظاهر که نیست عافیت آنرا که حبه برباشد۔

حبا کردن - دادن پیاله خود بحریفان از دروی تواضع فوجی گوید سه فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما این جام عیش را بحریفان حبا کنیم۔

حباب شیشه - چیزیست که در وقت ساختن شیشه بصورت حباب بند و آن بسبب بودن هوا است و میتوانند که آن اثر که ندیده‌ای آئینه برای خوشنمائی حبابها سازند آئینه مذکور را آئینه حبابی گویند و آئینه حبابی از اشعار سیحسین خالص دیده شده حباب شیشه وحید گوید سه دل رقیب گو نازک است چون دل من که حباب شیشه که است شیشه حبابیه که باد و میتواند که اضافت تشبیهی بود لیس از ما سخن فیه تنها شد۔

حجت گرفتن - اعتراض نمودن تاثیر گوید سه بدلبر بالی و شیرین شمائلی که تراست شه شهر از حجت قاطع بیشکر گیرد۔

حرکت - بحرکت دوم لفظ عربی است بمعنی معروف و بسکون دوم نیز فارسیان استعمال کرده ملا فوقی گوید سه زلس خوش حرکت و شیرین ادا بود گر زبید اد نیز خوشنما بود و در اشعار محمد حسین که احوال او در تذکره نصیر آبادی مسطور است بسکون دوم بسیار دیده شده این تخفیف از تصرفات استادان قادر سخن است لهذا ملا فوقی در دیباچه دیوان خود نوشته و نیز بعضی از حرفها که اساس قافیه و وزن را خلل داشت از کلمات متعارف حذف نموده چنانکه در بیتی که چار و ب گنجد بواسطه استقامت وزن یار عایت قافیه آنرا اندفت کرده چار و بسته است انتهی کلامه لیکن فقیر آرزو گوید که لفظ چارو بجهت تنافر دیده و از اهل محاوره نکرده شنیده تحقیق آن در لفظ چارو گذشت و تحقیق آن است که هرگاه قافیه مثل خاقانی علی الروس را که بر وزن مفاعلن است علی الروس بر وزن مفاعل بسته باشد متاخرین را چه گناه اگر تحقیقی یا تحریکی در لفظی کنند غایتش این معنی را قادر سخن را جائز است نه خام گوی نو مشق را واین چنانچه شنیده باشد۔

حرارت - لفظ عربیست و فارسیان بمعنی خشم و غضب آرند اشرف گوید سه اصل خو میدیکی باشد که یک بود یک گاه گردد دوستی وقت حرارت دشمنی۔

حرف پهلو دار - سخنی که زیاده از یک محمل داشته باشد و عبارت از کنایه نیز سلیم گوید سه شکوه از جور رها حاصل میشود ارباب دولت را نمد اندر زبره حرفی هم که او را نیست پهلوداری۔

حرامی زده - غارت زده حرامی که اعراب به عربی باشد اشرف گوید سه ذات پیراهن و دستار و قبا را شراب از اشرف است بحرامی زدگان میماند۔

حرام توشه و حرام کوزه - یعنی تکه ام و حرام خور و این هر دو از شنا و رد در دانشان به ثبوت رسیده۔

حرف منفصل - حرفی که برای اطفال نوشته دهند برای خواندن وحید گوید سه چو در سل اول طفلان که حرف منفصل است ز بریدن از دو جهان کار اول عشق است۔

حساب کردن چیزی - داشتن آن چیز است و چیزی دیگر حساب کردن چیزی بچیزی مثل آن شمردن مثال هر دو ظفر آگو گوید سه گل خویش را چیر توان روکند حساب که خود را نفس سایه آن سرو کند حساب که خال سیاه را ز چه رو نافه نشمرد چشم تر آنکسی که با آهو کند حساب که قمری بجائی خود مضبوط شود چون سرو را یان قدر نکند حساب و میتوان گفت که باز آمده است بس همان اول باشد۔

حضرت - لفظ عربیست یعنی نزدیکی و آستان در چراغ فارسی در محل کمال تعظیم استعمال نمایند مثلا گویند حضرت استاد و چنین فرموده یعنی اصلی آن بجو رشده تعظیم مفعول زبان مراد است بمنا الله باضافت شاعری گفته سه

بیرون و درون می شد صورت او پیدا در حضرت کفرستان
تنها چنین یا پاپوش اضافت لفظ جناب که هم در محل تعظیم
مستعمل شود اضافت کردن دور نبود چنانکه در مستعملات
جناب آنحضرت بسیار می آید نقل است که خوشگو که یکی از
مستفیدان فقیر آرزو ست با شیخ حزین ملاقات نماید
و حضرت شیخ با او تکلیف خواندن شعر میفرماید و این بیت
که از نظم عاصی گذشته میخواند سه کی فرود آید سر ما
به در نواب خان تو ما که سر بر آستان حضرت دل سوده ایم
شیخ میگوید که حضرت و آستان یکیست درین صورت
تکرار میشود و خوشگو این بیت خواجه شیرازی یاد داشت
لیکن بنا بر پاس ادب نخواند سه سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
و این ماجرا خوشگو از انجا بفقیر نوشته چنانکه کمترین پیش شیخ و
دار هم و ازین معلوم میشود که شیخ بسیار کم تتبع است۔
حکم کشیدن ۔ یعنی فرمانبرداری ناظم هروی گوید سه
یادگیر از من طریق بردباری را که من شد برق عالم سوزم
و حکم گیاهی میکشم۔
حکم بیاضی ۔ سندی که در دفتر جاری نشده باشد
تنها مهر بادشاه یا وزیر بود و پیرا در هندوستان پروانه
بیاضی گویند میرزا صائب گوید سه اگرچه حکم بیاضی
بلند رتبه نبود که بدو نه کردن او اعتبار پیدا کرد۔
حق ۔ لفظ عربیست معنی بسیار دارد و بدانکه لفظی که آخر
او شد واقع شود و بے اضافت و توصیف و یا موصل
بلفظ دیگر خوانده نشود چنانکه قد و حد که در عربی مشدد
الآخر ست و درین شعر مرزا زکی ندیم مشدد آمده و نظیر
این بنظر نیامده چنانکه گوید سه شکر خدا او تنها دلیل دوستان
مایا حقها دارند یاران دشمنان مایا۔
حلقه ۔ معروف و نیز پاچه گردن که بهندی پپیه خوانند
و شیر گوید در تعریف گردن سه شد از حلقه اش نقش پا
آنقدر یار که گوگو میرانداز سر و ار خ یار که امنیست آن حلقه
حلاوت پذیر یکه او در انگند سر را از پے چه تیره۔

حلقوی ۔ آنچه در گردن جانوران شکاری مثل باز
و جره و غیره بجا اندازند و از طلا و نقره و مرصع باشد سلیم
گوید سه مانده از دام کسی تار هم درین دشت غریب ما
حلقه بر گردن هر مرغ چون حلقوی باز شد چون حلق
لفظ عربی ست ظاهر ادا و یا برائے نسبت ست
که در فارسی آورده اند و میتوان که واو زیاده بود از عالم
عمو و خالو و یائے تحتانی درین صورت از جهت اضافت
باشد و اطلاق مجاز احلقوم۔
حلقه انداز ۔ از صاحب زبانی معلوم شد که مردم چوب
نے که حلقه حقه میکشند و دود آن از دهن آهسته آهسته
برمی آرند گویا حلقه از دهن برمی آید و بعضی نیچه کوچکی از دند
در دست و از ان نیچه حلقه دود بیرون میکنند سعید اشرف
در تعریف مجلس گوید سه زغلیان نهاد دماغ تنگی ساز بزم کو
دهنها حلقه انداز دکن درین صورت لطف شعر هیچ معلوم
نمی شود۔
حلالی خواستن ۔ طلب بخشیدن حق شیر از مادر و ادا
نمودن حق آن کلیم گوید در جائیکه جبار شه که ابوت مادر خود
را از بیم افواج بادشاهی کشته و این قسم کشتن را در سندی
جوهر گفته اند سه بجا آورده حق مادری را که خود از جوهر
بیجوهری را چو هنگام حلالی خواستن بود یشیدیگو ونه کا
خواستار رو ده عجب نبود اگر زنگو نه باشد که کا به
هندوان واژونه باشد۔
حیات سپردن ۔ یعنی جان دادن از عالم جان سپردن
ظاهر مستعمل خراسان ست ناظم هروی گوید سه بود چون
شمع اگر شام گر تقسیم حیاتی که ناظم بعد افسوس سحرگاه سپردیم
حلوای آشتی ۔ شیرینی که بعد از صلح با هم بخورند
و این مرسوم ولایت ست تاثیر گوید سه حلوای آشتی هر هم
و و بهر خورده انگشت دیدم که سیه از پے زنار سپرد۔
حلوائے نزاکت ۔ قسمی از حلوائے نفیس تاثیر گوید
سه نزاکت از دهانش برحلاوت چنان کز لیسه حلوائے
نزاکت۔

حلاجی کردن ۔ حرفهائے درشت گفتن خواه کنایه خواه
بتصریح۔
حلقه گیری ۔ وزن شیست که آدم را بنشست بر سیدار زند
و این بیهوده از محاوره دانی به تحقیق رسیده۔
حلقه و حلقوم شکن ۔ اسپ شستاد بانی و ترجیح نرخ کرده
حرون و بدرگ و حلقوم شکن که بلسان اسپ پیچ بین
تخته گردن۔
حلوائے مرگ ۔ حلوائے که بعد از مرگ کسی قسمت
کنند ظهوری گوید سه برداز یادشاهم و حالا را تا خورد
حلوائے مرگ سر ما را۔
حیف ۔ کلمه عربیست که در وقت دریغ و افسوس بر زبان
گذرد و معنی دریغ و افسوس نیز آید با لفظ خوردن شاپور
طهرانی سه تا چشم را نخواند ادیب و داده ام که آب حیف خورده ام
که خورده ام هزار حیف که معنی ستم نیز چنانکه در عرف گویند حیف
و میل بر کسے نرود و معنی انتقام نیز و ایضا شاپور گوید سه شاپور
حیفها من از روزگار رفت که گر زندگی بود کشم از
روزگار حیف۔
حیف گرفتن ۔ یعنی انتقام کشیدن رکنا سیح گوید سه
این چه عدلست و چه انصاف که این چرخ بلید حیف
ستان همه از مردم هشیار گرفت۔
حلال ۔ ضد حرام و نیز کنایه از زنان که بشکر حلال بود
کلیم سه شنا کن که اسباب رنه اسباب شد مجز حلال خود از
دوستان دریغ مدار۔
حنابندان ۔ معروف و نیز جشنی که در کتخدائی کنند بهنگام
حنا بستن عروس و الف و نون آن برای نسبت ست
چنانکه در باران سلیم گوید سه رنگین شود از رنگ
خوش نقش دست گر بدر خانه زین ادهم بندان ست نور
نیز اشرف گوید سه چون هندستا بندان ایران ست
پندار ی۔
حنها ۔ لفظ عربی ست معنی شهر و انکه هر لفظ فارسی یا عربی که
آخرا والف باشد در حالت اضافت ۔ دالرزه یای بیارالف

زیادت کنند چنانکہ دریاے فیض وصحرای قیامت وواو معروف مجہول ہم ہمین حکم دارد چنانکہ در کتب دیگر نوشتہ ام و این قاعدہ کلیہ است وگاہی بدون این دو حالت مذکورہ نیز چنانکہ جاے وپای وخدای واین مخصوص لفاظ فارسیہ است ونظیر این دو لفظ دیگر در اشعار حاجی فریدون حسین سابق دیدہ شدہ انشاء اللہ تعالےٰ نوشتہ خواہد شد۔ ودر الفاظ عربیہ دیدہ نشدہ مگر ملا عبدالرزاق فیاض در یکجا لفظ عربی را نیز بدین طور آوردہ چنانکہ گوید ؎ چین بنخ لو برگ گل لافت زند تنازکی ٭ رنگ حنا دہد حیا چہرۂ بیحیائی را ٭ مراد لفظ حیاست کہ در اصل بدون تحتانی ست دیگران در ذیل قوافی الفاظ فارسیہ واقع شدہ حکم الفاظ مذکورہ بایشان نیز دادہ لیکن تحقیق انیست کہ دیگران نیز اینچنین آوردہ اند ودرین شعر فائدہ دیگرست کہ خدمت آنکم اشارہ ست چہ مراد این حیاست ومیتوان گفت کہ وضع مظہر ست بر وضع مضمر واین قسم در مقام مذمت یا ترحم باشد چنانکہ گویند فلان شخص را سلام کردم بیدرد مطلق بحال من نپرداخت ونیز گویند فلانی را بسیار زد مسکین اصلا فریاد نکرد واین بنا بر دعاے آنست کہ نسبت بیدردی وشکستن غیر و کس مذکور بیدرد ومسکین نیست پس احتیاج اشارت نباشد ہذہ فائدۃ جلیلۃ

باب الخاء المعجمہ

خاموش از حرف بودن بمعنے خاموش بودن در نصورت عبارت از حرف زائدہ باشد وحید گوید ؎ خاموش زحرف گلستان شدہ حایم ٭ چون ریشہ نخل ست زبان در تہ پایم ٭

خاک دامنگیر کلے کہ پاے مردم دران بند شود وچون خشک شود نخست گرد مجلس کاشی گوید ؎ نتوان از خاک دامنگیر راہ سیل بست ٭ خاک کوی دوست را پاے گرفتیم ہر کشید ونیز سلیم گوید ؎ از طلسم دہر آزادی تجرد دیدہ ٭ چارہ عریانی بود این خاک دامنگیر را ٭

وہمین سبب کنایہ از جاے ومکان دلکش نیز ہست

خاک فراموشان کنایہ از جائیکہ از یاد رفتہ باشد وازین عالم ست چاہ فراموشان وطاق فراموشی میرزا صائب گوید ؎ ہم من دانہ صائب بساط آفرینش را ٭ کہ در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم ٭

خارا نوعی از سنگ کہ سخت باشد ونیز نوعی از جامہ خوابیدہ کرمانی گوید ؎ چگونہ تاب تجلی عشق آرد دل ٭ چو تاب مہر تحمل نمی کند خارا ٭ اگر مراد معنے دوم بود گفتہ شود کہ شاید مثل کتان باشد کہ از ماہ پارہ شود چنانکہ شہرت دارد خارا را از نور ماہتاب پارہ شود لیکن این مشہور نیست پس مراد معنی اول الیق چہ سنگ در گرمی آفتاب می ترکد۔

خاصہ معروف ومعنی طعام خاص امرا وسلاطین میرزا مہدی گوید ؎ نیست انعام خدا روزی انعامی چند ٭ نشود خاصۂ حق ما حضر عامی چند ٭ واین شعر در تذکرہ نظیر آبادی مرقوم ست۔

خاستن حکم صادر شدن حکم وفرمودن امر شانی تکلو گوید ؎ با عشق تو شانی بوجود از عدم آمد ٭ کس را چہ گنہ حکم خدا اند چنین خاست۔

خانہ پرور گویند کالاے نفیس کہ در خانہ نگہدارند بہای گران فروشند ملا تشبیہی گوید ؎ در وجہ بادہ جان دہ اے چیز مستی ٭ با جنس خانہ پرور نرخ دکان نگنجد۔ مولف گوید کہ لفظ پرور دلالت دارد بر جنس جاندار مثل اسپ واشتر در نصورت با دکان نسبتی ندارد فافہم۔

خانہ رس میوہ خام۔

خانہ خواہ شخصے مقرر باشد در قصبات وقریات کہ ہرگاہ آدم حاکم یا جہانی وارد شود براے او خانہ دیگر اسباب سرانجام دہد ظہوری گوید ؎ نیست از حال دل تمش غافل ٭ دارد آباد خانہ خواہش را۔

خانہ سیاہ بدبخت ولغارت رفتہ وخانہ سوختہ

خانہ دار نگاہبان بمعنے غلام چنانکہ از جوہر

لفظ ظاہرست کلیم گوید ؎ ہنوز کلبۂ من از متاع بے برگی ٭ چنان پرست کہ صد عنکبوت خانہ دار نیست۔

خاطر شکستن یعنی دل شکستن نظیری گوید ؎ در عشق بکامی نرسیدیم کہ بسیار ٭ عہد پدر و خاطر فرزند شکستیم

خان ومان بر سر چیزے نہادن صرف کردن خان ومان ست درکار چیزے سلیم گوید ؎ در گلستان محبت عاقبت چون فاختہ ٭ بر سر سروی نہادم خانمان خویش را۔

خانہ بر خروس بار کردن کنایہ از خراب کردن خانہ وتلف شدن اسباب با معرف سلیم گوید ؎ بساط عرش بکوی تو گر شود در کار ٭ زمانہ خانہ را در خروس بار کند۔

خاک شو بواو مجہول کسی کہ خاک زرگران یا خاک را تنہا شوید تا زری وجواہری یا چیز دیگر از ان پیدا شود سلیم گوید ؎ کلید قفل سعادت ز موج بیا شد ٭ نگین جم طلب از خاک شوی میخانہ۔

خانۂ قلم وخانۂ نیشکر مقدار میان دو بند قلم یا نیشکر کہ بہندی پور خوانند بواو مجہول نثرف گوید ؎ آشنا من بغیر از معنی بیگانہ نیست ٭ جز خیالات غریبم چون قلم در خانہ نیست ٭ دوم طغرا گوید ؎ نیشکر جای بطوطی بہر آسایش ندادہ ٭ با وجود آنکہ دارد خانہا از خود قطار۔

خانہ بردن بفتح بای سوحدہ دزدی وسرقت کہ بسبب آن در خانہ ہیچ نماند وبمعنی خانہ کردن کمان نیز اشرف گوید ؎ می تراشد مدعی ہر سخن گفتن قلم ٭ می برد دیگر تمیدانم کہ این خانہ را ٭ ونیز تاثیر گوید ؎ از طلب حرص گوشہ نشین کم نمیشود ٭ گر خانہ در زد مال وکمان خانہ میبرد ونیز وحید گوید ؎ جز من کہ براہ تو گذشتم ز دو عالم ٭ ہرگز نبرد از دو طرف خانہ کمانے۔

خانسامان در ہندوستان میر سامان را گویند ودر ولایت ناظر خوانند لیکن بمعنے صاحب ثروت وسامان در کلام اساتذہ واقع ست شفیعائی اثر گوید ؎ زور ودد داغ عجائب تجلی دارم ٭ اثر کشور عشق تو خانسامان است۔

خانه دامادی بودن - دامادیکه بخانهٔ پدر عروس مقیم بود و جیلا گوید ؎ ز آتش که شد خانه داماد آب / عروسیست در خانهٔ شیخ و شاب -

خانه زاد - بنده زاد چنانچه شهرت دارد یکے از شعرا در منقبت گفته ؎ بے فرزندی که خانه زادی دارد - شک نیست که باشد ش بجاے فرزند ٭ و نیز بمعنی قدیمی فغانی گوید ؎ فغانی زین نظر بازی بے شد ملامت ما که / با خیالات بخط نوخیز و خال خانه زاد افتند -

خایه گزک - بتحتانی مفتوح و کاف فارسی و زای معجمه و کاف جانوری که بجایهٔ ستوران و جانوران چسپد و خون بخورد و ظاهر اعبارت از کلنی است و در بعضے از کتب بمعنی رتیلا است که عقرب ہوازی باشد و ہمین بصحت پیوسته شفائی گوید ؎ آفت خایه ہیچو خایه گزک ست دشمن / پیر بازی چون لک لک ٭ و نیز بازنونی از بازست و درینجا کنایه است از قضیب -

خار ترازو - خار آہنی که در ترازوی صرافان و زرگران و جوہریان باشد برای کمال احتیاط وزن آنچه بدان کشند و لہذا در ہندوستان ترازوے مذکور را کانٹا خوانند که بمعنی خار ست طغرا گوید ؎ گل ٹیکا بر طاق ابروے او / بود خار مشکین ترازوے او ٭ ٹیکا بتاے ہندی بیار رسیده و فتح کاف تازی زیوریست که بالاے ابرو بصمغ چسپانند

خاموش کردن بمعنی خاموشی علی رضا گوید چنانچه در تذکره نصیر آبادی آورده ؎ یا رخ منما کز تو فراموش کنند ٭ یا لب بکشا که جمله خاموش کنند ٭ و این نه ازان جہت است که خاموش مخفف خاموشی ست بلکه خاموش بہردو معنے آمده و چون بمعنے سکوت بسیار کم مستعمل ست یای مصدری زیاده کرده خاموشی نیز گویند و ازین قبیل ست لفظ مہمان که بمعنی ضیافت و ضیف ہر دو آمده چون در زبان قدیم بمعنی ضیافت آمده بود حالا بسیار کم بلکه گویا نیست یای مصدری اضافه کرده مہمانی خوانند و دلیل دیگر بر اے معنی مصدری توافق لساتین ست

چه در اصل ہندی ضمان بمعنے توقیر و تعظیم است و نیز فراموشی کردن باشد از تو درین بیت بمعنی فراموشی کردن و ازین عالم ست ایلچی که بمعنے ایلچی گری و صاحب این عمل ہر دو آمده چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده -

خانه بر دوش مفلس پریشان گرد و خانه دوش بجز برنیز بہمین معنی رکنای مسیح گوید ؎ بر دوش نیست خانه که دوش ست خانه ام ٭ سامان خانه باش من خانه دوش راه لیکن معلوم نیست که این ترتیب اصلی ست یا صناعی -

خایه بر کلاه شتن بمعنے آنکه خیلے نرسید و ترجمه این ہمین معنی و ہمین مقام در ہندوستان نیز رواج دارد چنانکه گویند خالی تپال پڑھ گئے لیکن عبارت ہندی در عالم خود خطا است چرا که چڑھ گئے بمعنی بلند شدن است و بیخواہد که کپال باشد که عبارت ست از دماغ و اگر تپال بود که عبارت ست از تحت الثری گر گئے بود که بمعنے فرو افتادن باشد لیکن چه توان کرد که غلط شہرت گرفته و ہیچکس جو یاے تحقیق زبان خود نیست و بعد تتبع بسیار معلوم شد که این عبارت ظاہرا چنین بود که تپالو چڑھ گئے تپالو بزبان پنجابی ہندوستانی خایه را گویند درین صورت صحیح میشد نہایتش چون اہل زبان بمعنے تپالو نمیدانند خایه را بدان منضم کرده تپالو را تپال میگویند و در غلط می افتند

خایه گذاشتن - بتحتانی و بمعنے تخم نہادن نیز آورده اند بمعنے کمال ترسیدن چنانچه در مقام اظہار جبن و نامردی گویند و نیز که جنگ واقع شود نر ازتخم گذاری

خایه نہادن - نیز بمعنے مذکور اشرف سعید گوید ؎ روز عید ست بتان در تخم بازی مہربان ٭ اے دل بیتاب آخر خایه خواہی گذاشت لیکن بولت گویا که درین بیت معنی مذکور چندان چسپان نیست و سند نہادن سلیم گوید ؎

ہیچو مرغی که باز گرو افتاده نیست جاے که خایه نہاده کذا قیل لیکن درین بیت معنی مذکور چندان مربوط نیست -

خاکه کان مومیائی و سرب - چیزیست مثل خاک که از کان مومیائی و سرب بر می آید نہایت بد بو باشد اشرف در ہجو شخصے گوید ؎ خاکه کان مومیائی و نیز بوے آروغ امتلا و تر -

خاک فیروزه - آنچه از کان درست و بزرگ برآید نگین انگشتری و غیره سازند و آنچه ریزه باشد آنرا خاک گویند طغرا گوید ؎ خاک چون خاکه فیروزه در آن بسکه گردید از ین سبز چو فیروزه نگین -

خانه روشن کردن - کنایه از نزع و جان دادن وحید گوید ؎ اعتمادی نیست بر عمر آتشین لت نور چراغ خانه روشن میکند انیست و ستاره نیز پیداست -

خاک انداز - انداختن خاک تا چیزی بدزدی افتد را دزدان پنہان ببیند اثر و رسوا شود و این رسم در ہندوستان نیز رواج دارد طغرا گوید ؎ خاک بر ہر طرف از تو ده افلاک انداز ٭ نشود یافته آن گم شده بے خاک انداز -

خبر - معروف و فارسیان بمعنی خبر دار نیز آرند جلال اسیر گوید ؎ بیہوشی شراب نگاہست تا فتم ٭ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود ٭ و اگر گویند خبر شدم بمعنی خبر شده است گویم این قسم ترکیبات در کلام قدما ہنگام آمده باشد مناسب متاخرین نباشد خصوصاً میرزا جلال اسیر که خوش فارسی تر و رنگین گو تر از ہمه متاخران ست چنان بر تتبع پوشیده نیست -

خبر کسے گرفتن - بفتح معروف و بمعنی عمل تنبیه کردن با کسی نیز چون باخبر از مستعمل شود ولیکن در تنبیه بیشتر طغرا گوید ؎ باکشته ام بے یاد و سر از من تو گیری خبر ٭ آن بیت که بچشم مہر زنا خوانده بسیار آمده و این اصطلاح لولیان ولایت ست و بسبب شہرت

درایران احوال گرفتن بمعنی مستقل هرچند بمعنی اصل نیز در استعمالات اهل کمال می آید وحید گوید ؎ وحشت زندگی بین که بر بید نم سم راه جانان تو انست گرفتن
شبنم براست

خدا احمد اکردن - پناه بخدا بردن طغرا گوید ؎ خدا خدا اکنم از کثرت بتان شب و روز که در میان نشود گم ره خدا دانی و یکی از شعرای عهد با خدا احمد اکردن بمعنی بسیار ذکر کردن خدا آورده تعالی شانه -

خدا اگیر - کسیکه بلاے آسمانی مبتلا شود و معذب گردد تاثیر گوید ؎ مستی بران بگوشش درقفس بسته اند واز رود چه گوش را به خدا اگیر میشود -

خرده کاری - بمعنی ریزه کاری که استادان خاتم بند از عاج و استخوان و دیگر جواهرات بر صندوق و خانه آئینه و دسته کارد و امثال آن نمایند سعیدا اشرف گوید ؎ کرده در پهلو سخن جا هیچ بیمار تنگ او ز خرده کاری میکند از استخوان آئینه را -

خراط - بدال مطبقه لفظ عربی ست بمعنی تراشنده چوب مطلقا و بمعنی شخصیکه چوب را تراشیده چیزها سازد مشهور به همین معنی خراد بدال نیز آمده ظهوری گوید در رساله خوان خلیل ؎ از جا رستنش خراد زنده کرده است گویی تراشیده [illegible] نشانی از و [illegible] و هیچ کتابی مثل قاموس و صراح گواهی بر وجود آن نمیدهد لفظ ظهوری جای تعجب است و شاید فارسیان بسبب آنکه دال در محاورهٔ ایشان نیست بدال بدل کرده اند لیکن این بسیار ضعیف است -

خر خود را ازو راه بستن - کنایه از عرض تحمل اظهار شان و [illegible] اشرف گوید ؎ با اهل میکده [illegible] کند و از [illegible] خر خود را -

خرده فروش - کسیکه شیشه و شانه و خرمهره وغیره فروشد [illegible] آن خرده فروش [illegible]

وحید گوید در تعریف او ؎ از خرده فروشم دل نازک درخت که غم خرده شد چون بهیچ فروخت و در طلسم هیچی درانجا هجوم در ترتیب شانایان چو در دل هجوم در عزیزان شد بچو حسن بتان در آئینه و شانه دسر دان -

خرده قلم - ریزه که از تراشیدن قلم افتد تاثیر گوید ؎ ز چشمت از گل نرگس زند گلشن دمم در زیر خاک کند چو خوردهاے قلم -

خرده - مطلق زر کم از زر که از مبادله زر دیگر که بهتر از آن باشد تحصیل کنند و بمعنی ریزه هر چیز چنانکه خرده قلم اشرف گوید ؎ زجام ساز سبو سے شراب را خورده کنون که ابر کند سیم آب را خورده -

خرج هست و بود آمدن - بمعنی تازی برابر آمدن موافق نیز رکنا سے مسیح گوید ؎ پلاس او مگر کهکشان بیهوده هم برای خرج ما خرج هست و بود آمد و این اصطلاح ظاهرا از خیاط خانه است -

خرج راه شدن - کنایه از مردن در راه بسبب شدائد سفر و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

خرس گن - زمینی که خرس آن را کنده برای بودن خود ساخته باشد و این نیز از محاوره دانان به تحقیق پیوسته -

خرابات - در استعمالات اهل زبان محل فروختن شراب و جاے باختن قمار و دیگر مفاسد مستعمل است چنانکه اشعار اکابر و محاوره گواه است و ازین بیت خواجوی کرمانی ؎ تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند سوی زندان در میکده پیغام برید مغایرت کلی معلوم میشود در صورت آنچه بعضی گفته اند که خرابات اعم است از میخانه فائده نمیکند چه معنی مستقیم نمیشود بهر حال این بیت محل بسیار تردد بلکه جای حیرت است تامل

خرت بچپد - این عبارت در مقامی گویند که کسی را عکس نیز سرد و موالات و اختیار ایشان او دانسته باشد تاثیر گوید ؎ غیرت در بن چمن گر آزاد است [illegible] هرگز کسی نگفت بزاهد خرت بچپد -

خزانهٔ تفنگ - جای از تفنگ که باروت در آن باشد و بهندی کوٹھی گویند سلیم گوید ؎ تا یکی بخزانهٔ ما دهی و عده از ره آتش بخزانه تو افتد چو تفنگ ما در نیز [illegible] بهندی [illegible] داری [illegible] صاحب خزانه

خس شیشه - بتشدید معجمه خسیکه در سبد گذارند و شیشه ها در آن نهند تا بهم خورده نشکنند طغرا گوید ؎ خس شیشه است گر مصطفی سبزی [illegible] شدی -

خسخانه - بسین مهمله خانه که از خس ها سازند و در تابستان آب را بر آن پاشند و این در هندوستان متعارف است سابق معلوم بود که فارسی هندوستان است چه در ایران خیشخانه مرسوم است و خیش نوعی از گیاه است و حالا ظاهر شده که در ایران نیز هست فصیح هروی گوید ؎ آسمان ماتم خسخانه خود گیر که سوخت آتش ناله ما دشت شکیبائی را -

خشک بند - نوعی از علاج زخم که مقابل تر بند است اول علامت بدو لوح مرهم سلیم گوید ؎ ابر بهار بست چشم آب را از زخمی که داشت جوی من خشک بند شد در بن بیت اطلاق خشک بند بر زخم کرده بنا بر مجاز -

خشک - معروف و مجازا بمعنی تنها که از و هیچ فائده نرسد سلیم گوید ؎ می آید بچشم ز میخانه جام خشک ما دریا کن مدام فرستد پیام خشک -

خشت مال - بمعنی کسیکه خشت سازد وحید در تعریف او گوید ؎ چو قالب بکف خشت گل خشت مال شد بالای مراتب از قیل و قال شد و در قدیم خشت زن میگفتند شیخ سعدی فرماید ؎ غلام آتشکش باید و خشت زن که بر دیده نا ازین بیشتر زن -

خشت باد - بادزن کلان که در حلقهای سقف وغیره آویزند و این در ولایت و هندوستان مرسوم است و بعضی گویند بعربی [illegible] گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

خشت قمار — خشتی که بران کعبتین یا بجل اندازند و در هندوستان آنرا بت گویند وحید در تعریف خم گوید سه بازند عشاق صبر و قرار بخشت سر خم چو خشت قمار —

خصل — بفتح و سکون دوم و لام آنچه بر سر داو گذارند طغرا گوید سه چه سان در نرد عشق ادبار زم خصل ایمان را زبی نقشی و ششدر گره بیرنم بیک خال می آید —

خصل نهادن — گفتن چیزی در باختن قمار بود که بر سر داو قبول کنند سالک قزوینی گوید سه زمالجیر نجالت چو بیشتر اندر بحر لیت حرفی که جز خصل کم نمی خوانده —

خصمانه — معنی دارد اول بمعنی غرور و پرداخت احوال واین ظاهر از عالم بمعنی شفقت باشد که در اصل ترسیت در تربیت خصمانه بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن براحوال شخصی نظر کرده او را تربیت کنند پس بمعنی الطاف و مهربانی مجاز باشد لیکن سند آن در اشعار استادان دیده نمیشود دوم بمعنی مانند دشمن و این محتاج سند نیست سوم حریفانه شفائی گوید سه نظاره از شیشه ناصر فیض شفائی نیز ده غالب آن پیشه که خصمانه بازافتاده است ده و نیز میر نجات در گل کشتی گوید سه نیست هنر در توخصم یافتن از من بشنو که سیر و سهره در معرکه بالکه گفت و شنو ده الی ما سهت در معرکه کشتی مردانه تو حسن از دست تو یا بنده خصمانه تو آلبته از نیم تنگ گلها تنگ است که و هم نیست نام خدا بهر زتنگ شکر است که اگر الف و نون خصمانه برای نسبت است بعنی مانند خصم که حریف باشد و در هندوستان که شوهر را خصم گویند آن غلط است که تصرف در ان کرده اند چه در اینجا بمعنی حریف بی تکلف مستعمل میشود —

خطاب — بمعنی اظهار رنجش و بیدماغی چنانکه گفته اند عتاب و خطاب باهم گویند و گاهی تنها خطاب بمعنی مذکور نیز آمده شفائی گوید سه داد و هم از نیمچه لعل تو خطابی که مپرس لطف شهری که نگو باز و عتابی که مپرس —

خط احصار — دایره و منزل که عزائم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب استعمال او با لفظ بستن یا کشیدن باشد زیرا که این عمل در اصل از عزائم خوانان هند است سلیم گوید سه چه سادگی ست که خال لب تو آخر کار بگرد خویش چو هندو خط احصار کشید —

خط پای کلاغ — خطیکه بد نوشته باشد تاثیر گوید سه دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او هر زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ ده و ازین بیت مستفاد میشود که خط پای کلاغ ترکیب توصیفی ست نه اضافی —

خط کشی — بفتح کاف تازی و شین معجمه باصطلاح معماران کشیدن خطوط راست بر اطراف طاقها که عمارت از جهت خوشنمائی چنانکه در هندوستان نیز مرسوم ست تاثیر گوید سه در جوانی دیده ام شد جلوه گاه او خطان شه خط کشی نیکی از سفیدی کرده ام این خانه را —

خط — مطلق معروفست و مجاز سبزه نو رسته معشوق که بغیر شوق نیز و بمعنی مکتوب و کتابت نیز اشرف سعید گوید سه با بالقدر خورد دل آلی وفا نکرد ده گوئی که از نامه با خط کوفی ست ده و نیز مولوی جامی گوید سه از سبزه بر لب چو خط تازه بدید بهر تازگی خط آینده گان باغ رسیده و نیز حکیم شفائی گوید سه مکتوبهای کم جان لیس آری چه سیری بجای قاصد بر در جانب جانان یار خداره شوقم دعا بیست شفائی که از اضطراب ده هر دم بسید پارفرستد هزار خط بعضی از کم فهمان زمانه آنرا در ین بیت انکار ست و آن خطاست —

خط سیاه — خط سبزه نو رسته معشوق اگرچه سبزه خط شهرت دارد تاثیر گوید سه نرسته زان لب گلگون خط سیاه هنوز ده نخورده خسرو حسنت غم سپاه هنوز —

خط دیوانی — خط شکسته پیدا که در دفاتر ایران نویسند و بهان رواج دارد تاثیر گوید سه زلبس حال چمن درهم شد از افسوس گیسویت ده خط سنبل سراپا خط دیوانی ست پنداری ده مولف گوید درین بیت بجای خط سنبل خط ریحان مناسب است وگرنه برگ سنبل را یاد وحید گوید سه زپیچ و تاب نگه وصف خط جانان را ده درین بیاض نوشتم بخط دیوانی —

خط انقلاب چیزی دادن — اقرار کردن بکمال آن چیز وحید گوید در تعریف خمار حبس سه اگر نقش از ترنگ اگر ساده اند همه خط بخوبش خط تعلیق داده اند —

خطبه آدم — خطبه ایست از خطبهای کتاب نهج البلاغه اثر گوید سه گر مخاطب را نمی بینی سخن رمز اشتو ده خطبه آدم بود نظم دل آرای سخن —

خط پاکی — نوشته که در هندوستان آنرا فارغ خطی گویند وحید در تعریف حمام گوید سه دلش بود ز آلودگان در گرفته ز آلودگان خط پاکی گرفته —

خطا زدن — یعنی خطا کردن وحید در تعریف رقاق گوید سه چو بینی از دو شور دلدار را ده چنین بوس آن طفل نو کار را که هرگز ز طفلی خطا می زند ده بجز شیشه دل بجا میزند —

خفتن — معروف و نیز آلوده و آغشته و آغشته شدن چنانکه کباب به رنگ ته خوابیده به شیشه و خفته در سید گوید سه ونازان شوخ چون سوی دلم آشفته میباید شد تا بیچاره دلم تیر نگه را خفته می باید و نیز بمعنی پنهان شدن بمعنی گریز آوراسته است گردد چنانکه در بعضی از کتب مرقوم است —

خلوت باصفا — نام جائیست در نواحی شیراز تاثیر در صفت آن گوید سه نقشی که کند طالع شمیم در خلوت باصفا نشسته —

خلجان — بفتح اول و دوم و کسر جیم کشیده و الف و نون رسیده لقب میرزا ابوالحسن که شعر نام داشت میر نجات در تعریف کهنه سوار گوید سه بهر گرد بیدهان عرق جرأت دارد و نظیر آنکه بدل از طفل جرأت دارد —

خشم — بالضم معروف و نیز اوزاری آتش نشان را و آن علمی بوده که جامه را بدان انداخته آتش کشند و در هندوستان سبوی کلان باشد و آن بکار آب بازیاید وحید در تعریف آتش گوید سه خشم ده شست در خیال فنا داده آتش از ان دست بر دل نهاد —

خمشتکی بفتح اول و سکون میم و فتح یا ضم فوقانی باختلاف لهجه و ضم نون و کاف تازی بیار رسیده سنگ. خواجه کلکی وحید گوید ای محتسب سنگدل این خم تنکی چیست که شکسته شده شوای بخبر از روح فلاطون که وشاید که خم شکستن بشنین معجر باشد و خم تنکی تحریف این و نیز از این شعر کمال خجندی بمعنی محتسب استفاده میگردد مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ که زیر خرقه دست پیاله است و اگر بمعنی حقیقی درین بیت گفته شود بیت نا مربوط میشود فافهم۔

خموشی ـ مخفف خاموشی و اطلاق آن بر آتش و شمع اگر چه در اصل مجاز است لیکن مشهور است بمعنی از گریه باز ماندن نیز آمده لیکن چون آن گریه با وجه دراری باشد این تعبیر را باشد چنانکه سلیم گوید چون شمع سلیم اشک فشان از نازل آید مشکل که بافسانه توان کرد خموشش۔

خمیرۂ صندل ـ بدون اضافت روا نیست معروف بدانکه لفظی که در آخر آن هاے مختفی باشد حقیقة چنانکه در الفاظ فارسیه مثل خانه و شانه و خواه مجازی چنانکه های که آخر الفاظ عربیه باشد مثل خمیره قد مانک اضافت آن بلاشبهه جایز داشته اند چنانکه بر تتبع پوشیده نیست و بعضی متاخرین نیز جایز داشته اند و در بعضی الفاظ تاثیر آن گوید مبین مناسبت آن حور بهشتی خمیرۂ صندل از شیرین یاسمن بهشتی

خمیازه چیزی کشیدن ـ اشتیاق آن چیز شدن و تمناے آن داشتن اشرف گوید زاهد بیا بباغ اگر می چکیکشی خمیازهٔ برآب و گلمت میتوان کشید۔

خندۂ شام ـ بعضی گویند عبارت از نمودار شدن شام زلالی و در آخر لعبت شب گوید چنان از تیرگی گم کرده ام نوره که صبحش خنده بر شام عدم زد مولف گوید خنده شام بسیار گوش ناآشناست هر چند از خیالات زلالی از انتباسته بعید نیست اگر چه نظر بنمودار شدن ستاره صحیح میشود لیکن نسخه صحیح چنین است که صبحش خنده بر شام عدم زد یعنی فهم میدانند درین صورت مبالغه تیرگی شب هم بسیار می شود بهر حال لعنت ذاتی بکار نمی آید سخن فهمی میباید۔

خندیدن بر فلان چیز ـ معروف است و در مقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید گوید اگر عاشق از باغ گل چیده باشد بداغ دل خویش خندیده باشد و نیز درینجا در ره آمده که فلان زید بر جای زن خود می خندد۔

خندان ـ معروف و کنایه از تیغ دندانه دار وحید گوید شادی از پیران خم گردیده قامت بد نما است تیغ شمشیر گم گردد چو خندان میشود۔

خواب صیاد ـ مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد سلیم گوید پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذر او را بهر اصید مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است۔

خوش باشد ـ جمله ایست خبریه که بمعنی انشائیه آید یعنی بیا که امر است از آمدن سلیم گوید محتسب چون بدر میکده آید گو بد پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد و نیز کی از شعرا گوید مست نازی و سر خانه خرابی داری که از سر کوچهٔ ما گذری خوش باشد۔

خواب بچراغ گفتن ـ آنست که چون خواب جنتی و پریشان ببیند در آن وقت بیدار شود و خواب در رابش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از اثر بدی خواب مذکور محفوظ دارد تاثیر گوید گل را بشیم خنده روے تو کنم که مانند کسی که خواب گوید بچراغ۔

خود را گم کردن ـ فراموش نمودن مرتبه خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد خود اشرف گوید سه از کمر بند مرصع شد میان او نهان که گهر کیا بد دلی خود را چرا گم کند۔

خون شیرین کشاشتن ـ از کمال بالذت بودن وحدت قمی گوید سه خون شیرین نیست و حدت را خدا امر کند که باز مشکل شد که با تیغ نازش خو گرفت۔

خونبها ـ چیزی خوب که خوبان نیز گویند و بمعنی بسیار خوب نیز ابراهیم ادهم در هجو خواجه اسلام نامی گوید سه بر خیزد و خونبها بکاید که بردار دور آتیش نماید۔

خوردن زخم و خنجر ـ معروف اول معروف است دوم نیز گوید سه مانند خو چه استغفار شمیم که هر کس خنجر کشیده مارا نخورده است که مخفی نماند که درین بیت بیان لفظ ما که جمع است لفظا تنه خو مفرد واقع شده و آنچه در موارد کلام دیده شده جمع می باشد چنانکه حافظ فرماید سه ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون و این خالی از غرابت نیست۔

خون فلاسے سرخ تر از خون فلاسے نیست یعنی این عزیز تر از آن نیست و برین قیاس خاکش از خون فلانے بهتر و این در حالت تفضیل اول در حالت مساوات مستعمل باشد دوم از اهل زبان بتحقیق رسیده اول سلیم گوید سه بهره نامه فرستم دل خود را سوے لیلی خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست۔

خود و خویش ـ مکرر نوشته شده که اول ضمیر مرفوع یعنی مبتدا واقع میشود بخلاف دوم و این در کلام قدما یافته نشده و در کلام بعضی از متاخران است که خویش نیز ضمیر مرفوع واقع گشته و خالی از نازکی نیست شفائی گوید سه خویش لب بسر بزلفی دل ناچیز را که گردم این قلب سیه را باز در کار کسی و نیز ملا الفت گوید سه من نامه را ز یاد صبا پیش میبرم قاصد اگر بهم نرسد خویش میبرم۔

خودرا ـ مخفف خودرائی میتواند که فارسی حرف باشد و لفظ را بمعنی رای باشد چنانکه بعضی از اساتذه گویند سه انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش و خود و خویش از یک عالم است مهر زلالی سلیم گوید سه او گر نباشد بر ره امروز گویا دیده است که تا از دیروز ز ابنای روزگار تنی خود را شود که بر انهایت التحقیق۔

خود کشی — جہد بلیغ در امری و کاری و درین صورت کرم کشی بباید۔

خود حسابی — شناختن حال و رتبہ خود تاثیر گوید ع
چنان کشیدہ ام است زقدر دانی خویش × کہ خود حسابی تاثیر خود پسندی شد۔

خون کشیدن و خون گم کردن — فصد نمودن اول معروف ست طغرا گوید ع مینای می چو گشت تہی دست از دوا ربا × آسودگی ضرور بود خون کشیدہ را ، دوم وحید گوید ع مستحق راز زین بخیلان چشم احسان داشتن × ہمچو خون گم کردن فصاد از رگہای تن است فقیر آرزو گوید کہ اگر بجای لفظ احسان ریزش درین شعر باشد نہایت مناسب ست۔

خواجہ ہمروارید — ہندوی بود در عہد شاہان گوکنار ی ومشہور کہ بکمال پریشانی زندگانی بسر کرد اشرف در ہجو گوید ع ۔۔۔ یان خواجہ ہمروارید۔

خون بجبین مالیدن — رسمیست کہ داد خواہان خون شخصی مقتول را بجبین مالیدہ پیش حاکم میروند و داد میطلبند انجلی لاہجی در تذکرہ خیر آبادی منقولست ع نماند از گریہ بسیار در دل آنقدر خونم × کہ گر خواہم برہم دادخواہان برجبین مالم۔

خواص — مقابل عوام و بعضی گویند فارسیان و محل مفرد استعمال کنند بمعنی خدمتگار و بہمین معنی در ہندی مستعملست عرفی گوید ع آبادرت ابر نیسان و خواص آفتاب × مؤلف گوید اگر انست سند استعمال فارسیان پس خطا است چرا کہ این لفظ مستعمل از ہندوستان ست چنانکہ رواج دارد عرفی درین بیت الفاظ مستعملہ دربار سلاطین و امرای ہندوستان آوردہ اگر ست مستعمل ہندوستان ست پس بر این اول سند باشد۔

خواجہ سرا — معروف در توران داخل القاب سادات ست و بعضی غلام خصی نیز استعمال یافتہ اگرچہ مشہور بر اینست خواجہ سرا است اشرف در تعریف سوداگر گوید ع ز خیل خواجہ چیان در رکابش بنگر آمد خواجہ سوداگر خطائیش × در ہندوستان

بناسبت معنوی از جہت تمیز الف خواجہ کہ القاب عزیزان باشد حذف کردہ خوجہ نویسند و خوانند۔

خوش غلاف — تیغ و امثال آنکہ خود بخود از نیام برآید طغرا گوید ع زخوش غلافی تیغ تو برخ مینائی × بیک اشارہ دو پا و شود مثال خیار۔

خواب بر داشتن از چشم یعنی بیدار کردن وحید گوید ع شب ہجران نوجوان این دل بیتاب بردارد × ز چشم صورت مخمل فغانش خواب بردارد۔

خوردن کسی بر کسی — ملاقات نمودن طغرا در ہجو سلیم گوید ع نظم شید انگشت تاراج سلیم × طرفہ در زد بہ خورد بر در دسے دگر۔

خون شدن — ہلاک شدن و کشتہ گردیدن وحید گوید ع خون شد نگہ از حسرت روی تو بچشمم × چون مرغ گرفتار کہ در دام بمیرد۔

خواجگی تنخواہ کردن نخوت کردن شفیعای اثر گوید ع چو زر بقرض دہی خواجگی مکن تنخواہ × بقرض دار بیاموز بدادائی را۔

خواندن مضمون — بیان کردن معنی وحید گوید ع ای مخلط حکم قتل آوردہ بر ما مخوان × دل بہر گرمیری مضمون این خط را مخوان۔

خون از طرف دامن شستن — شستن طرف دامن از خون وحید گوید ع ز طرف دامن خود خون ما نیکو نمیشوئی × بدست ماست کہ دورش کنی چہ میگوئی۔

خیال بنگ توہم و خیالی کہ از خوردن بنگ آدمی را پیدا شود تاثیر گوید ع بالعل می پرست تو باشد خیال بنگ × ہر جا حدیث شکر بنگالہ میرود۔

خیری و خیر — ہر دو بیای مجہول گلہای معروف چنانکہ در کتب لغت قدیمہ مسطور ست لیکن درین دو بیت طغرا بفتح معلوم میشود ع در کف خیری درم چون نقش بر دیوار ماند × گشت آخر از گل بخیری خود شہر مسار ، و نیز او گوید ع گل خیری ز خضر ارت بسر م چون نرود × کہ ز خیریت خود کردہ ایاد کشمیر

	باب الدال المہملہ	

داغگاہ — جائیست کہ اکثر اہل حرفہ بلکہ پہلوانان نیز آنجا نشو و عمل خود حاصل کنند در ایران از عالم چبوترہ ہندوستان و این محاورہ از اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

دامن بالا زدن و دامن بر میان محکم کردن — چسپاندن دامن بکمر و بند کردن آن در بند کمر بہر عزم سواری یا کار دیگر سلیم گوید ع در رکاب آن سوار ست میخواہد رود × سرو دامن در نتہ از ہر چہ بالا میزند و حسنی گوید ع بدمی خوش کردہ محکم بر میان دامان سعی × تو قیش یاد کہ گیرد بخت دامان ترا۔

داؤ اول — بواو باصطلاح قمار بازان مرتبہ اولست۔

دانہ کردن — جدا کردن و پریشان نمودن و این ہردو از محاورہ دانان بتحقیق رسیدہ۔

دائرہ کشیدن — آن باشد کہ سائلی یا غیر بر سائل کاغذی مدور نویسد یا شکل دائرہ کشند و بنام ہر یکی چیزی نویسد یا از دہندہ نویسانند و ہندی آنرا چندہ گویند و این ترجمہ دائرہ است سلیم گوید ع در بزم فلک بی نوایم ای کاش مطرب برای من کشد دائرہ۔

دانہ سمور — پوست سمور اشرف گوید ع بجامہ تن ندہد حسن بیغرور او را × کہ دام زلف بود دانہ سمور او را۔

داروستہ — بواو عطف فتح دال مہملہ و سکون سین بی نقطہ و فوقانی مفتوح قوم و قبیلہ اشرف گوید ع بیچارہ مرا است کہ یکی از آن منصور و دار و دستہ او را کفایت است۔

دارو کشیدن — نورہ کشیدن و این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف گوید ع مستی بود بہ ترکش نرم و صاف کہ از میکشی کرد داروکشی و لطف دیگر ست کہ دارو در ہندوستان شراب را گویند درین تقدیر بحساب اہل ہند این شعر با مزہ خواہد بود منظور شاعر نیز ہمین ست و نیز دارو بمعنی باروت تفنگ باشد و در ہندوستان نیز او را دارو گویند وحید

در تعریف تفنگ گوید سه ناید حکیم مسیحا مزاج بغیر زداردی او
دشمنان را علاج -

داغ عرب - کنیز مردم عرب و چون معلقست این مردم تنگ
باشند لهذا اینها بسیار پریشان احوال باشند و لهذا در فارسی
پریشانی و خرابی داغ عرب مثل گشته طغرا گوید سه خورده صدمه
بر زمین از اختر داغ عرب شد در مقام روز طالع کوکب امرد را
و نیز در ہجو شیخ محمد خاتون عرب گفته ع خاتون عرب است
که داغ عرب است -

داغ پنجه - بفتح بای فارسی و سکون نون نوعی از داغ
که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان
سلاطین صفویه بود و اغلب که اشارت باشد به پنجتن پاک
علیهم السلام وحید در تعریف اسپ شاه عباس ثانی
گوید سه گمان کرد که داغ پنجه اش دید که سر برزد ز طرف
کوه خورشید -

داغ بر روی ہیچ نهادن - آزار دادن شخصی که آزار
صاحب این عمل متاذی شود و این از محاوره به تحقیق
پیوسته -

دامن پهلودار - دامن فراخ که عالی از ان فائده
گردد و در ظاهر از فراغ بنظر آید ملا رضی که از شعرا
قرار داده ایران است گوید سه دامن دولت حسن تو چه
پهلودار است تکیه باید تنها از تو فراغت دارد

دامن جمع کردن - دامن چیدن معروف و دوم مشهور است
اول وحید گوید سه دامن خود را برنگ دام ماهی ابدا
هیچ از دنیا برای صید پر دم کرده اند -

در گریبان انداختن - طفلی را بفرزندی برداشتن
وحید گوید سه ز دل زائیده طفلی اشک چشم
بخویش پیدا است چو فرزند که انداز ند مردم در گریبانش

دامن چاک - زن و مردی که در طفلی تعیین و تقرر نکاح
ایشان شده باشد چه در ولایت مرسوم است که این قسم
را دامن ہر دو را چاک بسیار زنند و این علامت عمل کرد
است آگهی از نقد پیدایش ایشان باشد -

در پای شتر افگندن - کنایه از رم دادن از اہل
زبان به تحقیق پیوسته -

در صفحه نوشتن و گفتن - بیک معنی است و دوم معروف
اول سلیم گوید سه در صفحه سلیم از لو چه گوید که نگنجد جای یک نکته
ز وصف تو بجز دو کل کاغذ -

در آمدن - معروف و نیز بمعنی زور آمدن و آنرا بداخل نیز گویند
انزگو گوید سه پی در آمدن نیست تیر طعن را گشتن بدرستی
سپری گر تن بپیکان بولی مرہم نمیرسد -

در گرفتن - سوختن و مجاز بمعنی برابر کردن صحبت سلیم
گوید سه مژده یاران را که یار از دست ما ساغر گرفت
در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت -

در خون طپیدن ما - باضافه طپیدن بسوی لفظ ما که
بمعنی ما و در خون طپیده ایم و این عبارت را بدال کاتب
آورده ایم که اضافه بیای اضافت عام است بسوی
خاص و عامه شراح کتب فارسی اضافه تشبیهی را اضافت
بیانی گویند مثل نای نگاه و طبل شکم پس از این عالم است
آنچه قاسم دیوانه گفته است تا قافله سالار جنون قال فرزند
دیوانه ما دامن صحرا گیر زد مثل و در خون طپیده ما طغرا گوید
سه در عاشقی نداریم رنگی ز سرخروئی ما تیر سرخروئی
در خون طپیده ما -

در خانهٔ فکر رفتن - در فکر شعر بودن تاثیر گوید سه
میرود ہر که نه یاد چو در خانهٔ فکر سخنی نیست که شعرش
همه بیت الصنم است -

در بر روی کسی بستن و در بر سر چیزی بستن
و دروازه بر رخ کشیدن - چنانکه معنی اول
معروف و دوم علی نقی قمی گوید سه بر زخم دلم غنچه
مرہم نه بسته در است که در بر سر بیمار نه بندند چون
اول شهرت دارد احتمال غلط کاتب درین جا شده و کر
میرزا ابجاسی رخ نوشته سوم ثنای گوید سه عشق تو شہر بند
و جود هم فرو گرفت من بر رخ وصال تو دروازه
می کشم -

در زیر سر فلان کس فلان چیز - یعنی با خفیا ما دوست
و این معنی در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا گویند تمه در زیر
سر فلانی است تاثیر گوید سه بر شیشهٔ سر دل که رسید است
شکستی شد در زیر سر آن شکن طرف کلاه است -

در باچه - بجیم فارسی حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها
و خانها سازند اشرف گوید سه در باچه ایست دست
کریمان ز روزگار که زاہی سائلان بود ش آبشارها -

در دماه - بالضم ایام آخر ماه اشرف گوید سه کنون که ماه
صاف طرب بجام من است به چو درد ماه صفر عکس
سبو شکن است -

در بسته - بفتح بای موحده کنایه از تمام و تشبیه گوید
سه گر چه ہرگز یک سخن با من نمیگوید ز شرم شد باغ حسن بی
شرکتش مال من در بسته است شاید انکه در بسته تر تشبیه اندکه
در اصل در بست باشد که ہا در آخر زیاده کرده باشند یا در بسته
مخفف در بسته باشد چنانکه ز بسی بمعنی است -

در آویختن بهم - باہم جنگ کردن و بهم پیوستن در جنگ
حکیم برکنا سی گوید سه سپاهی اگر کند آفتاب پس چه عجب
مسیح با ملک چون بهم در آویزند موافق گوید رضا بنظر
فارسیان چنین است که در حالت عطف رعایت معطوف علیه
کنند یا اگر ضمیر متکلم در ان بود ضمیر معطوف هم باشد رعایت
این ضمیر که از آن شرکت اگر چه تو بینی که با تو صید قتلی ہمه الغیر آرند
و همچنین اگر تو با او رعایت مذکور منظور باشد و غیر از این در
محاورات دیده نشده مگر در بیت مذکور با و ملک بهم در آویزند
آورده و قافیه آن آمیز نیز و میز نیز راسته و این کمال غرابت
است -

در راه بودن نگه - نزدیک بودن حرف تازه غریب
گفتن یعنی نزدیک باشد که گوید ذہنی گوید سه حق یار ہما
سابق گرفته است راه نطق شد در جواب آنچه گفتنی که صد در
راه بود -

در رکاب راندن - همراه سواری خود گرفتن کسی را
پیاده سلیم گوید سه چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدم

اختران را چون مه نو در رکاب انداختم ـ

دریچه ـ بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح بای موحده و جیم فارسی در خرد که دریچه بیای معروف نیز گویند و همین شهرت دارد و اول خالی از غرابت نیست طغرا گوید ـ روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است ٭ ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گیرد ـ

در کاسهٔ نیم کاسه داشتن ـ تعبیر کردن چیزی را کنایه از راه فریب و بدین معنی زیر کاسه نیم کاسه داشتن نیز آمده طغرا گوید ـ زماه چارده هرگز نپرسد آن هلال ابرو ٭ که پنهان نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد ٭ و در شعر مفید بلخی دریچهٔ کاسه نیم کاسه بحذف یای تحتانی نیز دیده شده ـ

در بند کسی بودن ـ باختیار کسی بودن تاثیر گوید ـ بود در بند شوخیهای شیرین تو دل بیرون ٭ چو نیشکر حلاوت بر سراپای تو می‌زیبد ـ

درد پیچیدن ـ دور کردن درد آن مشهور است بر آنکه بیماری مرتضی دیگر بر شود وحید گوید ـ پیچ پیچ بیار یک پیچید درد بیماری وحید ـ از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود ـ

در در گوش ـ غلام حلقه بگوش خود گوید ـ صدف دهان ترا بنده ایست در در گوش ٭ غلام سبزهٔ خطت اسیر بهار بود ٭ مولف گوید ـ این خطاست چه در در گوش صفت بنده است یعنی بنده و در بحاورات معنی مذکور نیامده ـ

درشت ـ بضمتین و شین معجمه تا هموار که بعربی خشن گویند بجای ضمه و شین تقدم دارد لیکن بمعنی گران نیز آمده فخر گوید ـ یکی را تن از ضرب گرز درشت ٭ به زیر سپر زنده چون لاک پشت ـ

در قلم گرفتن نام ـ کنایه از یاد کردن کسی بنوشتن ثنائی تکلو گوید ـ بجرم آنکه دلم کشتهٔ عشق است ٭ فرشته نام مرا در قلم نمی‌گیرد ـ

درد دل کردن ـ یعنی بیقراری نمودن مولوی جامی فرماید ـ پرسیان در دو دل بسیار میکردم ٭ بهر یوسف شوق را خود اظهار میکردم ٭ وحید گوید ـ سخن گفتن

با ما تو گرم در دلیست ٭ که گفته اند حدیث نگفته میدانی

دریا ـ معروف و کنایه از فرج زنان اشرف گوید ـ کنگل ها در وچون سون زنان ٭ که دریا بود در تنش روان ـ

درخت فاضل ـ درختی که در راه واقع شود مسافران بر آن بند جامه یا لته دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه او را مسکن جن پنداشته اند و از کثرت این عمل درخت مذکور بصورت ژنده پوشی بر آید و آنرا در هندی پیر گرگرا گویند اشرف در تعریف شخصی گوید ـ چراغ صبحگاهی از خموشی ٭ درخت فاضلی در ژنده پوشی ـ

دریاد داشتن ـ بخاطر داشتن و متعارف یاد داشتن است بحذف کلمه در و همچنین بیادم نیست که یادم نیست شهرت دارد سلیم گوید ـ بر گفتهٔ احباب نسبی گوش نهادیم ٭ حرفی که شنیدیم که در یاد نباشد ـ

دریا بجوی خویش بستن ـ از قرار بجوی بستن یعنی آب را بجوی خود آوردن که همیشه آینده باشد و بجای دیگر نرود راقم گوید ـ موج گوهر سینه تند در بحر پر شور سخن ٭ خامهٔ راقم طرفه دریای بجوی خویش بست ـ

درگیر شدن صحبت ـ و درگرفتن صحبت معنی آن ـ آن تاثیر گوید ـ دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد ٭ تا نگاه این درگرفتم صحبتم درگیر شد ـ

در پوشیدن ـ یعنی در بستن وحید گوید ـ چو چشم خویش در را پوشیده ام بر فتنهٔ دوران ٭ نگیرد اشک هرگز گشت و رخنه گان حصاران را ـ

در آتش و آب بودن ـ کنایه از تصدیع و تشویش بسیار وحید گوید ـ چنان در آتش دل است شمع از غم هجران ٭ که جان سپارد پروانه در شمار نیاید ـ

درگردیدن ـ بکاف فارسی یعنی افتادن عمارت و این از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

در خود فرو رفتن ـ متفکر و حیران گشتن وحید در تعریف فیل گوید ـ در آهن چنان گم شد این جنگجو ٭ که در خود رود کوه آهن فرو ٭ نقل است که ملا محمد باقر مجلسی که از علمای قرار داده ایران بود در راهی میگذشت اتفاقاً پای در نجاست آلوده شد چون آب حاضر نبود مولوی در آنجا حیران بایستاد دو قضار الوطی بر سر وقت او وارد شد و گفت که اخوند چه بخود فرو رفته اخوند بغایت بیدماغ شده جواب نداد ـ

درته ـ بفتح دال و رای مهملتین و فوقانی و های ملفوظ یعنی درمیان نیز آمده مثلاً در ته میخانه یعنی درمیان میخانه چنانچه در تنبیه الغافلین نوشته شده و خاقانی گوید ـ در ته نیلی فلک سلوز مانه را شو نیست ٭ ز بخت خصم را داروی درد تربیری ـ

در ته و دو رخ ـ بی تکلف صحیح است چرا که در عرض ثابت است و ظاهراً ته بازاری یعنی شخصی که در بازار باشد از همین معنی ماخوذ است ـ

در لیغ خوردن ـ یعنی افسوس خوردن وحید ستی گوید ـ دو مرد فع من نتیجه گشتی پا ز اختلاط ٭ بر وضع خویش حال تو یکسان خوردم دریغ ـ

درد خوردن ـ صاحب درد و درد منده وحید گوید ـ بود بیدار نگین این دل درد خور ٭ که پیمانه اش باشد از خون خویش پر ـ

دریای بی لنگر ـ وار عبارت از دریا که محیط که آبش روان نیست صائب گوید ـ عشق می آرد دل افسردهٔ ما را بشور ٭ ظرف از طوفان بود دریای لنگر دار را ٭ و بجاز به نهر کلان بسته نیز اطلاق توان کرد مثل بحر خوارزم و آب سکون و امثال آن ـ

در آستین داشتن ـ کنایه از موجود و مهیا داشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

در عرق فنا دن ـ بسیار شرمنده شدن وحید گوید ـ از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد ٭ عمر از لب شب هجران و را اثر کرد ـ

دزد حنا - بضم و زای معجمه سپیدی که بعد بستن حنا در دستها بماند و این بسبب خطوط و نقوش دست باشد و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته -

دزد ترازو - کسیکه در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته باشد و سند این در لفظ سنگ بیاید -

دست چنار و پنجه چنار - که چنار بشکل پنجه آدمی باشد سلیم گوید ؎ بس گذشته مردی و از شوق داشتش همچون چنار دست من از کار و بار شد -

دست و دہن بآب کشیدن و دست و دہن آب کشیدن - بحذف بای موحده شستن دست و دہن و این اغلب که موافق مذہب امامیه باشد که برای تطہیر نیز بآب غوطه دہند و این ہر دو از محاوره دانان بتحقیق رسیده -

دست و پا خشک شدن - معروف و نیز بحس و بیحس شدن دست و پا سلیم گوید ؎ از خیال و ہر لالہ بوی کار بود شاہنجه ام بی بوی او شد ہچو دست شانه خشک -

دست فروکوفتن - ہمان دست بباز و زدن که بہ تکلم والن سنت میر نجات گوید ؎ چون گل از باد صبا آن نگار بیپشد دست و پا ہر که فروکوفت دگر کوفته تر دید دست او ست - و برین قیاس دو در دو تبعنی بسبب پس دست در اینجا قدرت باشد تاثیر گوید ؎ ای دست نا خوشتن پرست ست ہر انجمن بیش دست دیر نشست -

دست بزیر زنخدان و اشتن و دست بزیر ستون کردن و دست بزیر ستون کردن - در حالت تفکر و حیرت اول چنانکه یکی از شعرای معاصر ؎ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را بیگوید ؎ غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد ہر گرا دیدیم از صاحبدلان در فکر او دست ہو دوم بزیر ؎ دست تجرد است ستون زنخ شود ہ سوم

صادق بیگ صادقی تخلص که شاعر سبزی ایرانست گوید ؎ به بستر افگند بیماری عشقت مسیحا را ستون سر کند اعجاز سست دست موسی را -

دست کجی - بجیم عربی دزدی از عالم دست بر دست علیقلی قوچی گوید ؎ ای زلف ہمه دل کسا زا این دست کجی ز سر بدر کن -

دست به بازو زدن - وضعی است که پہلوانان دست خود در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند و دست فروکوفتن چنانکه گذشت ہمین است طغرا گوید ؎ در کشتی ترک ہوس با دیو نفسم رو برو ؎ تا پشت دل گردد قوی دستی ببازو میزنم -

دست بسر کردن - از سر واکردن و رخصت وداع نمودن اشرف گوید ؎ رازداری بود شیوه زاہد چو سبو ؎ از در میکده اش دست بسر باید کرد -

دست به پریپا بسر کشیدن دست در روغن زانستن یعنی مالداری و این از اہل زبان بتحقیق پیوسته -

دست و پا چیر کردن و شدن - بباد جیم ہر دو فارسی یعنی مضطرب کردن و شدن یکی کاشی گوید ؎ آنکه از عشق پا پچه تنبان او بیرون چاک کرده تا دامان بر سر کلاه چه خون تکرد پاچه اش دست و پاچه چون نکند -

دستک - بفتح معروف و نیز کاغذ مشہور و بدین معنی در ہندوستان نیز رواج دارد تاثیر گوید ؎ تاثیر در خزانه داغ ست دست من ؎ نقد ہر آنچه حاجت طومار دستک است -

دست پیچ - بیای فارسی و یای مجہول و جیم فارسی دستاویز تاثیر گوید ؎ واعظ مکن صافی را دست پیچ زہد کی خود فروش دست بدلال سپید باد -

دست و دل سرد شدن - بیکار شدن کنایه مسیح گوید ؎ دست و دل سرد است از کار جهان اینجا

زنده را با زنده گفتم خویش را بشنو گزاف مرده را -

دست چپی و دست راستی - اصطلاح قصه خوانان است چنانچه در قصه حمزه مرقوم ست که پہلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر چپ مالک اشتر که نام پہلوانی است از قصه مسطور دست چپی است سعید اشرف گوید ؎ در قصه حمزه گشته ام دست چپی خالص ز برای مالک اشتر تو به لطف آنیست که مالک اشتر نام تابعی است از شیعیان حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه و نیز نام پہلوان قصه حمزه چنانکه گذشت پس بسبب اشتراک در اسم ہم ساینده -

دست از لباس بردن و کشیدن - پوشیدن جامه بآن وضع که دست در آستین کنند برای ساعتی یک دباز بیارند و پوشیدن آن بر وقت دیگر بگذارند و این در ہندوستان نیز مرسوم است تاثیر گوید ؎ جامه ہستی تن با ہر قیامت کرده ایم دست بیرون زین لباس از بہر ساعت کرده ایم -

دستگاه - یعنی سرمایه و بمعنی حجره نیز تاثیر گوید ؎ ای ز شرم عارضت ماه از کلمت روشنی سیاه پیش روی آفتاب از پچه خود دستگاه -

دست خر - کیر خر شفائی گوید ؎ در ان قطار عجب بختیان بدست اندک که بارشان سر فیل ست و دست خر باره ولہذا در کلام قدما بمعنی دشنام آمده است -

دست زیر شال بردن - تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا در ہندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است اشرف سعید گوید ؎ حوله رسود ابد دلال او ؎ می برد دستی بزیر شال او -

دست طا - بشکل الفی که بر حرف طا نویسند لہذا طای مطلقه را طای دست دار نیز گویند و این از اہل زبان بتحقیق رسیده -

دست بر دل گذاشتن و نہادن - تسلی کردن وحید گوید ؎ ای که گوئی بند در عاشقی دستی بدل ؎ می طپید از انسان که بر دل دست نتوانم گذاشت ؎ و دور بعض جاہا بمعنی منع و باز داشتن نیز دیده شده -

دستار منقّب - بمیم و نای مثلثه و قاف و بای موحده چوبیکه
بر دستهٔ منقّب بود و نیز دستهٔ مذکور در آن باشد و وقت
گردانیدن دستهٔ منقّب در میان آن بگردد و نجاران آنرا
بدست دوم بگیرند و زور کنند تا زده و سوراخ شود وحید در
تعریف منقّب نجار گوید ع زمعنی گرش کوتهی کرده ریش
ولی رفته کارش ز دستار پیش -

دست نهادن - بیکاری و بی شغلی وحید گوید
ع سعی ناکرده پا ز در گهر میگیرد چو لاله صدف دست
وحید ار نهی بر سر دست -

دست گل شدن - گل آلوده شدن وحید گوید ع
سپر سدا ز سار ز تر با پای در آلودگی گر حذر ار دست در قمیر
آدم گل شود و این مخصوص بلفظ دست نیست بچیز دیگر نیز نسبت
کنند ملا دی گوید ع در شب احتیاج پیر تا بد گناه خلق بیک
مشت خاک گل نکند آب بحر را -

دست با دست بودن راه - نزدیک بودن راه وحید
گوید ع بیت اگر سپهر کنی هیچ صرفه نیست ترا این راه دور دست
بدست است دور نیست ع نتوان گفت که دور دست
هر کسی از خیر در پی صورت بدست تنها یعنی خواه بود لیکن
از عالم این بیت ابو البرکات منیر خواهد بود ع چون تماشا
سر زلف تو آید در دست پیدا است که شوق چه قدر
آمده است

دشنام گیر - قبول کننده دشنام و لائق آن شفائی
گوید ع امروز هیچ نیز قابل هجو بکار نیست ع دشنام گیر
نزد تو در روزگار نیست -

دشنه - بشین معجمه آلت فروختن چیزی و اول ثبت نیز
بمعنی آمده چنانکه گذشت -

دشت کربلا کردن - بشین معجمه زیارت کربلای معلی
کردن اشرف گوید ع اشرف استفتاح اوراد دعای
سحر کرده ... دشت کربلای هم نکرد -

دشت بیاض - بشین و ضاد هر دو معجمه نام جایست
در خراسان که استاد ولی دشت بیاضی که شاعر ... بوده است

از آنجاست تاثیر گوید ع تا راه من بدشت بیاض سخن فتاد
از مصرع بلند در آن دشت جاده است -

دعای باران - دعائیکه وقت باران خوانند
اثر گوید ع چرا که خرمی دل زچشم گریان است همیشه
ورد زبانم دعای باران است -

دعوی قطع شدن - انفصال یافتن دعوی تاثیر گوید ع
دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش ع تو کیست هلال کنون
در دویدن است -

دفتر نمدی - حرف بی اصل و کار بیهوده و کتاب نمدی
ظاهرا مترادف است سلیم گوید ع حساب کار سکندر گرفتن
آسان است چو دفتر نمدی را کشود آئینه ع و اصلش
اینست که مقصود تمام مسخره بود که هر چه میگفت اسناد بکتاب
نمدی که هیچ نبود میکرد یعنی چیزی بی اصل شهرت گرفته
مولانا الهی قمی در تعریف مثنوی هجوی گفته ع
شعری مقصود دگر نخواید از این ع نبرد نام دفتر نمدین -

دعا گفتن - مشهور یعنی رخصت رفتن نیز ظهیرت گوید
ع سخن آلوده دشنام لب راستی دعا گفتم و دیگر و لفظ
بزبان نگهداشتن گذشت -

دق از دلبر - بقاف و الف و زای معجمه دال مهمله
و لام و بای موحده و رای مهمله کنایه از نهایت خبر خوشی
آینده و نیز نوعی از فنون کشتی گیری میرنجات گوید در
گل کشتی ع فکر از دلبر باکشتی دق از دلبر یکی از نهال
است که دارد زر عونت دلبر -

دکان گردیدن - یعنی گرمی بازار و همچنین چیسام
در گردست بدان معنی است که هر دم بسیار برای ... ل
می آیند -

در گرد بودن - نیز همین معنی است چنانچه از اهل زبان
بتحقیق پیوسته -

دکان در روا فشاندن - گرمی دکان از عالم گردیدن
دکان رکنای مسیح گوید ع ای سر شک دیده رم سهل است
گر مفلس شدی بخواهد گشت فرصت این دکان در

رو فتاده دور بیانجم یعنی بر هم شدن دکان نوشته فافهم -

دل پدریا افگندن - مستعد هلاک شدن است و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

دل خور فریب - یعنی جانکاه رکنای مسیح گوید ع از
واقعهٔ دل خور جانکاه برآورد ما را الغلط هر دو بنگاه شسته باشد

دل دادن - معروف یعنی عاشق شدن و بمعنی جرأت
دادن و یافتن وحید گوید ع زجان نتوان جدائی کرد
یارب شد جانانه ز ابروی چسان دل داد که ز آغوش رخسارش
برون آید ع و نیز محمد قلی سلیم گوید ع نه هر دل کسی بگذرد
از کوچه با سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد و حکیم زلالی
گفته ع تو مرا دل ده و دلیری بین ع رو به خویش ... شیری بین

دل را زدن شکر و دل زده از شکر شدن -
یعنی گریزان از شکر که سیل شکر تمام و نفرت رود ع تاثیر گوید
ع کم نشد تاثیر سیل آن دهانم اندکی ع گرچه دل را شهد و
شکر اندک اندک میزند -

دماغ - بکسر لفظ عربی است فارسیان کنایه یعنی غرور نیز
آرند و متأخرین بمعنی نیز چنانکه سوی دماغ یعنی هوس ...
که یعنی محل است و نیز نادر شاه کسی را که یعنی ... بیدماغ
که دماغش بر پیدا ازین عالم است آنچه راقم گوید ع اگر
چون گل گر از اسپ ... این حسن ما باید ... دماغ
دیوی خوشی است و بمعنی نشا و کیفیت نیز چنانکه فلان ...
دماغ رسانده و بمعنی خواهش ... است و این در محل ...
و بزرگی آید چنانکه گویند دماغ این کار ندارم و این اکثر
معاد ... بدان مانند چنانکه دماغ حرف زدن ندارم
دگاه با شخاص نیز اضافت کنند و این بسیار کم است چنانچه
راقم گوید ع بهر کس ... باشد مردی و حرفی آن بر پرده را
همین از ناز آن بخود دماغ من نمیدارد -

دماغ رسا - بتای ... مکسور ... الف کشیده و
زای معجمه یعنی دماغ رسیده تاثیر گوید ع کنون کرد ...
دلبر خوشی انداز است ع ... دماغ ...
است -

دمیدن معروف و اطلاق آن ہیچ جا دیدہ نشد۔
دمیدن صبح و دمیدن سبزہ و دمیدن نے و نفیر و امثال دمیدن باد در مشک لیکن در بیت نقائی غیر آنست ع با ہمہ لب تشنگیہا صد چمن گل میدمید ٭ باد دامان امیدی گر بکجا من دمد ٭ در ردیف این غزل درست نمیشود۔
دم بالفتح نفس و بمعنی وقت نیز و اکثر استعمال آن در ترکیب با لفظ صبح دیدہ شدہ و گاہی با شام نیز تاثیر گوید ع تا باد رنگ گشتہ چراغ دل تاثیر ٭ پامی کمی از صبح ندارد دم شامش ٭ و تحقیق آنست کہ دم بمعنی وقت شام عام است بخلاف دم کہ در لفظ صبح دم واقع ست زیرا چہ در ینجا بمعنی دمیدن است و لہذا شام دم نمیتوان گفت و ہمین مرادست انچہ در لغات قدیمہ نوشتہ اند۔
دم گریبان کنار گریبان از طرف بالا طرز اگوید ع بہانہ جوی شہادت چہ میکند شمشیر ٭ رسد بکام چو پا شد دم گریبان تر۔
دم و پوست بپای فارسی بمعنی ہاندم و دود کہ می آید اشرف گوید در تعریف قلیان ع بخوان او صلائی ذمن دوستان ٭ از لطفش کوکناری را دم و پوست۔
دم و دود کنایہ از سرمایہ مختصر اہذا گویند فلانی سید ہم و دود ندارد اشرف در تعریف حقہ گوید ع رفیق و زاد یاران مسافر ٭ دم و دود بیابان معاشر۔
دماغہ بضم کلاہ شاہین و باز و امثال آن و مشہور تمامہ بپای فارسی است ظاہر لفظ ترکیست اشرف گوید ع ہر کس بغیر او نظر بازی کرد ٭ ستد عینک او دماغہ بریدہ او۔
دم خود را بکسی سپردن قائم مقام خود نمودن کسی را اشرف در تعریف قلیان گوید ع شب از زنجیرش چو زلف تاب خوردہ ٭ بدودش صبحدم دم را سپردہ ٭ و بعضی گویند در حالت نزع دم از خود را بکسی سپردن گفتن و این اقوی است۔
دمکش بفتح کاف تازی شخصی کہ ہمراہ دیگری نغمہ خواند و تبعیت او کند سلیم گوید ع زاہد بیا بر افگن پردہ ز راز چنگ ٭ دمکش تو ایم با ما آہنگ ساز چنگ۔ و بمعنی مطلق سرایندہ نیز گفتہ اند۔
دندان بسنگ آمدن حالتی کہ در خوردن طعام بہم رسد بسبب آمدن سنگ ریزہ زیر دندان تاثیر گوید ع تا در سفینۂ دل شوق تو نا خدا شد ٭ دندان لنگر آمد بر سنگ ناخدا را۔
دنبالہ داشتن از عقب داشتن چیزی و این محل نفرین مستعمل شود مخلص کاشی گوید ع مباش از سرمۂ دنبالہ دار چشم او ایمن ٭ کہ دود آہ بیماران عجب دنبالہ دارد۔
دندان زر دموسیقار چیزیست کہ بشکل دندان ساختہ در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از جہت خوشنمائی طغرا گوید ع برد ز بینی قانون نغمہ پردازند ٭ نشد سفید چو دندان زر دموسیقار۔
دندان کشیدن بشین معجمہ کندن دندان تاثیر گوید ع سر گرو بلیہ بزم نون گشتن ٭ دندان نکش و منت مسواک مکش۔
دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی گذاشتن و نہادن ہر دو بجا در قبول کردن و اقرار آوردن و فہمیدن اشرف گوید ع خواستے کشیدہ ام ز سخنہاست بامزہ ٭ دندان بفارسی بگذاری چہ فائدہ ٭ و نیز ابو نصر نصیرائی بدخشانی گوید ع دندان بفارسی نہند غیر پیش ما ٭ ما پیروی حافظ شیراز کردہ ایم ٭ و حاصل این از صاحب زبانی شنیدہ شد کہ محصلان زر کہ بتحصیل در ولایت میروند از جہت استلاق مطلقا فارسی نمیگویند و غیر از ترکی چیزی نگویند از جہت کسیکہ سخن نمی فہمد یا آنکہ قبول نمیکنند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام دندہ بفارسی نمیگذارد میگویند۔
و دندان بحرف گذاشتن نیز ہمین معنی آمدہ عبد الصمد وحدت قمی میگوید ع از حرف زدن طفل خوشی بندد طرف ٭ رنگیست کہ ساز دگہر دندان صرف ٭ یک حرف از ین بجز گویم تو ٭ یعنی دندان گذاشتن بر سر حرف ٭ و از ین باعی مستفاد میشود کہ دندان گذاشتن بمعنی عاجز شدن است۔
دنگ بالفتح آوازی کہ قلندران کنند و ہوی کہ ایشان کشند و دیگر معانی آن در لغات قدیمہ نوشتہ شد زلالی گوید ع در جنون دیوانہ را دنگی بس است ٭ خانۂ پر شیشہ را سنگی بس است ٭ و باقر کاشی گوید ع در جنون عاشقی ہوا را دنگی بس است ٭ خاطر شوریدہ غوغا بر نتابد بشنو از من ٭ ظاہرا دیوانہ را دنگی بس است مثل است از عالم دیوانہ را ہوئی بس است۔
دن بالفتح دال و نون مشدد مشہور بمعنی مطلق خم است لیکن از ین بیت ارکتا ع خم کوچکی از خم معلوم میشود ع شیشہ بمال از گل یا کم بپای شوق تو بس ٭ وقت ساز بر سر خم ہادن مرا ٭ و از قاموس ہم ہمین مستفاد میشود کہ کوچکی از خم است۔
دندان شیر بپای حروف دندانی کہ از شیر ماہی ساختہ پیران در دہان نصب کنند و شیر دندان طفلی کہ ہنوز نریختہ باشد و نظر ہمین درستی ست میر گوید در تعریف شتائی مساو ع کہ شیر بچی یا رد ید ٭ یک انگشت از شہد تحاش ٭ چشید بنگر دید ٭ چون شانہ عاج پیر ٭ دہانش بود پر ز دندان شیر۔
دندان رنجش انچہ وقت خفتید اہل سخن بہم رسد و این از زبانی بتحقیق رسیدہ لیکن در لغات قدیمہ دندان مزد بمعنی انچہ فقرا را بعد از خوردن طعام و سند آید۔
دندان بدندان کلید شدن بیستہ شدن دندانہا با ہم کہ بزور بسیار از ہم کشادہ شود و این حالت در صرع و بیہوشی و غشی و جز آن پیدا شود و سند آن در کلید خواہد آمد انشاء اللہ تعالی۔
دندان بحرف خود گذاشتن از حرف خود بر گشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن تاثیر گوید ع گفتہ از ریسمان منکر پیمان چرا ٭ میگذاری چو قلم بر حرف خود دندان چرا۔
دوش زدن اشارت کردن و تنبیہ کردن بقباحت کاری سلیم گوید ع زاہد چہ حرف تو بہ شنود ز بہر ما ٭ سلیم ٭ ہر جام سبوی بادہ ام دوش میزند۔
دور دور بالفتح ہر دو دال بمعنی دست دست و گذشتہ گذشتہ

واین از محاوره دانان بتحقیق پیوسته

دوست رو - بسین مهمله مرادف آشنارو یعنی کسی که صورتش مانوس و دیده شده باشد و لفظ آشنا صورت در هندوستان گویند معلوم نیست که در فارسی اتیهم آمده یا نه و لفظ دوم در فارسی متاخرین شهرت دارد اول کمال خجند گوید سه دهم زرخ یار زند آینه با در نظر مردم از آن دوست روست -

دوش - شب گذشته مستعمل امروز و آنرا شب دوش - و شب دوشینه نیز گویند تاثیر گوید سه بر دوش افگنده گیسوی پریشان شب دوشینه وصل ماه رویان -

دود چراغ - نوعی از خربزه تاثیر گوید سه تا دود چراغ او نخوردی ای دانا بلبه نرسی تبردی -

دود مشعل - نوعی از رنگ جامه واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

دو تیغه بازی - در ولایت مرسوم ست که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته گردانند چنانچه پٹه بازی که رسم اهل دکن ست تاثیر در تعریف دو خنجر انفت گوید سه زان ابرو در این سبز قزازی تا چرخ کند دو تیغه بازی شد واین عملست دشوار وکار کردن عموما و شد بازی وامر و پستی مخصوصا آمده که اقبال بعضی اشعار -

دونیا - بفتح و سکون واو و علامه برا ست در حقیقی ای قدرت و قوت نیاید تاثیر گوید سه آهی دو نیا با طاق گردون که اندازش نه هم دو هم ترکتازی میکند بر سپهر سر افشار دست -

دو بالا - دو برا بر واین در اکثر بر نشاء و مستی اطلاق شود و گاهی بر غیر آن اشرف گوید سه جلوه نازش رسائی ای او بیداد و مراتب کو که کنفش دو بالا کرد فریاد مرا

دوالی - بکسر اول دواو بالف کشیده و لام بیای رسیده لفظ هندیست یعنی جشنی که هندوان در وسط ماه کاتک کنند و در آن شب چراغان بسیار نمایند و باهم قمار بازند و حضرت قمی گوید سه ز آلذت ز قمر بار ها انداخت گنج وافروخت از عارض آتش آنچنان هندوی دوالی تاثیر

در شعر خود نیز هندی دوالی آورده و اضافت با دسنی مناسبت ست -

دویدن چشم - نگاه بسیار کردن واعظ گوید سه باشد گدا همیشه عرق ریز آبرو ای از بس دو دو چشم طمع از برای زر -

دوک - آهنی دراز و باریک که بچرخ نصب کنند در رشته رسید و بهندی تکلی خوانند - شیخ سعدی فرماید سه یکی را شکایت کنند از ملوک که بیماری رشته گردش چو دوک و دوک نیز دوک یکی از ادزارهای ابریشم تابی و آن آهنی نصب کنند و آهن یا چوب را بدو دست گردانند تا ابریشم تاب خورد و سیفی در تعریف ابریشم تاب گوید سه ای خوش اندم که بیاد و بزدم از خلق چو دوک کف زند بر هم و در چرخ در آیم بشتاب -

دوائی - بیای معروف یعنی دوا واین تصرف فارسیان متاخرست و در قدیم مطلق نبود اشرف گوید سه باده در خم کهنه چون گردد دوا می شود ای دختر زر پیر چون شد بوعلی می شود که اگر گویند درین بیت احتمال ست که بیای تنکیر باشد که بسبب اتحاد قافیه بیائی شده گویم از اینجا در زمان بتحقیق رسیده که بیاسی معروف آمده است -

دولائی - جامه دو ته مطلقا و درین قیاس بیک الائی تشیر گوید سه قبای خود گل رعنا چرا دولای کرده و جامه مذکور را در ولایت بموسم بهار پوشند چه اکثر آن ملک سرد سیر است و در هنگام بهار جامه دولائی در زمستان جامه دار دشینه پوشند و همین معنی را سید حسین خالص که از ایران بهندوستان آمده و نظر بهوای ملک هند چنین بسته سه آن سردی که تر اگرم گرفته است که با زلف و دوتی پوشش گگ گل رعنا شده -

دو اندن - معروف و کنایه از خجل ساختن اشرف گوید در بندست اسپ سه بر دواز اسپ کتابها که خواند ندش خران از طعنه اش آخر دواندند ش و برین قیاس دویدن بمعنی شرمنده شدن -

دو قرت نیم باقی - شاعر گوید سه لب برلب یار دو بیره اش پر خون است ای پیاله همان دو قرت و نیمش باقیست

دو نیم قرت باقی - وارد بضم قاف و سکون رای مهمله و فوقانی در مقامی گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز گوید واین از اهل زبان بتحقیق رسیده -

دوده - یعنی خانواده دود که از چراغ حاصل دو بکار می آید و در چشم نیز کشند واین اکثر رسم هندوستان است و در ولایت نیز باشد و حید گوید سه هست دود دل برنگ زلف در چشم عزیز تا که دیدم خواه چشم جانان دوده ای و این خالی از نازکی نیست -

دولاب گردانی - بمال دیگران تجارت کردن و نداشتن سرمایه آن شاپور طهرانی گوید سه از جگر مایه دارد در دکان ای تا چه دولاب گردان چشم ماست و نیز اشرف گوید مصرع زاہد از بی مایگی دولاب گردانی کند

درّیت فلان چیزی ندارد - یعنی لیاقت و قابلیت و طاقت آن ندارد اشرف گوید سه غنچه بی مطلب بوسه از آن لب چه گنی ای دهن گفتن اینها نتو داری ود دست ها و نیز شاعری گوید مصرع بلبل بلا فتد با گل این درّیت ندارد -

دو شهر ده کاره - یعنی بیم کسی که کار هر دو شهر بسیار کند و این از محاوره دانان بتحقیق پیوسته -

دو زبانی - سرخط چیزی گفتن و هر چه حرف خود نا پسند بیرون شفائی گوید سه یا قسم خانه زاد بوستان دوستی ای گل عنا چو سوسن ده زبانی نزود بود -

دهن خوانی - لاف و دعوی چنانکه از اهل زبان به ثبوت رسیده -

و دیده سیر وزان عید نظاره دو تماشا طفر گوید سه حسن این باغ زر خریده گل ست ای شبنم بلبلی سیر و دیده گلست

دیت - بکسر و فتح تحتانی لفظ عربیست یعنی خون بها و فارسیان بمعنی مطلق بهانه استعمال کنند تاثیر گوید سه دیت مطلبیست ما همه جا به تشق ست ای دست ست اید و کم ش

میکده تا قفل زنتیم -

دیباے شب افروز - نوعی از دیبا و ظاهرا همانست که دیبای شب و روز نیز گویند اشرف سعید گوید ؎ می نماید روز و شب در یکدگر آمیخته ٭ همچو دیبای شب افروز از شراب عمر ما -

دیده نازک ساختن - بدقت و تامل نظر کردن طالب آملی گوید ؎ دیده نازک ساز آنگه درین گلزارها ٭ نگر تا بدانی صاحب مشرب که در شیشه کیست -

دیدنی کردن - بیای معروف بمعنی دیدن پس حرف ثانی زائده باشد نظیری یزدی گوید ؎ از شب تا بصبح چشم دیدنی [illegible] زانکه سبحانه نشین در شب آدینه شود -

باب الذال المعجمه

ذات - لفظ عربی است بمعنی نفس شئ و بمعنی قوم نیز آمده - و این غلط است زیراکه بمعنی جماعت است بجیم و این لفظ هندی الاصل است طغرا گوید ؎ گر کشاید از فرح نوشی [illegible] را ٭ در [illegible] زاده [illegible] عالی است [illegible] صاحب انتقاد رشید و الیضا گوید ؎ شوخ سوسن را نگو دل میبرباید [illegible] است ٭ ذات رحیم [illegible] است [illegible] دست بر [illegible] کند ٭ و سبب غلط آن است که ذال و زا در زبان هندی نیست و این رحیم خوانند بسی طغرا لفظ جات را ذات بذال فهمیده و غلط کرده اگرچه در شعر دوم تدارک توان کرد که نظر بلفظ رحیم [illegible] آورده لاکن در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمدا الفاظ هندی را در اشعار خود آورده چنانکه به تتبع کلامش ظاهر است و چون این [illegible] را [illegible] اختیار نموده تبدیل جیم بذال نیز از جهت تصرف باشد که بر صاحب قدرت جائز است و توافق لسانین نیز احتمالی دارد لیکن در جای دیگر بنظر نرسیده -

باب الراء المهمله

راه راه - جامه که بپاره یا خطوط رنگین داشته باشد سلیم گوید ؎ در طریق شوق آسایش نمی یابد تنش ٭ جامه هر دم مسافر گر نباشد راه راه -

راست قلم - یعنی نویسنده که خط [illegible] درست و خوب باشد و نیز کنایه از دیانت دار چنانکه از تذکره نصیرآبادی بوضوح می رسد -

راگ و رنگ - بهر دو کاف فارسی لفظ اول هندی الاصل است و دوم در هندی و فارسی مشترک مجموع هر دو در هندی بمعنی صحبت عیش و عشرت و طرب مجازا مستعمل شود و مردم ولایت که بهند نیامده اند و در آنجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار آورده اند و اشاره بهندی بودن آن نکرده اند محسن تاثیر که در ایران بود و بهندوستان نیامده گوید ؎ دگر از شیوه های راگ و رنگش بحر تقصیر آرد ٭ فلک بیچاره را ساز جنگش -

راه گوه رفتن - بواسطت از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

راه قفل بودن - یعنی بند بودن راه تاثیر گوید ؎ تا در سینه باز است بمسجد نروم ٭ از زهد خشک [illegible] چون ره دریا قفل است -

راضی بودن بفلان چیز و از فلان چیز بلفظ از معنی هر دو صحیح است اول شهرت دارد دوم تاثیر گوید ؎ سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم ٭ راضی از داده حق گشتم و راحت کردم -

رانا - بانون بالف کشیده لفظ هندی است بمعنی جد عمده و لقب اجداد جی پور که ملکی دارد در سمت جنوب کوهستان صوبه مالوه و گجرات و اجمیر خصوصا کلیم گوید ؎ ز رایان سرکش که در هند بود ٭ سر [illegible] رانا نبود فرود ٭ بدانکه لفظ رانا بهای تحقیق والف هر دو درست است از عالم خاره و خارا و تحقیق آن در لغات گذشته مرقوم گشت دیگر آنکه تطابق مفرد و جمع و مسند الیه و مسند به در فارسی ضرور نیست اگرچه تطابق بهتر است

اما گاهی بی تطابق نیز آرند چنانکه درین بیت کلیم [illegible] گفته چه فاعل را یا نسبت که صیغه جمعست و بود مفرد و از این عالمست آنچه شرف الدین علی شفائی گفته ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست ٭ بهتر ز زین دیار کنیزان [illegible] روم -

راه زدن مار - آنست که بعضی از مارهای خبیث در راه آینده و رونده را زنند و نیز گوید ؎ تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را ٭ زد چو مار زلف او راه من بیچاره را -

راه خوابیده - یعنی راه دور و دراز از کلام اساتذه مستفاد میشود و در شعر سید الدین راقم جاده خوابیده دیده شده و خالی از نازکی نیست چنانکه گوید ؎ جادهٔ خوابیده از پای شوقم برق [illegible] دست کوتاهم را سر جانان گردد مانند [illegible] لیکن در [illegible] دور و دراز مناسب نیست فافهم -

ربیع آسمان و ربیع زمین معروف اول شهرت دارد دوم محسن تاثیر گوید ؎ [illegible] ربیع زمین از تسلط تخم شو ٭ بیچاره باید رباعی بود سوار سما -

رخصت کردن - جدا کردن شخصی را از پیش خود طغرا گوید ؎ تا کشد دامن از تهمت بال و پر دولتم ٭ مرغ دلم در آشیان رخصت بال و پر کند -

رد کردن - بفتح دال معروف و نیز بمعنی [illegible] کردن و استفراغ کردن اشرف گوید ؎ ای آنکه خاطر تو به فکر [illegible] کند ٭ بهر [illegible] دیباچه [illegible] رد کند -

رستم یکدسته - شخصی بود در [illegible] مشهور [illegible] رستم معروف و حکایت رستم [illegible] افسانه است که ساخته اند و با رستم مشهور تشبیه کرده اند و این در ولایت مشهور است سلیم گوید ؎ [illegible] داغی است [illegible] رستم یکدسته [illegible] -

رسانیدن [illegible] کنند [illegible] گوید ؎ [illegible]

از گل و ریحان چیدن گوییم خاری هم برداشت.

رسن باز — بهمان ریسمان باز که بازی گری باشد که چوبها یا نیهای بلند در زمین محکم کنند و بران ریسمانها بسته بر آن بندند انواع بازیهای عجیب کنند و آنرا دار باز نیز گویند و بهندی نٹ بفتح نون و تای هندی خوانند اشرف گوید دلم برشته طول امل رسن باز است که هیچ ثبات نبود [illegible] از [illegible] و محقق نماند که در عامه نسخ دیوان اشرف مذکور مصرع اول بیت مذکور [illegible] این خطا فاحش است زیرا که وزن مصرع اول مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن است و وزن مصرع دوم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن لیکن بهم توان کرد این بیچاره در این جمله افتاده استادان سابق و حالی را نیز [illegible] سهو واقع شده اما نام بزرگان را [illegible] این خطا است.

رسیدن بفتحتین و دال [illegible] کنایه از [illegible] گویند [illegible] گوید [illegible] عشق [illegible] رسدی داد [illegible] عبارتست از کار روان جنس [illegible] و غیره در بار در اکثر اشعار استادان دریافت نشده و آنکه طالب آملی [illegible] منظوم آورده احتمال دارد که موافق روزمره دربار پادشاهان هند آورده باشد از عالم [illegible] است و بالاتفاق [illegible] این طرز و طور تاریخ نویسان هند است که مصطلحات اردو که [illegible] سلاطین هند باشد در عبارت فارسی خود آرند [illegible] دیگر باشد [illegible] آوردن بالفاظ هندی سوای آنچه در در لغات قدیمه گذشت.

رسته بفتح صف دکان و غیره و مجازاً بمعنی بازار شفائی گوید [illegible] که صبح فروشی کند [illegible] بیت [illegible] یک دامن آیینه.

رسن پرانیدن کسی را افکندن [illegible] کسی را افکندن [illegible] کردن [illegible]

[illegible] طغرا گوید چرخ با آنکه سر [illegible] ریسمان تاب [illegible] منصور و شان استاد است [illegible] از شعرا نیز گوید ریسمان بریدن شاهان [illegible] است [illegible] دولت بپا از زور این استاده است [illegible] امام قلی بختیاری گوید چرخ [illegible] ریسمان می‌تابد [illegible]

رسانیدن سنگ [illegible] گوکنار — صاحب کیفیتان [illegible] شفائی گوید [illegible] هر زبان [illegible] گوکنار [illegible]

رسانیدن [illegible] بمعنی [illegible] شهرت دارد.

رسیدن [illegible] لازم رسانیدن بمعنی [illegible] گذشته و نیز بمعنی [illegible] چنانکه [illegible] گوید [illegible] کسی [illegible] فرزند رسیده [illegible] رسیدن [illegible] شود از عالم [illegible] در سینه [illegible] از صنعت تا بدیده رسیدن [illegible] رسیده شد.

رشته بکسر [illegible] معروف و نیز مرضی که آنرا نارو گویند در فارسی و هندی سلیم گوید [illegible] رشته [illegible] است که از پا بر آمده [illegible] سازگار نیست [illegible] که در سینه شهرت دارد بر فقیر [illegible] هنوز متحقق نیست که در فارسی آمده یا نه [illegible] سلیم [illegible] آن دارد [illegible] سلیم [illegible] رشته باریک است.

رشته [illegible] بجیم تازی عبارت از رشته [illegible] مخلص کاشی گوید [illegible] ریسمان [illegible] در زندگی مخلص [illegible] خود را

رشته [illegible] — نوعی از [illegible] مخلص کاشی گوید [illegible] عصیان [illegible] توان شکار کردن با رشته [illegible]

رفتن خار در پا — خلیدن خار در پا سلیم گوید

در بیابان جنون از [illegible] سوزد
اگر در [illegible] مجنون [illegible]

رفتن چراغ — خاموش شدن آن طغرا گوید
[illegible] دلم از خود [illegible] شام فراق
این چراغ [illegible] که از رفتن خود آگاه است

رفته — کنایه از خود شدن و عاشق [illegible]

رفتگی — [illegible]

رفتن گرد [illegible] — [illegible]

رقص [illegible] کردن — [illegible]

رقص قصابان — [illegible]

رگ [illegible] — [illegible]

رگ گردن — [illegible]

رگش — [illegible]

رگ [illegible] — [illegible]

عنان اختیار بدست آوردن و آمدن بحیله تاثیر گوید ؏ چون
بدست آید عنانم از رگ خواب سخن ٭ مرکب مضمون بمضمار
ندامت تاختم ـ

رم زده ـ رم خورده و رمیده گوید ؏ رشته جذب محبت نکند
کوتاهی ٭ چه شد اسپ رم زده آهوی بیابان شده ـ

رمل کشیدن ـ فال برآوردن ظهوری گوید ؏ رمل
نوروزی تو غنچه کشید ٭ قرعه اش بشگفتگی غلطید ـ

رنج باریک ـ مرض دق صائب گوید ؏ قرب خوبان رنج
باریک آورد ٭ رشته در عقد گهر لاغر شود ـ

رنگ مهتابی ـ رنگی سفید مائل بزردی مثل رنگ مهتاب
طغرا در صفت کدو گوید ؏ خم باده گر بخوردار آن نگار بود
رنگ مهتابیش برقرار ـ

رنگین رفتن ـ خوش رفتاری سلیم گوید ؏ جلوه راز بو نباید
بیرون با این سرو ٭ عار دارد از حنا پائیکه رنگین میرود ٭

رنگ شکر ـ نوعی از رنگها آن رنگیست که زردیش کم باشد قدری
مائل بسرخی بود تاثیر گوید ؏ ننگ گردست آبی توصله ننگ
شکریه از لب لیلی آن مهوش رنگ شکر ـ

رنگ طلائی ـ رنگ زرد مثل طلا این رنگ را هیچ استادان
بهر قدر ماچه متاخرین نسبت برنگ عاشق داده اند بخلاف
شعرای هندی زبان که رنگ معشوق را بدان تشبیه نموده اند
عجب آنکه محسن تاثیر که هندی نژاد بود رنگ معشوق را طلائی گفته
دهالی زعفرانیست چنانکه گوید ؏ آن رنگ طلائی خط
مشکین نخواهد ٭ هرجا گل جعفریست یا ریحان است ـ

رنگ کردن ـ یعنی رنگین کردن رکنای مسیح گوید ؏
برفلک نیست شفق اینکه عیانست مسیح ٭ دامن چرخ بخون دل ما
رنگ شده است ـ

رنگ تازه برآب ریختن ـ بنای کار نو گذاشتن و فکر
کار تازه نمودن خالص گوید ؏ از نگه بیهوش دارد در شراب
ناریخته ٭ ساقی جلوه دهد رنگ تازه بر آب ریخت ایضاً
برای تماشا بوستی که نیست در سر مائی کسی نماند که رنگی
چو می بر آب نه ریخته ٭ اغلب آنست که معنی فریب دادن
باشد چنانکه ازین دو بیت ظاهر باشد والله اعلم ـ

رنگ بست ـ بسین مهمله کنایه از رنگ پایدار و قراری
صائب گوید ؏ ای وای بر نظاره گیان گر درین چمن ٭
بیسود رنگ بست گل اعتبار ما ٭ ایضاً سیاه مستی من
رنگ بست افتاده است ٭ خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما ٭
لیکن ازین ابیات بمعنی مطلق پایدار معلوم میشود و ظاهرا
مجاز است ـ

رنگ بستی ـ بیای مصدری یعنی قراری بودن رنگ
خالص گوید ؏ زنگی برنگ بستی رنگ شکسته نیست ٭
مهتاب را همیشه بیکرنگ دیده ایم ـ

رنگ از روی کشیدن ـ خجالت چنانکه از محاوره
بتحقیق پیوسته ـ

رنگ چرک تاب ـ بجیم فارسی و کاف تازی و
فوقانی بالف کشیده و بای موحده رنگی که چرک بر آن
کم معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی اثر گوید
؏ روز سیاه پرده آلوده دامنیست ٭ ممنون بخت خویشم
ازین رنگ چرک تاب ـ

رنگ ریختن ـ طرح عمارت افگندن سلیم گوید ؏
کی بود در سوختن نسبت بمن خاشاک را ٭ رنگ آتشخانه از
خاکستر من ریختند ـ

رنگ آب بر روی کار آوردن یعنی بارونق کردن
کار وحید گوید ؏ بیتو مجلس بود نیمچون گلشن بی آب رنگ ٭
رنگینی و آبی بروی کار ما آورده ـ

روانی ـ بفتح و نون بیا رسیده نوعی از اصول موسیقی سلیم گوید ؏
قامت ناز از رقص روانی دارد ٭ گردن ز اصول در
صراحی باز بست ـ

روغن قاز مالیدن ـ خوشامد کردن و فریب دادن از
اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

رو ـ بواو معروف معروف و نیز جامهٔ بالای دوته که آنرا
ابره گویند و جامه پائین را آستر و سند آن در جامه دادن
گذشت و نیز بمعنی محل و طرف سخن تاثیر گوید ؏
زر دوست ناله عاشق همین شکایت نیست ٭ حدیث بلبل بیدل
هزار رو دارد ـ

روی کار و رخ کار ـ طرف خوب قماش که در پوشیدن
و استعمال بالا باشد اول مشهور است دوم تاثیر گوید ؏ با وجود
اختر بد روشناس مردمیم ٭ بهره بختی خیال دیگر شد رخ
کار ما ـ

روی گرفتن از کسی و در روی کسی گرفتن ـ
محجوب شدن و پرده بر روی گرفتن از شرم و حیا تاثیر گوید
همین دو معنی ؏ آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را ٭ از ما
گرفت دل را گرفت روی یار را ٭ و بعضی گویند که ـ
بروی کسی گرفتن یعنی ساکت گردانیدن و از سوال
باز داشتن است ـ

روائی ـ بواو و تحتانی برآمدن حاجت و گاهی برآوردن نیز
استعمال این لفظ بمعنی امید و کام نزدیک است چنانکه گوید
حاجت و کام است اگر در شعر تاثیر که با لفظ امید نیز دیده
شده ؏ در عشق هست ساز خموشی که عافیت ٭ پروانه را
امید ز بلبل روائی است ـ

روی دل دیدن ـ التفات و توجه از کسی دیدن محبوب
سلیم گوید ؏ در محبت با سگ خواری دیدیم از پهلوی دل ٭
از کسی هرگز نمیخواهم بهم تیم روی دل ـ

روسفید ـ طالع مند و دولتمند شفیع اثر گوید ؏ روسفیدی
نیست دولتخانه ایام را ٭ هست روی هند از همه عالم پریشان
بیشتر ٭ از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

روزی بشب آوردن ـ گذران کردن این معنی
از فقرا گفته ؏ روزی بهر از غم شب می آرم ٭ تا خود
فلک از پرده چه آرد بیرون ٭ لیکن در رباعیه حقیقی خود
است و در بعض جاها روز بشب و شب بروز آوردن است
جلال اسیر گوید ؏ بیدود بچه مهر و ماه در زیر فلک ٭
روزی بشب و شبی بروز آوردیم ـ

رو نگهداشتن ـ صائب گوید ؏ رو نگهداشتن از
صافی دردانان مطلب ٭ عیب پوشیدن از آئینه عریان طلب ٭

خسروی سه‌ای از یار بهشت زودار بود که یکبار بهشت رودارد
یعنی آنچه رو برین قیاس زود انداختن مخلص کاشی گوید ؎
میشوا کم جود بسته آئینه شد یکه بسته از نظر خوبان رو دیدن ـ و
رو تافتن ـ نیز بهمین معنی چنانچه مشهور است ـ و
رو وادادن بهتر است و بعضی گویند رو بر دادن و برگردان
نیز بمعنی صائب گوید ؎ لاله و گل خون کنند بر سر
آخر بمعنی که گر به گلستان بر سه روی عرقناک را که گوید ؎
زخون عم چشم من آشنا بر دیده که سر بر دم آشنا رویی که گردم شو این غلط است که
در بیت اول بمعنی حقیقی خود است و در بیت دوم گرم بکاف فارسی
مشتق از گشتن بمعنی شدن و آشنا رو لفظ قرار داده که اهل زبان نیست
بمعنی ظاهر آشنا و شناخته شده ـ

رو انداختن ـ سوال کردن نیز ـ

روباه در تلو وار ـ بتاء فوقانی بمعنی واهم مخصوص یعنی کارش خاطرخواه او است ـ

رو از سنگ یا از آهن داشتن ـ بی مروت و بیشرم بودن ـ

روی تازه داشتن ـ معتبر بودن است در نظرها ـ

رو باختن ـ کنایه از ترسیده و رنگ شکسته این لغت از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

روداری ـ شرم چشم شفائی اثر گوید ؎ نباشد سخت باطن
چشم روداری ز احبابش ؎ نبود آئینه فولادگی حاجت بپاسش

روی کسی داشتن ـ ریا از نمودن سلیم گوید ؎ میان
یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد سخن اندر راست
گوئی روی پیغمبری بینم ـ

رو برو و رو بارو ـ بزیادت الف بمعنی هر دو صحیحست
اول معروف و دوم سلیم گوید ؎ پاکدامن رو نمی یابم که هم
میشود آئینه رو بارو زردی ؎

روح توتیا ـ بجای حمله توتی از دارو چشم تاثیر گوید
؎ از گرد رهش که خضر عیسی عمر است ؎ شد گور روح توتیا
دیده من ـ

روزگار ـ بزای معجمه مشهور است و بعضی اهل زبان بفتح
خوانند معروف و بمعنی نوکری و شغل و گذران نیز اشرف
گوید ؎ روزگار اشرف اگر این وضع این هنگامه است ؎
شکوه بیجا مردم از بی روزگاری میکنند ـ

روی دستی خوردن ـ فریب خوردن و نیز طمانچه
خوردن اشرف گوید ؎ یوسف از همراهی اخوان
بجز سیلی چه دید ؎ ساده لوحان روی دستی از برادر
میخورند ؎

رو نمودن ـ مشهور و آن از رسم شهرت دارد بمعنی نمود
متعدی نیز آمده چنانچه مرزا قلی سیلی گوید ؎ هم آغوش
است یاد آن قد و رخسار در خاکم ؎ پی افشای راز سبزه
و گل زخاکم رونماید هم ؎ در خصوصیت درین بیت شیخ سعدی
؎ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ؎ در باغ
لاله روید و در شوره بوم خس ؎ مجاز بود چنانکه در شرح
گلستان وغیره نوشته ام و در حقیقت خود مجهول باشد
لیکن متعدی بودن این باب خیلی غرابت دارد معلوم
نیست که بر بستن مراد است همچنین است یا غیر آن

روشن کردن ـ معروف و یاد کردن کلیم گوید ؎
زود رفت آن که از اسرار جهان آگه شد ؎ از دبستان بود هر که
سبق روشن کرد ؎ پس ازین دریافت میشود که سواد
روشن کردن بمعنی یاد کردن سواد و نوشته کتاب باشد
لیکن بمعنی شناختن حروف و خطوط نیز مستعمل است ـ

روضه خوان ـ شخصی که کتاب روضة الشهدا بر منبر
رفته روز عاشوره بخواند شفائی گوید ؎ گریه پیری خدا
نکرده رسند ؎ روضه خوانان کنبرے نازند ـ

رو بر زمین انداختن ـ پاس روی کسی نکردن
و شرم ننمودن میر نجات گوید ؎ مدعی را چه شود گشته
کسی ار سازی ؎ روی ما را تو دریغا بزمین نندازی ـ

رواق ـ بقاف معروف بمعنی خالص و صاف نیز لیکن
در کتب عربیه بدین معنی دیده نشده اگرچه
در ماده این باب معنی مذکوره
یافته میشود وحشی گوید ؎ مذاق وحشی و این درد و
ظلم کرساقی وقت تهیب کاسه او باده رواق نکرد ـ

رومال سیاه ـ چیزیست که زنان بر روی چشم خود اندازند برای
پوشیدن روگاهی و غیره پیش برقع دوزند و آن شبکه دار باشد
و ظاهر چشم از نیز هانست وحید گوید ؎ بست رومال سیه
چشم آن آرام جان ؎ گشته آهوی در دل خیمه لیلی نهان ؎

روپاک ـ روانداز که زنان بر سر اندازند میر معز فطرت
گوید ؎ چه کرده از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارش ؎
کند پیراهن فانوس روپاک نفیسش را ـ

ره خوابیده و راه خوابیده ـ راه دور از مرزا صائب
گوید ؎ زغفلت تو ره کوی یار خوابیده است ؎ و
گرنه بجز سبیل بهار نزدیک است ـ

پراگنده خوردن ـ پریشان گردی یا سے فوت [illegible]
گوید ؎ گر همه مرهم دلهای پریشان باشی ؎ روزی از
زخم پراگنده مخور چون و چرا ـ

ریخته گر ـ شخصیکه ظرف رویین وغیره در قالب ریزد و سید
گوید ؎ ز نظم ریخته ریخته گر هرا بود ز نظم از رخ جدا جان [illegible]
چو در کوزه انجام گداخت شهر [illegible] خود شهره شهر ساخت

ریختن بهار ـ کنایه از آخر شدن بهار شفائی گوید ؎
خوش است گلشن وصل و شگوفه های امید ؎ ولی چه سود
که زود این بهار میریزد ـ

ریزه مقراض ـ بزای معجمه ریزه هائی که در بریدن از
دم مقراض افتد نجف قلی بیگ گوید این از تذکره نصیرآبادی
قلمی گشته ؎ پیراهن گل ریزه مقراض قبای ست ؎
کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند ـ

ریزش ـ بمعنی بخشش هاشم صنوبری که احوالش در
تذکره نصیرآبادی مسطور است ؎ دیده ام گوهر بد اهل
رنگیست از پهلوی اشک ؎ مرده ام ریزش ز بالا سے
دریا میکند ـ

ریش گاو ـ بیای معروف خام طمع و طمع خام که کارش تمام
کشد اشرف گوید ؎ میشود زین حرص اندر دود ریش
گاو [illegible] قرمطوت نشود لب ؎ گوهر ریش گاو [illegible] بمطلق [illegible]

دیده شده.

ریسمان باز - همان رسن باز صائب گوید دلم از سر و دنار مکرر شده است طور ریسمان بازی اقلیدس مکرر شده است.

ریسمان برای کسی تافتن همان رسن برای کسی تافتن - از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

ریسمان و دفتر - ریسمانی که بدان جمله دفتر بندند تاثیر گوید ... در یکی ز خود سر حساب پیدا شد ... کند وحدت او ریسمان دفتر شده.

ریسمان تازه کردن - شفا یافتن از بیماری صعب و این از اهل زبان به تحقیق رسیده.

ریسمان دادن - کنایه از فرصت دادن و بعضی دواندن گفته اند.

ریشه ناخن - که بعد بریدن در ناخن مانند تار دو ریشه دارند ... آن را گویند محسن تاثیر گوید شکل کردلی زده اذیت نرساند یا رب که برافتد ز جهان ریشه ناخن

ریشه راندن - یعنی ریشه دواندن ظهوری گوید من از نخل ثمر برخوردن را نده هر تو ریشه در جگرم.

ریش سفید - معروف و نیز ریش سفید و مهتر که از ایشان نیز گویند اشرف گوید جز نام زر دستاری روز هم نیست چو چون ریش سفیدی که بود ریش سیاه.

ریشه بند کردن - محکم کردن درخت ریشه را در زمین و این نزدیک است به ریشه دواندن وحید گوید ... درخت ... گر به سر نشاند ... در دیده کو به هر شود ریشه بند.

ریش پیش کسی ... - ... بی غیرت بودن تاثیر گوید ... ریش ... ریشی ندارد ... جا داد ... که جا ... شمار و سکه زر را.

باب الزاء المعجمه

زانو زدن - تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکان است که پیش امرا و سلاطین در وقت ملازمت زانو میزنند

سلیم گوید پادشاه خوبرویانست چندان دور نیست سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند.

زار نالی - بوزن و لام ضعیف و عاجز نالی وحید گوید بعد ازین در کوی جانان زار نالی میکنم از دل سخت نکویان رحم را دزدیده ام.

زابل - بفتح بای موحده نام شهری و نیز مقامی از نغمه چنانکه از منشآت طغرا ... می پیوندد.

زاغ - جانور معروف و این لفظ عربیست و ... جمع آنست و آنچه در هندوستان است چشمش سیاه باشد و زاغ ولایت چشم سرخ دارد سلیم گوید بلبلم اما سلیم از بیوفاییهای گل از اشک خونین در چمن چشم زاغم میکند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان شهرت دارد.

زاغ و کفتار گفتن کلوخ ... مثلیست کفتار ... تازی جانوری مشهور و این آنست که چون کفتار را ... کلوخ گویند و او از ترس رفتن باز ماند طغرا گوید ... زبان بدعا یا انتقام کشیدن کلوخ گفته توان پیش زانوی کفتار.

زبان سفره دار - زبانی که کلام آن نه داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود وحید گوید دران ساعت که از وصف لب شیرین بود کامم ... معزدار می چو بادام.

زبان زیر زبان داشتن - سخن دیگر در ته زبان داشتن یعنی هر دم چیزی گفتن و بر گفته خود ثابت نبودن قاضی ... بخاری که در تذکره نصیرآبادی مذکور است گوید چه اعتماد کند کس به وعده ات ای گل که همچو غنچه زبان در ته زبان داری.

زبان بازی - مکالمه و سخن گفتن با یکدیگر سلیم گوید بجز ... زر شک ... شانه با سر زلفت کند زبان بازی.

زبان دادن - تعلیم کردن و یکی چیزی نمودن بساطی سمرقندی گوید ... نهان اگر گفتم ...

زمن مدان تو که جمعی مرا زبان دادند.

زدن - معروف و موارد استعمال این بیش از بیش است مثل تیغ زدن و ساغر زدن و تغافل بلند زدن و شبگیر زدن و غیرها و این قسم استعمالات را صاحب بهار عجم که از مخلصان فقیر آرزو است در نوادر المصادر حسب طاقت بشری و بقدر تتبع خویش که مافوق آن متصور نیست جمع نموده و اکثر جاها ... دور کردن ... نیز آمده و چون خالی از غرابت نیست آورده از مولانا عبدالرزاق فیاض گوید ... دوست کرد رجان دوانده ریشه مهر تو زدیم هر چند دگر رسته بود از گل ما.

زدن خشت - ساختن خشت از آنجاست که خشت زدن یعنی ساختن خشت است تاثیر گوید کسی که طینتش از کاهلی خمیر شده چو خشت تا ندهی ... بکار ... نشیند و احتمال دارد که زدن خشت در اینجا عبارت باشد از آلت زدن که چون ... خشت عمارت را در کار عمارت صرف کنند و در گل نشانند ... تا محکم شود.

زر یعنی مطلق ... و مرادف زر ... معروف ... گذشت ... گل سفید و گل سیاه و گل سرخ ... نیست و زر سرخ شهرت دارد سلیم گوید گردید داغ کهنه و نو جمع در دلم چون زر شمار سفید و سیاه و سرخ ... اگر چه تنها سیاه بسیار کم آمده.

زربفت حاتم - ... قسمی از زربفت ... ظاهرا حاتم نام بافنده آن بود یا بفرمایش حاتم ... بافته از نوادر کاشی گوید چو احسان نهانی زینت دیگر نمی باشد چرا این جامه زربفت حاتم را نمی پوشی.

زر رسته - زر که هنوز آن را خرده نکرده باشد شهرت گوید ... اعتبار علم از سوختن طپیدن افزود نقد قلبی که شود سکه زر رسته شود.

زرین گیاه - گیاهی است که بکار اکسیر آید و این از اهل زبان به تحقیق رسیده.

زر توفیقی – بتقدیم فا بر قاف زریکه برای خدا تعالیٰ جل شانه و عز برهانه و نذر بزرگان جدا کنند تاثیر گوید توفیق گشته ام از خاک آتش در چنین سالی ز زر توفیقی من سوزش عیاری کاملی دارد۔

زر کوب – کسیکه ورق نقره ساز و طلا ازگوید چیز نظم بروی گاهی در سر الیشان نظم گو بیا زر کوب رنگ زعفرانم گرو اند

زر کش – کسیکه تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره و حید گوید در تعریف زرکش ست که کشد چون مرا آن پری رو بیا دم شود عمر من از کشیدن دراز مخفی نماند که استاد مذکور لفظ زرکش بسرخی نوشته و این ابیات در تعریف آن گفته ست

زر فشان گر – بنون بانکه او را در هندوستان کوفت گر گویند و حید در تعریف زرفشان گوید بیا هم که زرفشان گر چه کرد که مرا زرفشان کرد از روی زرد

زرین دیوار – نام فنی ست از کشتی چنانکه از گل کشتی زرین دیوار بوضوح میرسد۔

زن جلب – بفتح جیم تازی قرمساق چنانکه از اهل زبان به تحقیق رسیده۔

زنده رود – رود خانه ایست در صفاهان که زاینده رود نیز گویند زنده رود جز نام بادا و زاینده رود کتابی گوید عشق آمد و از دست و دل و پیری ساخت سلطنت هنر از خوبی از قهری ساخت از هر قطره اهم چو زنده رود شهری ساخت هر چه صفاهان شهری ساخت۔

زنگ از دل ربودن و **رفتن زنگ از دل** – کار خاطر خواه دیگری کردن و شاد نمودن او را و هم معنی شاد شدن بکار دیگری چنانکه شاعر گوید زنگ از رخ گل ربود زنگ از دل ما و سلیم گوید نه همین از تو هر اگرد غم از سینه رود در تماشای تو زنگ از دل آیینه رود

زنجیره – چیزیست که اکثر در اطراف دامن و گریبان جامه و کلاه وغیره دوزند و هند آنرا گوکر گویند و بعضی به تکلف توره خوانند تاثیر گوید بی حاشیه رنگین نشود نسخه زکاتت

چون کاسه ساده که زنجیر ندارد۔

زنگوله – معروف و زنگله بحذف واو مخفف آن و نیز مقام سرود چنانکه از نشان ملا طغرا بثبوت میرسد۔

زنگوله پا – ساختی است هرچه زنگله در پا نش با شد ملا طغرا گوید پیمانه نیست که از شبنم کوچک و لیش گرنه شود زنگله پا در کشمیر

زنگ – بکسر و بفتح کاف تازی در اصطلاح زنگی که از آن دانه بر بنیاد سندان در تحفه شاه بیگ گذشت و نیز شفیع گوید که بگوی تا شنوی کاین نشنیدن چو زنگ هر که درین عهد صدا است کر است

زنگ کر کردن – بکاف تازی در اصطلاح کنایه از خاموش شدن و ساکت کردن از جهت التزام چرا که زنگ کر بی آواز را گویند چنانکه گذشت و این از اهل زبان بثبوت رسیده۔

زنگ و زنجیر – **زنگ زنجیری** – که فقرای ولایت و بی قیدان در گردن بندند و حید در تعریف قلندر گوید بود گل من زنده هر بن مو دل نالان ز زنگ و زنجیرم۔

زنجیر سر – زنجیری که قلندران ولایت بر سر بندند و حید در تعریف او گوید زنجیر سر طاق شد طاقتم که زنجیر بی حلقه چیست تم

زود لود – مقابل دیر بود بمعنی بیحیا و بحیا بست نیز آمده و این را در مقامی گویند که شخصی بیحیائی و بی پروائی کند شفائی گوید عشق رسوائی و طلب شهرت تقاضا میکند ورنه افشا کردن راز نهانی زود لود۔

زره پیراهن – رشته باشد از ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و هندی ڈوری گویند بدال مضموم هندی و واو مجهول و آن گاهی یک رنگ بود و گاهی دو رنگ میرزا صائب گوید گر شد از رشته جان تازه پیراهنش از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش و نیز میر حسن گوید از تاب عشق آن زره پیراهن دو رنگ روز و شب چو رشته بهم تاب میخورد

زیر بری – بیای مجهول رای مهمله با موحده مضموم در دی مهمله بیاید طالبه کیسه بری و گره بری است کمال خجندی گوید قیامت بچیزی رخت که در روی زلف تا بحر جم زیر بری نامه سیه دارد۔

زیر پای کشیدن – بیای معروف و شین مفتوحه مقصود را با قرار آوردن تاثیر گوید بگو با مال شب کرده کو کرا دیگری دگر ته از خیانت سکنم این زیر پائی را

زیر چوب کاری رفتن – بیای معروف و جیم فارسی با کاف عربی چنانکه در لغات قدیم نوشته شد کار را بجا و نهایت رسانیدن و بیخ خوب سر انجام دادن تاثیر گوید زیج در عشق چو من کس نتواند رفتن من ز تیر پرم اگر خواجه نصیر از طوس ست و لطف این شعر آنست که زیج جائیکه خواجه نصیر بسته در مراغه که از مضافات تبریز است بود و نیز هر دو طوس بکم عقلی شهرت دارند چنانکه گاو طوس و در سابق ایام شهرت دارند نیست بلکه خر خراسان که طوس از آنست حالا نیز مشهور است۔

زیر پیچ – با بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی دستاری که زیر عمامه بندند و در هندوستان تیچ گویند شفائی گوید میشود زیر پیچ دستارش بکلم چیلار یک خروار که دکلم کسر لام دریجا مخفف کلیم ست و نیز وحید گوید زر دستار گنبد چه سازم بیان که او را بود زیر پیچ آسمان۔

زیر زولت – کنایه بود هر گوئی در حضاران خانه زدن گویند و تنها از نحیف بدبختی آمده کمال خجندی گوید گوی چه ماند به نحوران بار گکین نیز هر دم بود که مست

زیر بیگی – کسیکه ضعیفان و زبونان را آزار دهد کربل خجند گوید که بسر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب که رسگ خانه زبونگیر و غریب آزار است۔

زیستن – بیای معروف بمعنی سلامت ماندن بر کسی کاشی در هجو اگوی گوید تا بعید نتیش چهل طرفی نیست دگرش احتیاج مستان نیست۔

زیتون – بفتح و سکون تحتانی و فوقانی بواو رسیده

ونون بواو معروف و آن لفظ عربی ست و نیز نام غنچه‌ایست نواحی مشهور در ایران طغرا گوید ست بود از غنچه خوش صورتست گردون گویا چرخ را استاد زیتون۔

زیرچاق۔ محکوم فرمانبردار ظهوری گوید مصرعه تیچاق مراد زیرچاق ست۔

زیاده سر یعنی هرزه گو و مغرور چنانکه از محاوره دانان تحقیق رسیده۔

زیر حلقه خوردن۔ بفتح حا و لام از فاقت بسیار رسیده خوردن ضرب زیر حلق اثر گوید سبک باشد طینت با صافت از حرص و هوا شو زیر حلقه چون ذواق از خوشی صهبا بخوری۔

باب السین المهمله

ساغر طاق ابروی کسی خوردن۔ می بیاد کسی خوردن بیاد کسی و شراب خوردن سلیم گوید آنکه کی بنخورد زنجیر بنخورم ما ساغر طاق ابروی شمشیر بنخوردم ما وفقیر سولت گوید دل طاق ابروی او می پرستی میکند چون کبوتر در میان کعبه مستی میکند۔

ساغری تخلص شاعریست که معاصر مولوی جامی علیه الرحمه بود و بمقابل جامی علیه الرحمه ساغری سخن میکرد و نسبت تخلص جهانگیر از مولوی بستند چنانکه مسطور در تذکرها ست و نیز نامیست که کیمخت نیز گویند اثر گوید سبه نتاده زاهد خر را پوست جامه من شد همه است تنگ بود ساغری همیشه غلاف۔

ساعت عقرب۔ ساعت نحس که قمر در عقرب باشد تاثیر گوید از کوکب زبان نیست هراسم و گر نه ساعت عقرب من عقرب ساعت باشد۔

ساز بودن دماغ۔ بمعنی خوش بودن دماغ اثر گوید ز شوق وصل تو دماغ من ساز ست گهی بهوای تو پیوسته در کدو دارم۔

سایه کسی را به تیر زدن۔ کنایه از کمال دشمنی تاثیر گوید گفتم که مهر تابش بشکست رنگ رفته است شهر جا که دید سایه مرا به تیر زد۔

سایه دست کسی گرفتن۔ فیضیاب از کسی شدن و مطیع و منقاد او شدن اشرف گوید در این گلشن بود تا نخل تارش گرفته سایه از دست چنارش شود دست تارتار فرشت درختیست مشهور در هند و تحقیق آن در لغات قدیمه گذشت۔

ساق منجه۔ بفتح میم و سکون نون و جیم تازی مفتوح چارپائی که در هند برای خوابیدن موضوع ست و پلنگ نیز گویند و این هر دو لفظ هندی الاصل ست زیرا که در ایران و توران نیست و بعضی گویند که حالا در بعض جاها رواج یافته و لفظ منجه هندی چارپائی ست و ساق منجه عبارت از دو چوب کلانست از چهار چوب مذکور طغرا گوید شود هند چو خراط چرخ بر سر کار ز غنچه خشک تخم ساق منجه میآید۔

ساقین و ساعدین۔ هر دو سلاحی که برای محافظت دو پای و هر دو دست پوشند اول از عالم موزه و بعضی از آن آل دیده شد که از آهن ساق بندند و دوم نسبت کر بتر کی قلاق و بهندوستان دستانه گویند چنانچه محمد امین وقاری طبی یزدی در رساله گلدسته اندیشه نوشته ساقین و ساعدین از وجود شکل یا زدو چهار آئینه از چهار قل طراز لیست و پهلو۔

سال دزدیدن۔ آنست که کسی سالهای عمر خود را کم ظاهر کند یکی از شعرای تذکره نصیر آبادی گوید تا یکی از سال دزدیدن توان بودن جوان شانه پیری بر وانشاده از موی سفید۔

سبک آرامی۔ بیای موحده مضموم سبکی و کم وزنی وحید گوید تا بخود وزن نهادی چو گهر محبوسی خس دور بسر آب از سبک آرامیها۔

سبق گفتن۔ درس دادن و تعلیم دادن طغرا گوید ای معلم جز استعداد مردم جاهلی است کودک ما را سبق از علم نادانی بگو۔

سبق روشن کردن۔ یاد کردن سبق و این نزدیک ست بمعنی سواد روشن کردن کلیم گوید نرود در آنکه ز اسرار جهان آگه شد از دبستان برود هر که سبق روشن کرد۔

سبیل۔ بوزن قبیل لفظ عربیست راه و فارسیان کوزه پر آب و چیزی که در راه صرف کنند عموماً علی الخصوص چنانکه از این بیت سبیل اشرف معلوم میشود کلیم گوید عارضست از خط سیاه پوشیده است حکایت چه آب سحر سبیل خوانند و یعنی چیزی که مصروف سنجه سازند بوقت ذبح که باشد و اینها بمعنی دوم مستفاد میشود گشت بهار و تازه شده گل بهوای گل عشق و جنون سبیل می بوش تر دقداست گل۔

سبکیا۔ تخلص بی تکلین یحیی کاشی گوید ز سنگینی نه چندان بایم از دریا نیم چون شاعران اکنون سبکیا۔

سبز شدن سخن۔ گفته بوقوع آمدن آنچه گفته شد سلیم گوید ای خوش آرزو کز آن سیب ذقن سبز شود هرچه میگویمت ای عهد شکن سبز شود۔

سبز شدن بخت و اختر۔ یعنی نکوئی احوال اول مشهورست دوم راقم گوید آنقدر مایه نماندست ز چشم تر را که بو تخم گریه ما سبز شود اختر ما۔

سبز پیته۔ بیای موحده و زای معجمه بیای رسیده و نون مفتوح معشوق سبز رنگ طغرا گوید کی شود دمچپ چون سبز پیته فربه سرین که گر کمر گاه صنوبر را چمن لاغر کند۔

سپر پاره۔ بیای فارسی نوعی از سپر تاثیر گوید هر جا که کثرت ست نمودار وحدتست با شد سپر پاره و لیکن سپر یکیست۔

سپاس یعنی حمد و شکر مشهورست و بعضی منت که اظهار نعمت ست بر منعم الیه نیز آمده و در این صورت با لفظ نهادن آمد کمال خجندی گوید عقل چه سازد نهاد بر من بیدل سپاس هر سر آزادگان منت دستار نیست۔

ستد ـ بکسر و فتح فوقانی و دال گرفتن وحید گوید ع
درین بارگه بی گواه و سند ٭ بود گرم بازار داد و ستد ـ

ستاره جدول ـ بکسر اول چیزی دراز چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول اشرف گوید ع
ز نارسائی طالع تمام دنباله ست ٭ ستاره ام بفلک چون ستاره جدول ـ

ستاره نداشتن ـ طالع خوب نداشتن مخلص کاشی گوید ع
بدفع پستی اقبال خویش چاره ندارم ٭ بر تبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم ـ

سترپوش ـ چیزی که ستر عورت بدان کنند سلیم گوید ع
چو گل از هر طرف چاک گردد گریبانم ٭ ز رسوائی چه را ستر پوشم نیست در دامانم ـ

سجاوندی کردن ـ بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات قرآنی موافق نسخه سجاوندی که کتابی در علم قرائت و آن کنایه است از تزئین سعید اشرف گوید ع
خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ٭ مصحف رخساره او را سجاوندی کنم ٭ و تاثیر گوید ع
از حنا گل گل شود چون آن رخ محبوب سرخ ٭ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی بود ـ

سجاده محرابی ـ جای نمازی که شکل محراب داشته باشد اشرف گوید ع
سلیم در سجده طی راه ترا کز نقش پا ٭ هر قدم سجاده محرابیم افتاده است ـ

سخن گستر ـ در عرف بمعنی سخنگو و شاعر مستعمل ست و در اصل گستردن بمعنی فرش کردن ست و مجاز بمعنی مهیا دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده لهذا محسن تاثیر گوید ع
مدعی گرچه سخنگوست سخن گستر نیست ٭ مهمل من بسیار چه معنی دارد ـ

سخت باز ـ کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد تاثیر گوید ع
شد دوچارم سخت بازی در قمار دلبری ٭ هر دو عالم را بباد در راه اول باختم ـ

سخت خوردن ـ تصدیع و رنج بسیار کشیدن طغرا در الهامیه نوشته است که در جهاد نفس هر که سست جنبیده سخت خورده ـ

سخن چاویده ـ بجیم فارسی حرف هرزه و پوچ و بی معنی چنانکه در وقت هرزه گفتن شخصی میگویند چه میچاوی و در اصل چاویدن بمعنی خائیدن ست وحید در صفت اره گوید ع
بود پهن در چشم اهل نظر ٭ سخنهای چاویده اش چون خبر ـ

سخن زدن ـ حرف گفتن و این کم ست اکثر سخن گفتن است سلیم گوید ع
عشق آمد و با من سخن از عشق بتان زد ٭ این حرف بمن تا بدر پیر مغان بود ـ

سخن با کسی داشتن ـ و تنها با کسی داشتن کنایه از چیزی گفتن بکسی که اراده دیگری نمودن باشد سلیم گوید ع
سلیم گفتم و دارم بطره ات سخنی ٭ سخنه گفت که هندو زبان چه میداند ـ

سستی ـ بلفظ و هم از حد بیرونست و در دواوین استادان ازان مشحونست ـ

سرد ـ بدال نقیض گرم کنایه از بیمزه و بیفایده مراد بارد که در فارسی آمده بدیع پسر طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره گوید ع
گریه های سرد زاهد را نماید کار نیست ٭ میشود از بارش باران وی دیوار سست ـ

سرو پیاده ـ نوعی از سرو که کوتاه قد باشد و بعضی گویند مطلق سرو کوتاه صائب گوید ع
چشم قدح بجلوه مینای باده است ٭ این شوخ چشم قمری سرو پیاده است ـ

سراپا ـ معروف و بمعنی خلعت که عبارت از دستار و جامه وغیره باشد شهرت گوید ع
بداغم لباس سوختن از بسکه می زیبد ٭ چو شمع از تار و پود شعله پوشیدم سراپائی ٭ و باین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد ـ

سروش ـ بمعنی فرشته و بمعنی آواز غیب که الهام باشد وحید در معراج گوید ع
کرده در پیچال سروش ازل ٭ در جگر روح امین تو رحل ـ

سرمه دان ـ معروف و مجاز بمعنی کم ظرف و کم سلیم گوید ع
شکست رنگ بجای خمار گلها را ٭ که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد ٭ ع
چشم توام ز هوش تهیدست میکند ٭ یک سرمه دان شراب مرا مست میکند ٭ ع
از چشم نیم مست تو با کمهان شراب ٭ ما صلح میکنیم بیک سرمه دان شراب ـ

سر دادن ـ معروف و نیز رها کردن مطلق و سر دادن تفنگ خصوصا و بمعنی گوزیدن و نیز زدن نیز مستعمل ست و بدین سبب قباحتی در استعمال این لفظ پیدا شده چنانکه در لفظ نهادن لیکن استادان در اشعار خود درده اند سلیم گوید ع
نسبتی در عاشقی ما را بمرغ بسمل ست ٭ تا ز ما صیاد سر گرفت ما را سر داد ٭ دیر آئی بهدائی گوید ع
سر راهی دو چار یار گشتم ٭ گرفت و دید و خنده زیر سر داد ٭ محمد علی مجذوب گوید ع
گرچه صید لاغرم در راه او سر میدهم ٭ تو نهال خشک گردیدم ولی بر میدهم

سر بسر کردن ـ صلح و موافقت کردن کمال خجندی گوید ع
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او ٭ باز گر رفتیم با او سر بسر خواهیم کرد ـ

سرگاو زدن ـ بمعنی دولت مفت بدست آوردن و مال مفت یافتن ـ

سر خر پیدا شدن ـ بدست آمدن چیزی ناکاره چنانکه جوهر لفظ نیز دلالت دارد سعید اشرف گوید ع
چون دو تن آن یار سیمبر پیدا شد ٭ ناگاه رقیب فتنه گر پیدا شد ٭ رفتیم که یک تنگ کاسه کاوی زخم ٭ کز دست قضا یک سر خر پیدا شد ٭ و آنکه سر خر بمعنی محل و نیز بمردن نوشته بقیاس معنی بیت گفته و از جوهر لفظ غافل مانده ـ

سر زلف داشتن ـ ناز با کسی کردن ظهوری گوید ع
گر ندارد سر زلفت با غیر ٭ این قدر راز چه پریشان گفتم

سر ماه ـ اول ماه عبد اللطیف خان تنها گوید ع
ای سیاه چون سر ماه است ٭ از زر داغ وقت تنخواه سیاه چون جنون هنگام زائد النور بودن ماه که اوائل ماه باشد

بجوش می آید چنین گفته۔

سر و ریموا۔ مردم آشفته دل و دماغ چنانچه عاشق سر در سودا در محاوره آمده۔

سر زده رفتن۔ بیخبر بخانه کسی در آمدن شفیعای اثر گوید ہرگز مرا بسوی خود ان ہیو فاتخواند۔ دائم چو شمع سر زده رفتم بہ بزم او۔

سر نوشت کمان۔ آنچه بر کمان نوشته شود مثل نام سازنده وغیره حسن بیگ رفیع گوید کمان گوشه ابرو جدا اشنا ستم کرده تا ہم صاحب کار ست سر نوشت کمان

سر استقبل خان۔ بضم سین دوم و نون ساکن وبضم بای موحده ولام نام سکا نیست که محل تمغا بود و سندان در لفظ قلم و گذشت۔

سر تبوی۔ بفتح اول وسکون دوم وفتح بای موحده و فوقانی بواو رسیده وتحتانی تحتانی رسیده حیله گری و ذو فنونی ولفظ تو بفوقانی بواو رسیده در اصل بمعنی میان است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای درمیان خانه پس بمعنی سر بجود کشیده که در فکر بوده باشد وبجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر گوید ز سر تبوی خود شیخ مارگیر بدام ہا پرست خود چو کشف در شکنجه قفس است۔

سر پیچ زدن۔ بیای فارسی ویای مجهول وجیم فارسی عنودن وچشم بخواب گرم کردن تاثیر گوید از نمی رنگ ریخت باده سر جوش زدست ہا مخط که پیچ دران صلیح تما گوش زدست۔

سر گرم بودن۔ یعنی بجد در کاری بودن و مست گشتن واین بسر و شهرت دارد و بمعنی عاشق شدن نیز سلیم گوید دختر زرگر بہم باشد مشو سر گرم او کہ در طریق عشقبازی صورت سیقوب باش۔

سر کلافه گم کردن۔ سر رشته کاری گم کردن و بیدست و پا شدن تاثیر گوید سر رشته زندگی ندارد در دست گویا که سر کلافه را گم کردست۔

سر انه۔ بنون نوعی از باج که از مردم که در بعضی از مواقع از سر آدمی بستانند از سر آدمی یک چیز گیرند مثل گوشه که بر سایر حیوان واسپ وشتر وطرد گاو وامثال آن گیرند تاثیر گوید گرفته ز آب و رنگ عاشقانه ہا زگل گوشه وا ز صندل سرانه ہا۔

سر بدار۔ بفتح اول وسکون دوم وفتح بای موحده و دال مهمله بالف کشیده وبرای مهمله لقب طائفه از سلاطین وچون فدائی واز خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود خود را بدین نام موسوم ساخته اند ایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابوسعید بهادر خان بن اولجایتو خان ست چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می انجامد

سر بسر کسی گذاشتن۔ نزاع وخصومت با کسی کردن بنام یکی از شعرا در تذکره نصیر آبادی وارده با تنگ حوصله کارش ز خرد مندگی نیست ہا چشم نابدیده سر بسر دریا دارد۔

سر بستیم اختلاط۔ پیمان اختلاط واین از اہل زبان بتحقیق رسیده۔

سر بیچدار۔ بجیم فارسی کسیکه موہای دراز سر خود را پیچیده چنانکه سنیاسیان ومداریان بسر دارند طغرا گوید کی برنگ سر شناسی بود در سر پیچدار ہا پیدا گر از طره خود پیچیده بهندی سر کشید۔

سر شیر۔ باضافت وشین معجمه ویای معروف قماق که بهندی بالائی گویند۔

سر شیری۔ که از برنج پاس در دہانه ایشاره حوض آب بیاز ند وشیر از تعریف حمام گوید بود چون ز لطفست تخمیر ده پستان مادر سر شیر او ہا در ہندوستان آنرا شیر دہان گویند۔

سر قلیان۔ چیزی که تنباکو دران پر کرده آتش بگذارند وقلیان بکشند بهندی چلم گویند وتحقیق آنست که در فارسی چلم وقلیان بمعنی حقه است وسر چلم وسر قلیان بمعنی مذکور وصاحب اعجاز رشیدی که سر قلیان یعنی حقه سر گزیده قلیان نوشته خطای فاحش نموده۔

سر قلم مالیدن۔ کنایه از چاره اندیشیدن و رحم کردن واین از اہل زبان به ثبوت رسیده۔

سرخ وسیاه شدن۔ کنایه از ماتم عاشوره چه در ماتم مذکور سیاه می پوشند وخود را مجروح بسازند

سرخ وسیاه عبارت از مردم مذکور باشد وچون این عمل را اکثر کار او باش واجلاف بود چنین گفته بیشود شفائی میگوید این محرم که میرسد ناگاه ہا بیشود توشه دار سرخ وسیاه۔

سر در آب بردن۔ فرو بردن سر در آب اشرف گوید زاہد از اسکاک اشرف باده کمتر میخورد ہا روزه داران را مناسب نیست بردن سر در آب۔

سرمه افسون غیبت۔ بفتح غین معجمه سرمه ایست که ہرکه آنرا در چشم کشد از نظر غایب شود واین ظاہرا از خرافات اہل طلسم ونیرنجات ست ہا ماسوا است از علم مهدیان اشرف گوید تا نه بینی و نه بینند ترا از خود نشستن بہ سرمه افسون غیبت گرد چشم افشاندن است

سرمه از چشمها نهان گشتن و سرمه خفا۔ ہمان سرمه افسون غیبت و بهندی آنرا الوپ انجن گویند ترجمه سرمه خفا علی رضای تجلی گوید نشان آب حیاتم چه میدہی ای خضر ہا کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن ہا وشفیعائی اثر گوید در چشم کس نیایم ز اقبال نارسا باشد سیاه بختی من سرمه خفا۔

سر زنده۔ صاحب جرات وجوانمرد وگرم جوش وشگفته اشرف گوید نیست اشرف بہر تحسین سخن سر زنده ہا زان چو معنی روزگار رحم در سیه پوشی گذشت ہا ومخلص کاشی گوید غیر لعب وشوخی از سیمی بران زیبنده نیست ہا شمع بی نوری بود معشوق اگر سر زنده نیست۔

سرخ و زرد شدن۔ منفعل گشتن وگاہی بلفظ تجلت نیز بآن آرند اشرف گوید گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی ہا بلغ گردد چون گل رعنا ز تجلت سرخ وزرد ہا وتنها سرخ شدن از تجلت نیز در کلام بعضی از اساتذه دیده شد۔

سر انداز۔ بفتح ہمزه وسکون نون مست طافح چنانکه در لغات فدیه گذشت ونیز جامه که زنان بر سر اندازند چنانکه روپاک ومقنع اشرف گوید ترک زینت کن که زیور ہست

مخصوص زنان ٭ پریشان تیغ مرد از اسر انداز است وبس۔

سرکوب ۔ عمارتیکہ مرتفع باشد از عمارات دیگر و بران مشرف بود لہذا پشتہ کہ بمقابل قلعہ سازند برای گرفتن قلعہ نیز سرکوب گویند اشرف گوید ؎ فغان از چرخ دون پرور کہ با این ہمت عالی ٭ بگردون دیدہ کم باشد گران سرکوب بامانم۔

سرخواب زدن ۔ نوعی از فنون کشتی میر نجات گوید ؎ در مخالف کہ ترا گفت کہ سرخواب بزن ٭ گر ہوی کمرت پیچ شود تاب مزن۔

سر از یک گریبان برآوردن ۔ مثل مانند شدن بدیگری و آنکہ دعوی ہمسری کردن گفتہ خطا کردہ صائب گوید ؎ ہمان باشد گران از شوخ چشمی بر دل مردم ٭ اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد۔ **ولہ** ؎ صبح صادق است از یک گریبان سر برآوردہ ٭ ید بیضای ساقی و بیاض گردن مینا۔

سر از نشار سبک کردن ۔ رسانیدن داغ کہ مقابل سرگرانی کہ در خمار عارض شود طالب آملی گوید ؎ تا سر از نشہ تجرید سبک ساختہ ایم ٭ خرقہ پا رشتہ پیدو ششم ہمہ گر یک تار است۔

سرخط ۔ سرمشق چنانکہ شہرت دارد و بمعنی تمسک و قبالہ نیز بعضی از معاصرین در معنی تردد داشتند و آن از قلت تتبع بود تاثیر گوید ؎ گل را بود از بندگی روی تو سرخط ٭ چون لالہ کہ بر چہرہ او داغ غلامی ست ٭ و نیز مرزا صائب گوید ؎ مجوی سرخط آزادی از فلک صائب ٭ کہ خرد ز کاہکشان طوق در گلو دارد ٭ و نیز اشرف گوید ؎ خطش سنگ را دادہ شرمندگی ٭ بپای عاشقان سرخط بندگی۔

سرنشین ۔ بفتح نون و شین معجمہ بیا رسیدہ و نون بہای رو تاثیر گوید ؎ در گلشنی کہ حسن تو محمل سوار شد ٭ گل سرنشین قافلہ نو بہار شد ٭ و نیز کسیکہ سر راہ نشیند و از ہر دم چیزی خواہد و گدائی کند و در ینجا این ہم بیان ترست و از بعض لغات تحقیق شد کہ اصطلاح اہل قافلہ و کجاوہ نشینی ست چہ سواری در انجا دو طریق ست یکی محمل نشینی دوم سرنشینی کہ بی محمل و کجاوہ سوار شوند۔

سر رفتہ ۔ معروف ست و نیز آنکہ در قسمت و نصیب بود و بمعنی سرنوشت تاثیر گوید ؎ روزی سر رفتہ افزون تر بنادان میرسد ٭ طفل را با یک دہن شیر از دو پستان می رسد۔

سر رشتہ ۔ دفتر حسابی کہ از روی دفتر برآید و سند آن در لفظ وضع بی شیرازہ نوشتہ خواہد شد انشاء اللہ تعالی۔

سرکلہ زدن ۔ بفتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر و کلہ و بہم زدن جنگ قوچ و آہو باشد و نیز کنایہ از مقابلہ و برابری کردن تاثیر گوید ؎ چشمان یار بنگر و آن شاخ ابروان ٭ سرکلہ میزنند دو آہوی جنگیش۔

سرحساب ۔ واقف و آگاہ و متنبہ تاثیر گوید ؎ سر حساب از کار بودن سرنوشت من بس ست ٭ ہست ان آئینہ از جوہر خط پیشانیم ٭ یعنی خبردار باش نیز اشرف گوید ؎ ہم تیغ شہنشہ خورد بر سحاب ٭ بجو رشید گوید فلک سرحساب

سرکن ۔ بضم کاف تازی ابتدا کنندہ در کاری مجال گوید ؎ ز چہرہ پردہ برافگن کہ شمع مجلس را ٭ ز روی حسن بہر مجیب بوسہ سرکن ٭ و بعضی بمعنی میر مجلس نوشتہ اند و این اصلی ندارد۔

سر از مضمون برآوردن ۔ عبارت از فہمیدن مضمون و ہمچنین سر از رشتہ بر نیاوردن نفہمیدن چیزی است و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

سر چراغ افگندن ۔ دور کردن سیاہی کہ از سوختن فتیلہ بہم رسد مرزا صائب گوید ؎ نوری نماندہ است بچشم ستارگان ٭ افگندنی شدہ ست سر این چراغہا۔

سرخانہ ۔ بمعنی مایہ و حد معین تاثیر گوید ؎ صد شکر کہ سرخانہ نظم بکمال ست ٭ بی چلہ چو ابرو فگند تیر کلامم ٭ و نیز میر نجات گوید ؎ فرش ویرانہ ما این دل دیوانہ ماست ٭ ماسرکوتو سرخانہ ماست۔

سردستی گرفتن ۔ بیای معروف اعانت و امداد کسی کہ بسیار عاجز باشد تاثیر گوید ؎ یک جام ندادی بچو من بادہ پرستی ٭ یکبار بعاشق نگرفتی سردستی ٭ و نیز سید حسین خالص گوید ؎ گرچہ از پا فتادہ بودم لیک ٭ سردستی گرفت داغ مرا۔

سرِ براہ ۔ کسیکہ کاری و عملی کند در ہندوستان گویند و نویسندگان کار را سر براہ کار گویند و مؤلف این را در کلام و عبارات استادان ندیدہ پس صحیح بدین معنی سر براہ کردن کاری باشد کنایہ از سر انجام نمودن اشرف گوید ؎ مگر دست ہر کس بشرطی راہ ٭ نگردید در عاشقی سربراہ

سرکار ۔ دو معنی دارد یکی بصاحب اہتمام کاری مرزا جلال اسیر گوید ؎ مصرعہ یکی معمار صحراہای سرکار در باشد ٭ دوم آنکہ در ہنگام انتساب چیزی بشخصی گویند از راہ بزرگی مثل کارخانہا و نوکران چنانکہ در ہندوستان نیز متعارف است اشرف گوید ؎ بسرکار پدر بودی ہمیشہ بجای بخششی شاگرد پیشہ ٭ و بدین معنی اکثر بسکون را اول مستعمل ست و گاہی بانضافت نیز چنانچہ شفائی گوید ؎ دست و دولت تہی ست شفائی ز خوشدلی ٭ چیزیکہ ہست در سرکار تو حسرت ست ٭ و در ہندوستان سرکار جائی را گویند کہ چندین پرگنہ از توابع آن بودہ و پرگنہ آنکہ چندین دہ داشتہ باشند و از ترجمہ مجالس النفائس معلوم میشود کہ در ولایت ہم بدین معنی آمدہ است و بمعنی مکانی کہ پرگنہ ہای بسیار توابع آن باشد و در محاورہ اہل زبان نظما و نثرا ندیدہ ام اگرچہ در دفاتر و تواریخ سلاطین ہند مرقوم است۔

سر فلان ۔ چیز فلان کس را زدہ یکند در ان مقام گویند شخصی ادعای چیزی دارد و اظہار آن نماید و در واقع ندارد و بتکلف اختیار میکند و زحمت میکشد اشرف گوید ؎ ہم صندل جبین اندر ہمن کیشان ٭ یکند درد ہا ناسر شوخی شان۔

سر طوق ۔ بی اضافت چیزی کہ بر سر گنبد سازند از مس وغیرہ ملمع کنند و بہندی کلس بفتح کاف تازی لام و سین مہملہ خوانند و حید در تعریف گنبد گوید ؎ ز سر طوق گنبد بگردون رسید ٭ چو پیری کہ او را پراند مرید۔

سر بریده ـ کنایه از ناکس اشرف گوید ؎ رقیب بلکه
در انجا سر بریده بود ٭ چرا تو سر زده آئی بکوے قاتل ما ـ
سر فتیله چرب کردن ـ جمع نمودن فوقی گوید ؎
وقت است که با این دیری چرب کنیم ٭ با نام تو نام خویش
را ضرب کنیم ٭ روغن بچراغ آشنائی ریزیم ٭ انگاه سر فتیله
را چرب کنیم ـ
سر کلافه ـ ہند لیست یعنی سر رشته کار گم شده ـ
سر خاربهای ـ عالم بجو دسری میکنند یعنی بجو دگمان کارہای
عمده دارد و این ہر سه از زباندانی بتحقیق پیوسته ـ
سر بار علاوه ـ یعنی بارکو چکے که بر سر بار کلانی باشد
اثر گوید ؎ بسکه دارد خاطرم شوق سکبار رسے اثر ٭
زندگانی بار سر بار ست عقل کا لم ـ
سر کردن ـ سلوک و به معاش کردن با کسی طغرا گوید
؎ کاسنی را نتوان دیدن بسبزی خلم ٭ چون بسیران
شکر درباغ خوبی سر کنند ٭ ایضاً گوید ؎ بجنون گرمی
کرد با شیشه سر که دل سرد شد ز آتش شیشه گر ٭ بدانکه
لفظ سکر بفتح سین مہمله و کاف فارسی و را مہمله نام شہریست
از دکن ـ
سر دستی ـ باصطلاح قلندران چوبدستی طغرا در الہامیه
نوشته سر دستی قلم و پوست تخت کاغذ خیز و لانیفک گردیده ـ
سر سخن ـ بدون اضافت ابتداے کلام و در اصل باضافت
بوده طغرا گوید ؎ زور سر سخن سرخی جگر خون ٭ فتاده
نقطه اش چون قطره خون ـ
سر ما سوخته ـ چیزیکه از شدت سرما ضائع و تباه شود
خواه نباتات خواه حیوانات طغرا گوید ؎ ہراسان کرده
بندش ملک را ٭ زسر ما سوخته زردی فلک را ـ
سراسر ـ بہر دو سین مہمله تا شاد و سرجاے از سر تا پا
یحیی کاشی گوید ؎ شد چو پیلش سراسر بازار ٭ خاک
غم ریخت بر سر بازار ـ
سر سخت خوردن ـ خوردن صدمه سخت و رسیدن
بلیه عظیم سعید اشرف گوید ؎ مرد از گفت گر زیک سخن خورد

ز سر سختی آخر سر سخت خورد ٭ و نیز سرسختی بمعنی گستاخی و تقیدی
است و بمعنی سر سختی کردن آمده یحیی کاشی گوید ؎
ز شمشیرش عدد را گر خبر بود ٭ یکرد این قدر سر سختی از خود ٭
سر گیری ـ بکاف فارسی بیا رسیده و را مہمله و یاے
معروف آنست که با معتقدات ولایت چون با کسے خصوصاً
با ساده روئی مرید شوند جمعی بہم رسانند او را در جاے
برده فعل شنیع کنند و چون سر او را کسی میگیرد دیگر فعل مذکور
میکنند این فعل بر سر گیری شہرت گرفته شفائی گوید ؎
با وجود آنکه صد سر گیری از اجلاف خورده ٭ بر سر زندان
ہمان آن نامقید میرود ـ
سرخاب ـ بضم مرغ معروف و نیز نام کوہی د تیم بر کم
رود خانه در نواحی کابل اشرف گوید ؎ شهنشه چو رو
سوی کابل کنند ٭ ز سرخاب خون عدو گل کنند ـ
سر پائی ـ بسکون را مہمله و باے فارسی بالف کشیده
و دو تحتانی تابع محمد شریف صفاہانی در ہجو کلاه میر مؤید گفته
گفته ؎ گفت شخصے که خر و این زپی لته حیض ٭ بنجیه آشنگی
از تو بیک سر پائی ما بر وم دیده ام گفت که این زنج که کرد ٭ که
دہی تیره خر کره آدم کا ئے ـ
سر بسر گذاشتن ـ بمعنی مثل دیگرے شدن بعضے گفته اند
سر کمند ـ طناب قورق که در اصطبل پادشاہان می بستند
و داد خواہان و ستم رسیدگان که در انجا میرسیدند بداد خود
میرسیدند محفوظ می ماندند شفیعائی اثر گوید مصرعه باشند ستم
رسیده پناہش سر کمند ـ
سر وا کردن ـ معروف و برہنه کردن سر در ماتم و این عمل
زنان است باقر تبریزی گوید ؎ نے ہمین در ماتم دل
ناله غوغا میکند ٭ داغ می پوشد سیاه و زخم سر وا میکند ـ
سر توقع خاریدن ـ متوقع شدن شفائی گوید ؎
پیش ہر کس سر توقع خاری ٭ آن لحظه که جائے دگر ست بخاریم
ازین بیت بظہور می پیوندد که خاریدن لازم و متعدی ہر دو
آمده ـ
سرکن ـ بضم کاف تازی و نون مفسد و مغرور و فتنه انگیز

و سند این در لفظ پا تا به پیچ گذشت ـ
سرخ عیار ـ نام عیاریست سلیم گوید ؎ روان کن از
پای می کم ز زر آن سرخ عیار ست ٭ که تا رفته سوار دست و
گردن بسته می آرد ٭ یک سند آن در قسطوره بیاید ـ
سرقوچ ـ بقاف بواو رسیده و جیم فارسی گوسفند نر و نام قسمی
از کشتی میر نجات گوید ؎ دعوی ہستی غیر از لقبیاست با شد
سرقوچ تو الہی بسلامت باشد ٭ و بعضے گویند پہلوانان
ولایت قوچہاے جنگی نگاہ دارند و باہم بجنگانند ـ
سفید شدن ـ ظاہر و نمودار سلیم گوید ؎ تا زہم اے
رشته تسبیح که در حلقه کفر ٭ نتواند شدن از شرم تو زنار سفید ٭
سفید گفتن ـ بے پرده گفتن رکنا ے مسیح گوید ؎ سفید
گفتیم و زنیم سفید تر گوئیم ٭ خط سیاه تو دارد دمشک و عنبر حرف
سفیدی کردن و سفیدی زدن ـ ہمان سفید
شدن اول قاسم دیوانه گوید ؎ نیست حاجت خضر راه ترا
پیمائی ترا ہمیکند این ره سفیدی از صفائی خرقه ام ٭ و دوم
از محاوره به ثبوت رسیده ـ
سفره شطرنج ـ بساط شطرنج اثر گوید ؎ برنگ سفره شطرنج
ہر کجا اسپے است ٭ نزاع بر سر جا در میان یاران ست ٭
سفره دوزی ـ ضیافت و مہمانی کردن دوستان در
ہفته یا ماہی بہر یک سفر رسا ز ند تا ثیر گوید ؎ عشق من ز داغ
جگر سفره دوزی دارد ٭ تا غم و درد تو آیند به مہمانی ما ٭ و
ایضاً گوید ؎ بسکه غرق نعمت الوان حسن آن گلم ٭
سفره دوز لیست گویا آشیان بلبلم ـ
سفره کشیدن ـ بمعنی سفر کردن رکنا ے مسیح گوید ؎ زین
اه سر بماندیم در تنگ نا ے گیتی ٭ گر با شدت زمستان
نتوان سفر کشیدن ـ
سفره ـ بضم معروف و بمعنی مقعد شہرت دارد و بعضے گویند
اصطلاح فارسی زبانان ہندوستان لیکن چنان مسموع شده است
که ہر یکی از شعراے ظریف ایران در خانه امیری از ہندوستان
وارد میشود و ان امیر بنا بر شوخی عضو مخصوص اسپے را
کباب کرده پیش او بگذارد و آن مرد دیده از روی تعجب

بیگوید که نعمتهاسے الوان هر جا دیده ام واین مخصوص سفرهٔ نواب
است واز ین حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدین معنی مستعمل است
لیکن از استادان دیگر این معنی را بنظر نرسیده اند طغرا گوید
گذشت بدوران فقر سفرهٔ طغرا حقیر نیست عجب اگر ز
شرم آب شود نان او۔
سفید آمدن۔ یعنی سفید شدن که گذشت تاثیر گوید
پیش طراوش تا نشود اند سفید آید بغیر از یک‌رنگی ظاهر نشد
از عنبر خام۔
سقیفه سازی۔ سقیفه بقاف صفه که اسپ رسیده و فاتر تنها
بدروغ بستن واین ظاهر اشارت است به احوال صحابه
موافق مذهب امامیه که بعد وفات حضرت پیغمبر علیه السلام
در سقیفه بنی ساعده نشسته با ابوبکر رضی الله عنه بیعت کردند
برین تقدیر بمذاهب جهان سوء ادب باشد۔
سکه هردی۔ نشان هروی و سند آن در لفظ ریش
پیش کسی داشتن گذشت۔
سکه درست۔ شخصیکه درست وضع باشد و راستی
پیشه بود اثر گوید هر کجا سکه درستی ست چو زر در
عالم باشد آزادیش از سیلی ایام محال۔
سکه بزر کردن۔ بز از معجمه و را مهمله کار را بخوبی
بسر انجام رسانیدن و موافق قول عمل کردن و محکم
نمودن اشرف گوید گفته بودی که کنم ترک علائق
اشرف چونکه گفتی سخنے سکه بزر باید کرد۔
سکه روی صبح۔ بکاف فارسی شخصیکه هر طرف وانند
بدو و هر کار یکه بقصد باید کند واین از محاوره بثبوت رسیده۔
سکه لونداره سخرهٔ بود در عهد یکی از سلاطین صفویه احوال
او در تذکرهٔ نصیر آبادی و غیره مسطور است صاحب این
شعر است که هر آدم که بیت بکار رفته بودی تا تو که
سکه نه برده بودی بچه کار رفته بودے شفائی گوید
مهتر سکه لوند بود اولی گذشت سیر آخورش در آخر کاه
سگ پا سوخته۔ کنایه از مضطرب بسیار رو با الفاظ
تشبیه چون شود مثال آن مستعمل شود در ریاضی که

سخن زان رخ افروخته بود شلاله پرون زچمن چون سگ پا
سوخته بود۔
سنگباز۔ بباء موحده وزاء معجمه مسخره که پیر سنگبازی کند و
سنگ را رقصاند و حید گوید اگر بود سنگباز ز اهل خرد را
چرا با سنگ نفس بازی نکرد ابدان از فسونش تواے
پرخرد بهرسنگ دگر از چنبر اوجهد واین قسم مردم مخصوص
ولایت اند ودر هندوستان نباشد۔
سلام دادن۔ سلام کردن تاثیر گوید گوش و بیانی
نثر ادان بر کلاهش می نهند حور و رضوان چون بهشتی را
سلامش می دهند ایضاً گوید سلامم میدهد جانان و
چون غیر است همراهش بمعنی میخلد در دل که دشنام
پسندارمی۔
سلام تراز۔ و مثل کفه ترازو و بطور یکه چنین باشد و
همین قسم سلام کردن بلیه نوعی گوید بے مزد کسی باده
بجا مست نکند ترازو رند بے پا تیسلامت نکند۔
سلاخی کردن۔ سلام شد و خاے معجمه تنها
درشت گفتن و اعتراض نمودن ظاهراً پوست کشی هم
ازین عالم است واین هر دو از محاوره بثبوت رسیده۔
سلامانه۔ نذر و پیشکشی که وقت سلام باهم ادهند
یا چیزیکه عوض سلام بکسی بخشند چنانکه در عروسی مردم
طرف عروس بداماد دهند تاثیر گوید یک نظر حور
بجان حسن سلامم میدهد حاصل باغ جنان را بسلامانه برد۔
سمند جلو دادن۔ بکسر جیم تازی و فتح لام
دوانیدن اسپ اشرف گوید خلقی سمند جکمر
جلو داده هر طرف بگرد کلفت ست جهان زین
سوارها۔
سمسار۔ بکسر اول و سیوم و هم مهمله دراے
بے نقطه لفظ عربیست بمعنی دلال مطلقاً و در فارسی شخصی
که اجناس مختلفه مردم فروشد و مردم اشیای خود را
باو دهند و او در دکان نشسته فروشد و حید در تعریف
او گوید که اجناس آشفته باشد جدا هر یکی چون

فضول کنارے که چه پیشت سنگ با شود از خارشت
مرهم زخم دل زخم درشت سنگ گوید
اشعار خود شعر کار آید سمسار فقود
سنگ کم۔ سنگیکه کم وزن و از مقدار شود و آن باید
کم باشد و در زبان ترازو و ترازو دار مراد باشد گوید
سنگ کم وزن ترازو را نگین دولت است۔
سنگ۔ مهر و بیاله اسپ چلوانان
با گویند و آنرا سنگ نیز گویند
سنگ دیگر۔ سنگ ... کنایه
سختی و شدید است ... گوید وقت
شاید فسون و نیرنگ ... سنگ
سنگ پله۔ سنگیست ... ترکان را که هر گاه افسون
خوانده بر که بشوید ست مقابل آن سحاب دار شباب باران
شود واین عمل در ترکان شایع است صائب گوید
سنگ باید ست همره که نحوانده گر چه کار شب تاثیر از
ره او گویا اشارت ست بدین عمل که فردوسی گفته در تعریف
افراسیاب سه همه کار با سنگ آورد چو جنگ آید
باد و برف آورد۔
سنگ قناعت۔ سنگیست که درویشان گرسنگی بجهت
بر شکم بندند تا ایذائے جوع کم شود واین عمل بیتو ایان
مستورست۔
سنگ سودا۔ سنگیست متعلق سنگ وزن که بالاے
آب باشد و فرو نشیند و در بعضی از جاها سنگ پا از آن سازند
سلیم گوید از پا بهر وان تو تا قیامت اند
فشان آبله بر روے سنگ سود ارا۔
سنگک۔ نوعی از نان و کاف آن برائے نسبت است
چه آنرا بر سنگ می پزند و سند آن در لفظ سر سنگ تا زدن
گذشت۔
سنبک۔ بضم و سکون نون و ضم بائے موحده و کاف
عربی لفظ عربیست بمعنی کشتی کوچک نسبت بجهاز کوره
جهاز باشد اشرف گوید از دل خونش سنگی ...

نه زدوری یا شهره داریم ـ

سنگ چین ـ بجیم فارسی بمعنی سنگهائیکه چیده بمثل دیوار سازند برگرد آبادی و معموره و حصار گوید سعدی کشان عشق از آفات ایمن اند که زین سنگ چین همیشه دلا در حصار باش ـ

سنگ بیخ ـ بکاف فارسی چیزیست که گردنها ، یا همه از چوب بازی و کنکو ، نجانه وغیره برای جنگ سازند ، از عالم سوجهال ، چنانکه در تذکرة الملوک نادر شاهی هندوستان به کرد سنگر تو بجا ، چنانکه مثلاً این بیت در اشکری گفته اشرف گوید ز آنکه بیچاره کاری سنگار بوده با سنگر افغان پهلو اندر کرد ـ

سنگسار ـ سنگسار کردن ، قتل و کاف فارسی یا سنگ شیره در راه ملفوظ همی الاصل هست یعنی آرایش نمایان شهری دارد در آن در لفظ سنگ گذشت و بنابر روایات سنگ بست در شهر و آن در دو رو هست ـ

سنگ بر سنگ ـ کنایه از سنگی داغ کنند و کنایه از جنس و هیچ گوید در ره گذار یار ما تن شور شیده سنگ داغست ختا دلیر هم پنهم ... عشق که چنین گرم بر بست دل آزمند اردل باشی ، بر خان امید ، تخلص سنه و کنده شیل با تو بر ... در بغدادی که گذشته ...

سنگ بینک شدن ـ کار سهل را با دشوار کردن و این از اهل زبان به تحقیق رسیده و نیز آزاد و در قصه این نشان دهد اسب کردن ، آنگاه گوید ، خراب با دست و عتاب آمد این بنیان فرقت که در این ام اندر و دلی بهر تند سنگ بسنگ ـ

سنگ آسیاب ـ بهر دو معنی به الف کشیده سنگی که آب در آسیاب و در عماره تو در باشد و سعد گوید سر روز مکان زر در که بر دو لای ... در نظم هم سنگ آسیاب از سر پیچیده ... سنگ آسیاب ... شده است و این هم ... در زبان سنگ پر از اهل زبان اهل آن مناسب ـ

سنگک قالی ـ سنگک چی قالی سنگی که بر کنار های قالی اندازند تا باد آن را نبرد و در هند میر فرش گویند ... گرید سیاسیان

پست فطرت غفلت سرشار داشت به سنگ این قالی بجان از خواب سنگین خود است و دوم اثر گو یاست در بن ویرانه در هم گشت را از خورشید دارد به بجز مجلس چو سنگ سنگ قالی گوشه دارد ـ

سوختن زر و سوختن تنخواه ـ تلف شده زر و بدست نیامدن اول قسمت خالعالی گوید سه گر هر داد تهیه اگر سوخت هم چو نخم ها از زر که سوخت دل در آتش آب که دیده دوم سلیم گوید سه دل را بجم عشق به منت سلیمان که داغی تو هم این سوخته تنخواه ـ

سواد ـ لفظ عربی بمعنی سیاهی یعنی نقل کردن کتاب نیز اشرف گوید سه یا که شهد نسبت ایران چو چی کی چون اعتبار اصل نباشد سواد ما ـ

سوزه بال شدن ـ عبارتست از آنکه چو طائر اول هر چه که پر بیاورد مثل سوزن و خار باشد و ظاهر سوزه مخفف سوزن است که با در آخر زیاده کرده اند ـ

سوهان روح ـ یعنی آزار دهنده جان که صحبت بلیع آدمی رساند و این سهو از اهل محاوره بتحقیق رسیده ـ

سواد برداشتن ـ نقل کردن از خطی یا کتابی تاثیر گوید سه غیر دل کشمن ز عالم دلنشین باشد که این سواد از ... روی در هم بر داشتم ـ

سوار دولت ـ صاحب دولت تاثیر گوید سه فزوده آبرو تا ساکن ویرانه خود گشتم به سوار دولتم تا بیرون نگین در خانه خود گشتم ـ

سوگند گران ـ کاف دوم فارسی قسم بچیز های عظیم مثل حق و قرآن مجید کمال خجندی گوید سه گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی بر وفق بشود پیش تو سوگند گران را ـ

سوگند ـ معروف بمعنی مطلق قرار و عهد آمده فغانی گوید سه عروس دهر هزده روز عهد کسی یا باز نه پنداری که تا آخر به یک سوگند خواهد بود ـ

سودا کردن ـ معروف و بمعنی دیوانه شدن نیز سالک گوید سه بسکه رفتم پی آن زلف پریشان گفتم که بسکه گفتم سخن از حال تو سودا کردم ـ

سود ـ معروف بمعنی ربا گرفتن زیادت است در قرض و اتفاق اصطلاح فقها طغرا گوید سه یاد از گل تا اندر زر یا سود گرفته به اینکه رایج شده سود از علما در کشمیر بود و حید گوید سه با حشر نقد و کرم سر انجام بجز است که زان القرض سود بسر زانعام بجز است ـ

سوگند بستار ـ بتشدید فوقانی سوگندی در قسم است مخصوص قمار بازان طغرا گوید سه شان اورا هر زبان در کند و نقد جان که به مقام بیکان سوگند بستار آمده ـ

سیم ـ بر وزن نیم بمعنی نقره و شهرت دارد و بمعنی تار طلقا ... سیم دو زر ... گو که ... آلیست که ... نشیب ... آزاد و ... گوید سه ... آزادی در آنکس بود خارج ... مطرب ... سیم را ... ملا کند تا صورت عکس در آن منقش گردد و حید گوید سه سیم ... نیا پیستان را ما شق ... که پشت آن رو باشد هلی آئینه سیم را ... و حید گوید سه یار آن ... بود آئینه از ... صاحب سیم شد ... نگهدار دل ... سیم ... سیم ... سیماب ... پیر نکوید سیماب گوید ـ

سیاهی کردن ـ نمودار شدن سیر از دور در آستانه گو پدید سه در آن دامنه کرمن پیا ... آبادی نیا ... سیاهی مکنه ... از دو که ... نیز سلیم گوید سه آسمان از لب ... بیشمار دسر ... سیاهی ... کند ـ

سیاهی لشکر ـ عبارتست از مردمیست که برای نمود و کثرت سپاه باشند ... گوید سه ... اگر ... سیاهی ...

سترس بود و شکر او سن در دشمن جنگی است باقی خدا خان
دو بیا بیت سترس ما پسر آنچه صاحب اعجاز بمعنی کثرت
فوج و سپاه نوشته غلط باشد۔
سی ورد چهار فصل است کنایه از تمام مذهب بلکه ظاهرا
عبارتست از تمام عالم سیفی بخاری گوید امام زاده
که کارش بغیر طاعت نیست بجز سی رخصت که درسی ورد
جا ... لیکن سبب تعیین عدد مذکور معلوم نیست
سیلی سیاه معمول ضرب دستی که بر گردن زنند و
بمعنی قید بنجگر کرده اند و آنچه بر روز زنند ظاهر است
در بعضی کتب لیکن آنچه بتحقیق پیوسته خلاف آنست چنانکه
در لغات قدیمه گذشت سلیم گوید سپهر آنکه سپهر دون
ز جهان بیکسی فغان سیلی جهان تراند بنا گوش میزند
سیلی کشیدن سیلی زدن سالک قزوینی در تعریف
چار باغ صفاهان گوید شاخش که بید را سر کشیده
سرو سیلی بر شاخ قمر کشیده۔
سی پاره عبارت از تمام قرآن شریف چه که همه آن
از سی جزو آن علیحده باشد لهذا سی پاره را قرآن کردن
بمعنی یکجا کردن اجزا مذکور است ... گوید
چه گرانست تن لب شد دل این دو ره بیت ... خاشی
سی پاره را ... قرآن کرده است شد ... در هندوستان
یکجزو را سیپاره گویند از اهل زبان ... نیست
سی سیاه ... گرسنه ... سیپاره از ... خود
است۔
سر ... بمعنی چاک ... والی ... آن کرم سیر
لیکن درین ... معنی ... رسانده ... سپیار
وگرنه سپیار ... یا ... را
سیر ... بمعنی سیار ... است
سیر ... بمعنی ... سیار ... کلیم سیر
مستعمل است ... بیت نصرة الله ... شعار
سیر ... ... آسمان را ...
گفتن ... سیاه ... بار ...

عبد الغنی بیگ قبول فرستاد ند قبول بمعنی نوشته که لفظ سیر
آهو در اینجا معلوم نیست که از خود ش بود یا از دیگری بهر حال
منظر قیاس سیر بودم درست نتواند شد و نظر باستعمال
محتاج سند و تحقیق فقیر آنست که بمعنی اول هیز در اصل
با خورتار بمعنی دوم است لیکن در معنی آن قید شهرت
دارد که حکم اشتراک بهم رسانیده لهذا درین بیت غنی
ایهام پیدا کرده گوید گرسنه آمد و نا خورده خوان
بگذشت بهر از سیف که آن شوخ را ندیدم سیر
سیراب ... بمعنی سیاهی معروف ورای ... یار
فارسی ... شوربا که پخته فروشند از عالم ...
در هندوستان و از بعضی زبان دانان مسموع گشت که
آن کله پاچه باشد که بازاریان فروشند سیفی بخاری در
صفت سیرابه گوید حرام باد که سیر ...
کسان ... سیراب ... دسترس است۔
سیم شاهی ... آن نقره شاهی ...
از نقره خالص این از محاوره ... بتحقیق رسیده۔
سیاهی پالودن خودنمائی کردن و مفاخرت نمودن
نمودن سلیم گوید گل زینت در گلستان ...
میفروشد لاله از داغ تو برگلها سیاهی میفروشد ایضا گوید
ای بخورشید سیاهی زده از روی سفید ماه نو را
زرست گرد ... سفید ... گیلانی گوید
ز چاک سینه آن ماه سیم تن پیدا است سفیدی که
سیاهی برآفتاب زند سلیم گوید ...
نفسی خواجه حسن ... گفت و
شنیده است ... از بسکه سیاهی زده از ماست ...
یار در تلخی گوید اگر ماست سفید است۔
سهرت ... در عربی بمعنی ... شهرت دارد و
فارسیان بمعنی ناموس و شرم مردم و احتیاط استعمال نمایند
آرند میرک کاشی گوید خاک دنیا ز دو هر آسمان ...
است ... بلند اهل سهرت این ...
سیم ... دغل ...

آن بدو پشند فغانی گوید ... دولتی ... که سیم ...
است ... بسیار در ...
سینه گاه کسی یافتن کنایه از دانستن آنکه ...
از جادو ... گوید ...
از جانب ... یافته ...
سینه گردن ... اصطلاح ...
رسید ...
سینه کرد سینه ...
و در ...
سیم ...
...
...
...
سیری ...
...
...
...
...
یا ... باشد۔
سیمرغ ...
کرده ...
آه ...
سی ... دست افشار ...
لیکن ... دست افشار ...
و در اشعار استادان ...
در شعر ظهوری و مولوی جامی در مثنوی ...
بنظر آمده ... دست افشار ...
... ... نیست ...
... دست افشار ...
...
سیم ...

بالش کشیده نوعی از سیب میرنجات گوید ع خال چون بوسه گره گشته بکنج دهنت ٭ سیب آتراشش بهتر ز دلیل ذقن ست۔

سیبکسا – بیای معروف یکی از ادوار ہاے علاقه بندان تاثیر گوید ع باشد ز خط کلاه ابریشمی ترا ٭ گر تار کیش شمشه ماه سیبکسا است۔

سیب آفتابی – سیب اعذار و چهره تاثیر گوید ع گرچه از تاب عذارش آفتابی گشته است ٭ بوسے جان می آید از سیب زنخدانش هنوز۔

سیبنی – بیاے معروف و نون بیاے رسیده طبق خرد تاثیر گوید ع روشن دل انچه از خود کم کرده کم نگردد ٭ چیده اند چراغ ریزه در سیبنی چراغ ست۔

سیم آورد – کنایه از زن فاحشه شهرت گوید ع میان مردم دنیا بغیر سیم آورد ٭ نداشت چشم کسے برو فای سیمبران۔

سیم گل – بکسر کاف فارسی گلیست که خانه را بدان سفید کنند و از بعض ثقات شنیدم که آن مخصوص صفاهانست تاثیر گوید ع در کیش من ذخیره ز لبس تنگ همت است ٭ قارون شوم چو خانه خود سیم گل کنم ٭ و سیم گل کردن خانه سفید کردن خانه است بگل مذکور آرزوے مجازا۔

سینه باز – سینه کشاده مانند پهلوانان و سند آن در لفظ پرکار در باب باے موحده گذشت و نیز سعید اشرف گوید ع نظرگاه گریبانش ز خاک مرد مرد انه ٭ بلاے صید دل از سینه بازے که میدانی۔

سیم بهبهانی – بدو باے موحده و هاے ملفوظ و نون بیاے رسیده نوعی از سیم مغشوش فوقی در مذمت اهل ریا گوید ع الا اے شیخ بر صیهباے ثانی ٭ که باشد سیم زهدت بهبهانی۔

باب الشین المعجمه

شاه لیمون – نوعی از لیمون که بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد چنانکه مقتضاے لفظ شاه است تاثیر گوید ع سر فرو نارد بچیزے جز شاهی نظر تمر ٭ شاه لیمون بشکند تا چار صفرا ے مرا۔

شانه گیر – بکاف فارسی بیاے رسیده در لے مخلد بیمار و اعراض کننده سلیم گوید ع زلف شام غمم از لبس بود آشفته سلیم ٭ شانه گیر است ز آمیزش او کاکل صبح ٭ و بر قیاس شانه پیچیدن و شانه دزدیدن اعراض در گردانیدن چنانکه در محاوره دیده شد۔

شانه آویز – بدو بفتح واو و سکون تحتانی و زاے معجمه آویختن آدمی بوضعی که دست او بر شانه بسته باشد طغرا گوید ع بدزدے دل طغرا نمیکند اقرار ٭ علاج سهندروز لف تو شانه آویز ست۔

شاهد باز – آدم فاسق و اهل بچه سلیم گوید ع دگر سودے ندارد رند شاهد باز را ٭ تا کے ابلهم دوست میدارد ندوق دخترش ٭ و اینکه در هندوستان بمعنی شاهد باز شهرت دارد اگرچه من حیث القیاس درست میتواند شد لیکن سند آن در کلام استادان یافته نشد۔

شانه سه ہد – که جانوریست مشهور تاثیر گوید ع عنبر بوییش بصد تجمل ٭ این شانه زبان زلف سنبل ٭ یا از خیر نسیم جانان ٭ این شانه سر ست و آن سلیمان۔

شال طوس – نوعی از شالها رنگین که معروفست سعید اشرف گوید ع شعر فردوسی کجا و گفته اشرف که نیست ٭ با کمر بند مرصع قدر شال طوس را ٭ و بعضے از اهل ایران که در هند لیکن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس بمعنے رنگ غلطست و توز صحیح است بزاے معجمه بس رنگ طوسی درست نباشد و صحیح توزی است درین صورت مراد از شال طوس درین جا شالے باشد که در شهر طوس یافتند گفتیم بدین معنی شال طوس هرگز شهرت ندارد میتواند شد که زاے توزی بسین بدل کرده باشد پس مبدل توز باشد و طوس معرب آن یا از عالم طلا و طپیدن بود۔

شاخ بهانه – کنایه از شقوق بهانه چنانکه گویند که بهانه فلانی شاخ پیدا کرد یعنی بهانه او شاخ در شاخ گرفته اشرف گوید ع تا بخود جنبیده از یکدگر پاشیده است ٭ بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی۔

شانه کاری – فریب و خوشامد ظاهری کمال خجندی گوید ع کمالی از سر ازار و با آلو زلفش ٭ مشو در هم که آن از شانه کار یست۔

شاخ بر دیوار کردن – کنایه از تکبر و غرور نمودن حکیم رکنا ے مسیح کاشی در خطاب پادشاه گوید ع هر دو تو کرد شاخ بر دیواری ٭ این کار که گوزنند قربانی نیست۔

شانه خالی کردن – پهلو تهی نمودن و اعراض کردن تاثیر گوید ع روی تلخی کرببنی ز بزرگی چو لب مسیح ٭ شانه خالی کن از و گر سبو دریا باشد۔

شاخ غزال – در محاوره فارسیان بمعنی شاخ آهو مطلقا وحید گوید ع زبان ز شرم نگاه تو ام چو شاخ غزال ٭ چنان تراشه بیکدگر که باز شود ٭ و از ین دفع میشود اعتراضے که بعضے از شعرا برین بیت ناصر علی کرده اند سمت آنجا که دارد مانم شور یده حالان زاد پریشان تر ز موے سر کند شاخ غزالان را ٭ که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد۔

شال کهنه داشتن – کنایه از کمال مفلسی زیراچه شال در اصل بمعنی کملی است چنانکه از محاوره به تحقیق پیوسته۔

شاخ از پیشانی برآمدن – بغایت نادم و پشیمان شدن اشرف گوید ع غزال اگر تو میداشت لاف یکسانی ٭ برآمدست کنون شاخش از پیشانی۔

شاخ – معروف و نیز بمعنی طرف و کناره اشرف گوید ع کشیده یمع از رخسار گستاخ ٭ فگنده چادر از شوخی بیک شاخ ٭ و معنی بیک شاخ افگندن چادر در فصل یاے تحتانی بیاید و نیز آنچه بار و بنه در آن انداخته بر کمر بندند و جهیدار را گویند فرنگ ساز گوید ع بود یار ما رفته راه چون بهار ٭ شهر جا است شاخ جے از وقت بار ٭

کیسه را که این شاخ سر زد لیسر تو بار این شاخ زد گلها با شیر زنه وازین بیت معلوم میشود که ظاهرا در ولایت شاخ مذکور را برابر سری می‌بستند

شاه اندازی — دعوی بلند کردن مخلص کاشی گوید ؎ مهر درویش بگو در دل شاه انداز و از توزمن آنکه گفت آنهمه شاه انداز است —

شاه بندر — بحذف اضافه حاکم بندر بفارسی ضمانت سبب کثرت استعمال است و حکم یک کلمه پیدا کرده اشرف گوید ؎ سحر گردید بر فارغ بال کیسه از دست انداز جور شاه بندر تو

شاهی — زر رائج ایران چنانچه حالی رائج توران و تعمید گوید ؎ نور زید یک تن ز حرص مرد و لی تو بیشاهی هرا کرد هر یک قبول —

شاقول — بقاف بواو رسید یکی از آلات و ادوات معماران و بنایان و آن سنگی است بر رشته بسته که بهندی ساول بضم لام خوانند و حید گوید ؎ چو شاقولش این رنگ از رشته تو دل من بمو بست آویخته —

شاگرد پیشه — لفظیست مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان و مولف این لفظ در کلام اساتذه که بهند نیامده اند ندیده است و مثال آن در لفظ تختی کرد شیشه که ظاهرا هم لفظ مستعمل همین جاست نوشته شده —

شاباش کردن — یعنی بخشیدن و نثار کردن شفائی گوید ؎ خواهر گذری کرد نگلفت بر برادر بادر دو طبق کوفته شاباش پسر کرد و نیز ملا طغرا گوید ؎ تحسین بستان کیوان کلاه مینا باش بیاس زر و مهر و ماه —

شب گل — بیاضافت شبی که در ایام بهار تمام گلها بشگفند و مردم بسیر آن آیند مفید بلخی گوید ؎ خط سبز رنگ بر دور نزاران لب گل می آید تو مژده است ده بوستان شب گل می آید تو عندلیبان چه بلا شور و فغانی دارند تو بوی شب خون از شب گل می آید —

شب تیغ — شب یکم عاشورا اشرف گوید ؎ کرده ابن ملجم شب تیغ —

شبچره — بفتح و سکون با موحده و جیم فارسی مفتوح و راء مهمله نقلی مانند پسته و بادام که شبها نشسته باهم خورند تاثیر گوید ؎ روزی فطرت طلب در خور همت رسید تو لائق دندان صبح شبچره انجم است و نیز چرا کردن حیوانات در وقت شب و ظاهرا این حقیقت است و اول مجاز مثال معنی دوم شاعر گوید ؎ گرگ آمده گرسنه در دشت پیر افتاده در رمه رفته بشبچره —

شبخون آوردن و زدن — جنگ کردن در شب اول شهرت دارد دوم تاثیر گوید ؎ زند بر حسن لیلی گر شبیخون تو و نیز عبدای صفاهانی گوید ؎ سیلی شکم گرسنه در دل شبخون زده است تو تیر آهم چه صفت چرخ شبیخون زده است —

شب نشین — معروف و نیز نشستن در مجلس عیش هنگام شب یعنی دانش گوید ؎ فیض مهتاب چمن پامال دانا کی شود تو وقت یاد در شب نشین سایه مینا خوش است —

شبگیر کردن و زدن و شبگیر رفتن — آخر شب کوچ کردن قافله و زدن وقت و این اصطلاح اهل سفر است و مقابل آن ایلغار است اول مشهور دوم تاثیر گوید ؎ همچو دانی که دم از زلف گره گیر زدند تو شب در آغوش فنا بود که شبگیر زدند —

شب شکستن — بسر شدن و بسر بردن رکنای مسیح گوید ؎ شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو تو شب شکست صبح دلرا ز بهر شبگیر نیست —

شتر حجره — کلام بی نسبت و نامربوط که الفاظ و باهم نسبت نداشته باشند و این از آن جهت که بعضی از شعرا قصاید گفته اند با التزام آوردن لفظ شتر و حجره هر مصراع چنانکه کاشی گوید ؎ مرا نجمی است شتر بار با حجره تن تو شتر دلی نکنم غم کجا حجره من تو لیکن مشهور بمعنی مذکور شتر گربه است اول یحیی کاشی گوید ؎ شتر در حجره از کران است پنهان تو شتر حجره است حرف ساربانان تو لیکن این خالی از غرابت نیست —

شتر غلط — بضم اول و فوقانی قسمی است از کشتی گیری میر نجات گوید ؎ بچه معشوق عرب زاده جمازه سوار تو یک شتر غلط و در کشتی و چالاکی باز —

شتر سواری — بفتحتین کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری شتر کنایه از سفر است در عرب خوردن روزه مباح یا واجب است بنابر احتمال است از همین سلیم گوید ؎ خوش آنکه نکرده در همه عمر جز در رمضان شتر سواری —

شدو مد — بهردو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان آنرا بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند تاثیر گوید ؎ لاله رخان ز دل شده بنده رنگ آل تو تا چه جا شد و مد رود گرد سر نهال تو —

شد — بفتح و تشدید دال لفظ عربیست بمعنی کشیدن مطلقا و فارسیان بمعنی دراز کردن و کشیدن آواز و حروف آرند تاثیر گوید ؎ شعر یکه کند شعر نیمه رسا تو شد گر بر گردن یک صید زنگیده رسن را تو لهذا شد کردن نه مرادف معنی ما کشیدن است و حید گوید ؎ با اهل درد زمزمه را شد نمی کنند تو دل طبلان بناله مقید نمی کنند تو و وجه کشیدن مدات در اشعار ایران است که صاحب مذاق سخن چون بفور رسیده لذت آن بر بیدار و طبیعت متوجه لذت دیگر دو بدین سبب از خاص عنان در خواندن میشود از این جهت بذات تکلف رو سید هر واین دلالت دارد بر کمال دریافت سخن لهذا این حالت سخن ناشناسان بسیار ناگوار است و این وجه را مولف بعد تحقیق و تجربه تمام دریافته حمد الله تعالی —

شراب گور — بکاف فارسی و واو مجهول و راء مهمله شراب قندی صائب گوید ؎ باده انگور و آب خضر از یک چشمه است تو هر دو دل در سینه اش هر کس شراب گور خورد تو مخفی نماند که در اصل گر است بضم کاف و چون مردم هند و ستان خصوصا هندیان بنابر رفع اشتباه که گر بمعنی پیر و مرشد نیز باشد و بمعنی قند سیاه گور تو نویسند میرزا آنرا بواو مجهول فهمیده و این معنی است و این از اغلاط

از عالم چوبِ ماریان گر گذشت وازین عالم است که سگل کشور خوانند حال آنکه اول بکسر کاف تازی و سین مہملہ بواو مجہول در ارمہملہ است وانہا بسکون شین معجمہ و فتح واو خوانند باوجود آنکه نہ تنہا در ہندوستان بوده اند و باشند واگر ہندی در یک لفظ فارسی غلط کند کلاغ بگیرند و خود این قسم غلط می کنند و بلکه در اشعار موزون می کنند بہر حال چون ترصرف تا درسخنان اقالیم ما رسانمیرسد که نگه گیریم والله تعالے اعلم۔

شراب کہربائی ۔ نوعے از شراب که رنگش مائل بزردی باشد سلیم گوید سه ازغوان گل بسکند در باغ من از زعفران چہره لعلے از شراب کہربائی سکیم۔

شفتی ۔ نوعے از زردالو نیز و نوعے از رنگ که معروف است و تحقیق شفتی عقیقی که برنگ مذکور بود و این معنی از اہل زبان بتحقیق پیوسته۔

شرب الیہود ۔ پنہان خوردن و کم خوردن شراب چه یہودان از ترس مسلمانان شراب مخفی خورند و چون خورند کم خورند تا مستی ظاہر نشود و کسی که مستی کند گوید سه تو سیر شرب الیہود زاہدان دار و شرف تو مستی چو رندان بسر بازار بیاید کشید۔

شر یا شرن ۔ بفتح اول و سکون راے مہملہ و یاے موحدہ بالف کشیده و فتح شین معجمہ و نون مقدمہ اکہتی دہر اول نوشته و این لفظ ترکیست چه اکثر به یاران قاطع معلوم میشود اشرف گوید سه اختیار ملاقات بتان کن ہوس شر یا شرن مصاحبت حرف ہوا است۔

شربت ۔ معروف و باصطلاح اطبا بمعنے مطلق خوراک دوا خواه مائع باشد یا نباشد و اہل زبان یک شربت آب بمعنی یک خوراک آب خوردنی استعمال کنند۔

شرح کشاف خواندن ۔ کنایه از زیاده گوئی و تکلف حرف زدن اشرف گوید سه بر مصحف روی او نظر کن ناصح تا بسیار مگوی شرح کشاف مخوان۔

شست و شوی خود ب دادن ۔ کنایه از درج کردن و حرف درشت گفتن از راه نصیحت تا مخاطب از عمل ناشائسته باز آید اشرف گوید سه با رقیب آن مه سرکشم اختلاط افتاده است شستشوے خوب خواہم داد این بیچاره را۔

شست ۔ بمعنی معروف و قلابے که بدان ماہی را شکار کنند و نیز تراانگشت که بعربی ابہام خوانند تاثیر گوید سه لایق شان بزرگان نیست شغل ہر خسیس شست ازان در وقت خارش فارغ از خاریدن است۔

شست آویز ۔ نوعی از شکنجه و آنچنان است که آدمی را ہر دو تراانگشت بسته بجاے بلند آویزند تاثیر گوید سه چو دام زلف عنبر بیز کرده دل صد نافه شست آویز کرده۔

شعر آمده ۔ بمعنی شعری که بے فکر و تامل گفته شود و این بمقابل شعر آورده است تاثیر گوید سه ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد است چو شعر آمده موزون ہمه اداست۔

شعبہ رقص زرینه ۔ حرف ہشتم زاے معجمه و تحتانی مخفف نام شعبه از موسیقی طغرا گوید سه چو خواہد شعبه رقص زرینه مہنت کی باندرو دفینه۔

شعر بافته ۔ بفتح در ظاہر بمعنی موے بافت است لیکن معلوم میشود که بمعنی بافنده مخمل و زر بفت چنانکه ظاہر آنچنان است وحید گوید در تعریف اوست دلم در شعر بافت ست نیهد که ہر بار باشد بدستش بکند ره قسم نیست زان جا ہنگامه چو لودم سر اسر زر و در عرض راه چو زر بفت انجا چو سر بکنم شود پر زنگل شود نچو دل دانم زدل کرده تاراج تاب مرا چو مخمل بربند است خواب مرا بہر کس چو یار ست آن ماه رو لیبد راه رفته دل از کار او از و عاشقان راست و ہر مانع درد زکیاسیه سر زد گل سرخ و زرد چه پرسا شم آن یار ناسباز گار رنگ که بافند زار بشم تر خار۔

شغر ۔ بفتح یک و سکون ہر دو مستعمل فارسیان است و در عربی بمعنی ترس و بیم آمده و فارسیان بمعنی غمخواری و تشدید قاف نیز آرند چنانکه واعظ قزوینی گوید سه سربلندی آرزو داری شفقت پیشه کن شاخ ہا عالم را ریزش یاران احسان پیشه است۔

شکست لب ۔ کنایه از چیدن و دم ہا سلیم گوید سه شکست کار دل من زدست کا شند را با خدا چو چشم بد از چہره تو دور کنند با دو ہر تیا شکستن بازار و رونق و مہر کرسیوم چنانکه سلیم گوید سه نگین مہر کر شہر معبدان شکست با این قاسمی ست که بنام سلیمان نشد

شکست ۔ معروف و بمعنی آواز شکست چنانکه نیز آمده شفائی گوید سه پیوست دل شکنی با عاجزم که ہر نفس شکست شیشه خاطر بگوش می آید۔

شکم دار ۔ شخصیکه شکم کلانی داشته باشد ہندی توندیله گویند الله قلی مفتوح و واو و نون غنه و دال مہملہ بیاے رسیده و لام مفتوح ظہوری گوید سه تہی رشد ریز شبیہ و معتبر فلک بودی از زمین شکم دار تر۔

شکم از غرابروان آوردن ۔ عزالعین مہملہ و زاے معجمہ کنایه از شکم سیر کردن فقیر گرسنه اشرف گوید سه اندرین جا زینه سوے شکلے از غرابروان آورد۔

شکری ۔ نوعی از رنگہاے آدمی و آن سفیدی مائل بزردی کم ست تاثیر گوید سه تنگ کرد ست بسے حوصله تنگ شکر با ازلب تشنه آن مہوش و رنگ شکری

شکر آب ۔ رنجے که در میان دوستان آید و بہ بمعنی شکر رنجی و شکر رنگی نیز شنیده میشود اما سند آن در اشعار اساتذه و کلام اکابر بنظر نیامده۔

شکر خام ۔ شکر خالص و لفظ خام بمعنی انبیار آمده چنانچه نقره خام و گوہر خام و می خام و شیرا تاثیر گوید سه شیرین لبی با غیر شکه ہم و بد نام ست شاخ خام ست نگار من با شکر خام ست و بلبوان گفته که لوئی از شکر در ہندوستان پیدا شود که آنرا کہی گویند انگریز گویند و آن ترجمه شکر خام ست و از نصیحت استاد...

شکم را ناف سفره کردن - کنایه از بسیار پر کردن شکم و اکول
بودن است کاشی گوید سه روی چون در مصاف سفره کنند
شکم خویش ناف سفره کنند -
شکنجه بسر کشیدن - نوعی از تعذیب شکنجه ابو طالب کلیم
در تعریف [illegible] بحکم گوید سه بر آن که طبل را آرد با داغ
کشیدش ز پوست طبله چون سر بار شکسته طبل شمال بر سر
کشیدش شود دسته چو مهار بسر زند تنش -
شکسته - معروف و خراب و بی رونق و حرف ملکنت دار نیز
باقر کاشی گوید سه چون کرده ام با خار شکسته [illegible] از شکسته ام سودا
شکست سود دست ندید چو بازرگان بازار شکسته ام از آن
بدست [illegible] نماید لب شیرین و گفتار شکسته تخفی نماید
که هموار شکستن و گسستن از سیم شکل شیشه شکست و بند
گسست گویند بر عکس این گویا کار نیست و گاهی
[illegible] نیز دیده شد کمال خجندی گوید سه اگر خواهی
شکست مشک [illegible] زلف عنبرین یکبار شکن [illegible]
صاحب فهم ظاهر ست که شکستن بمعنی ظاهر کردن بلکه کنایه
است از خم کردن شکل شکستن زلف و شکن آن [illegible]
زلف [illegible] مستعمل ست کار نیست مجاز موقوف بر سماع -
شگفتن - خندیدن گل بمجاز جبین شگفته و زمین غزل
شگفته نیز آمده که بمعنی جوش زده نیز باقر کاشی گوید سه
امسال شراب و سوسه فرمای جنون شده این سبزه که [illegible] عارض
جانان شگفته -
شکاری - شکار انداز بمعنی نخچیر و شکار نیز اول معروف و دوم
وحید گوید سه برون خانه بود چون نگین سواری ما [illegible]
[illegible] شکارست ما -
شکستن چشم و گوش - نابینا شدن و کر گردیدن اول
صائب گوید سه [illegible] چشم [illegible] بار شکسته این کاسه گدائی
دیدار شکسته دوم حسین ثنائی گوید سه وصف عصای
حاجت [illegible] کنم تا گوش از شنیدن گفتار شکسته -
شکستن خواب - بیدار گردیدن بوقت و شور انیدن
آن وحید گوید سه دل مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست
بچشم او دل من هم زناله خواب شکست -
شکستن شب - کم ماندن شب کنایه از صبح گوید سه
شب زلفش نگر چون شکست [illegible] شب چو شکست [illegible]
شگفته است -
شکرانگور - نوعی از انگور کمال خجندی گوید سه از
شکر انگور [illegible] لب خندان تو شیرین ترست
شلاعین - [illegible] شوخ و شنگ تاثیر گوید سه تا بان [illegible]
شلاعین سرو کار است [illegible] دست [illegible] بسر چو زخم دامن
باز [illegible] -
شبعی - رنگیست سبز مائل بسیاهی چنانچه [illegible]
[illegible] تحقیق رسیده -
شناسا - [illegible] سعدی شناختن وحید گوید سه
شهرت بیدادگر را تا توانی [illegible] است [illegible] شناسا
بمردم [illegible] تیغ تیز را -
شوره پشتن - [illegible] گل شدن [illegible] گوید سه [illegible]
که شوره پشت [illegible] چو پوشش [illegible] کلاه [illegible] -
شهرزنان - نام شهریست که ساکنانش تمام زن اند
تا آنکه پادشاه آنجا زن بود چنانکه [illegible]
در هندوستان شهرت دارد [illegible] کنایه از شهر زنان
همین ملک باشد وحید گوید سه شود [illegible]
[illegible] خم می بود گر چه شهر زنان -
شهد - معروف و بمعنی مطلق شیرینی [illegible]
سید حسین خالص گوید سه [illegible]
نیست [illegible] شهد [illegible] است -
شهادت گفتن - خواندن کلمه شهادت طالب آملی
در تعریف قتیل گوید سه [illegible] اگر [illegible] شهید [illegible]
شهادت گفتن [illegible] اهل قبور -
شیروال - گوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی
شکل [illegible] و باشد کباب پز آن پر از گوشت [illegible] و
پیچ کرده فروشند شیروال عبارت از همان وحید گوید
در تعریف [illegible] پز سه چو باد [illegible] است عاشق [illegible]
نگنجیده در پوست [illegible] چون شیروال -
شیروان برگشتن - از بعض ثقات شنیده شد که
چون کسی به کسی نزاعی دارد گوید بزور گرز شیروانت
بر سر گردانم در این صورت کنایه از [illegible] آویختن باشد
و آن عبارت است از شکنجه و تعذیب پس شیروان برگشتن
لازم این باشد یحیی کاشی گوید سه بر سر خوان چو حلوه گر
گردد [illegible] شیروان طعام بر گردد -
شیر اندام - جوانی که سینه اش فراخ و کمر باریک بود
میر نجات گوید سه از دل پرده زمین [illegible]
شیر اندام هستی نو [illegible] گیر -
شیر قلاب - پیاله مجهول [illegible] قلندران از
سر دوال [illegible] دراس [illegible] بصورت
شیر باشد و این از اهل زبان تحقیق پیوسته -
شیرینی خوران - جشنی ست که در وقت مقرر کردن
نسبت عروس و داماد کنند [illegible] در هندی
منگنی خوانند اشرف گوید سه [illegible] گفت [illegible]
شد [illegible] شیرینی خوران [illegible] گفت
کنایه از حالتی که بعد نکاح [illegible] عروس شیرینی نثار کنند
اهل است -
شیرینی شنبه - رسمیست در ایران که سلاطین آنرا
روز شنبه با امرا و خاصان درگاه تقسیم [illegible] و این ظاهرا
از آنجهت باشد که روز جمعه بروح بزرگان فاتحه خوانده
روز شنبه تقسیم کرده باشند و این از اهل زبان تحقیق [illegible]
[illegible] گوید سه [illegible] دارد [illegible] فلک [illegible]
شیرینی شنبه [illegible] طفلان را -
شیشه بسر کشیدن - آنست که غواص بوقت
غوطه خوردن در دریا [illegible] محافظت [illegible]
دوم [illegible] از آبگینه ساخته بر سر کشید [illegible] اشرف گوید سه
جام و ساغر [illegible] بر سر [illegible]
شیشه بسر [illegible] گوید مصرع دوم [illegible] از
[illegible] است دشوار [illegible] و اصل معنی از

ملا طغرا۔

شیر فلوس۔ صورت شیر ست که در یک طرف فلوس باشد وطرف دوم نام شہر ست واین در اصفہان و شیراز رواج دارد لوندی شیرازی گوید ؎ آوردن زر بدست آسان نبود ورنه بخوابیده بردی ہر فلوس شیرے۔

شیر برفی۔ بیای مجہول صورت شیرے که اطفال از برف در راه بسازند واز دیدن آن انسان رم خورند و این رسم اکثر در شہرہای سرد سیر رواج دارد چنانچه از اہل کابل وغیره بتحقیق رسیده۔

شیر سنگی۔ شیرے باشد که بر سر قبر پہلوانان از سنگ تراشیده نصب کنند واین علامت پہلوانیست تاثیر گوید ؎ چون کوہکن نبود کسی پہلوان عشق بر سر زند بستون اگر شیر سنگیش

شیر ملن۔ معروف ونام معشوقہ مشہور وبمجاز بر اطفال حرکات حکم ایشان اطلاق کرده شود کنایه از خوب وعزیز تاثیر گوید ؎ تا نباشد راه نسبت نیست آمیزش بکام بود چون فرزند شیرین خون مادر شیر شد۔

شیره خانه۔ یعنی شرابخانه واین از اہل زبان بتحقیق پیوسته۔

شیشه بند کردن وشیشگی بند کردن۔ استہزا نمودن واین از محاوره ماخوذ ست۔

شیشه گلزار۔ شیشه که بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم وغیره بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینه تصویر ورنه شیشه گلزار خوانند تاثیر گوید ؎ برنگ شیشه گلزار از لطافت تن او شود نمایان ز رخش دل چو در خیال خود ست او واگر گلدار بدال مہمله بود پس یعنی شیشه باشد که گلہا دران ریخته باشند تا گلہا ہم از شیشه نمود که در شیشه تعبیه کرده باشند چنانچه حقہای گلدار۔

شیشه حجام۔ شیشه که حجام بدان خون از بدن میکشد در بعضی از امراض شیشه خالی بوده خون دران نباشد واین از برای ازاله ماده مرض ست ودر رسم شیشه در ولایت ست ودر ہندوستان شاخ رواج دارد وشیشه مطلقاً رواج ندارد اشرف گوید ؎ بسکه رنگ خون زہرت باخت بی اندام من کار پستان می نماید شیشه حجام من ؎ ایضاً گوید ؎ خون خوردن من چنانکه در طفلی بود پستان بدہن شیشه حجام مرا۔

شیشه جان۔ نازک دل ونازک مزاج مقابل سخت جان واز محاوره ماخوذ ست۔

شیر درقرابه۔ نوعی از رنگہا دان نیلی مائل بسفیدی است سلیم گوید ؎ در ہوای تو چا کہا دارد جامه شیر درقرابه صبح۔

شیطانی شدن۔ بشب بتکلم شدن طغرا گوید ؎ زبسکه طبع من از عیش دہر محتسب است نمی شوم بعبروها زبانه شیطانی۔

شیر غلط۔ بیای مجہول فنی ست از کشتی پیچہا گوید ؎ شیر غلط شده زر دوربت سیمین تن ما شیر غلط ست فن دلبر شیر افگن ما۔

باب الصاد المہمله

صابون کسی بکسی رسیدن۔ فیض کسی بکسی رسیدن وحید در تعریف نمدمال گوید ؎ نمدپوش ہم گشته مفتون او بہر کس رسیده ست صابون او۔

صبح محرم۔ صبح عاشوره تاثیر گوید ؎ ازانکه ہجر تو اسیر ست عجب نیست گر صبح محرم بدبد از شب عیدش

صحبت۔ معروف وفارسیان بمعنی ہنگامه آرند چنانکه در وقت ہنگامه شور وشر گویند عجب صحبتی است طالب آملی گوید ؎ چه گوہری که ندانم دلا که بی گره کاه میان نوش لبان بر سر تو صحبتہا ست۔

صحبت نامه۔ تصنیفی وقولیست در موسیقی ساخته خواجه نصیر الدین طوسی تاثیر گوید ؎ صد دل بہار کرد احیا بتصنیف سخن ہر صریر خامه را تاثیر صحبت نامه است ؎ ایضاً گوید ؎ نوای بلبلان شرمنده او بصحبت نامه دلہا زنده او۔

صحن۔ دو معنی دارد یکی صحن خانه دوم طبقچه که ظرف خوردن ومعنی نوعی از قماش بسین مہمله وہای ہوز لفظ ہندیست لیکن فارسیان بصاد وحای حطی استعمال کنند از علم ہندر سورت که صورت بصاد نویسند واین نوع تصرف از شعر است نه تصرف فرقه دیگر بخلاف الفاظ دیگر که دیگران نیز دران تصرف ست وسند این در لفظ طاس خواہد آمد انشاء الله تعالیٰ۔

صد رگ کوزه۔ فلانی اگر ساز دیگی دسته ندارد کنایه است ازانکه فلانی اگر صد دفتر گوید یکی اصلی ندارد سلیم گوید ؎ صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد چون کوزه دولاب یکی دسته ندارد۔

صد برگ۔ گلے که برگہا بسیار دارد وآن را در ہندوستان ہزاره گویند وآنچه معنی گلی که در ہندوستان شہرت دارد در کلام استادان دیده نشد تاثیر گوید ؎ چون شد شگوفه صد برگ دیگر نمی شکفد ؎ ازانکه بہر بود بیش داد ودہش ندارد

صد در صد گریبان۔ جائیست در گریبان از عالم جیب صفاہان وسند آن در لفظ ہلیلم خواہد آمد انشاء الله

صد دہن۔ یعنی صد قسم آواز سالک قزوینی گوید ؎ مراہم اگر بودی آن برگ وساز یکی قدر دان شاه شاعر نواز ؎ چنان داد می در جہان داد فکر که جز من نبود کس استاد فکر ؎ چو بلبل برو صد دہن خواندمی ؎ برو سرو بالا گل فشاندمی۔

صر نازدن۔ ناله وفریاد کردن یحیی کاشی گوید ؎ ناله تا کی کنم بفرقت زر ؎ چند صر نا زدم بحسرت زر ؎ ودر اشعار بعضی متاخرین این صرنا زدن شکم بمعنی قراقر وآواز شکم دیده شده ودر دیوان ملا فوقی بمعنی آلت تناسل بسیار ست۔

صراحی بازی۔ نوعی از رقص از عالم شیشه بازی سلیم گوید ؎ قامت زاد ارقص روانی دارد ؎ گردن زصول در صراحی بازیست۔

صرفه ـ لفظ عربیست فارسیان بمعنی فائده آرند چنانکه گوید صرفه طلائی در همین ست و صرفه بردن بمعنی پیش دستی کردن و غالب آمدن چنانکه حافظ فرماید ؎ ترسیم اگر صرفه برد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما ـ

صرفه دادن ـ یعنی فرصت نوبت دادن سلیم گوید ؎ خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ـ

صفیر خواب ـ لفظ آوازیکه از گلوی خفته برآید وحید گوید ؎ چشم ما از بینش خود بند دام حیرت ست گفتگوی ما صفیر خوابهای غفلت ست و لیکن بمعنی نفیر خواب نیز گویند ـ

صفا ـ معروف و بمعنی صلح و صفا اگرچه در ین عبارت هر دو جمع ست لیکن تنها بمعنی صلح نیز آمده کمال خجندی گوید ؎ میان صفاے می و شیشه بازش هرا با تو جنگ و شتاب آرزوست ـ

صلوات ـ جمع صلوة لفظ عربیست و فارسیان بسکون دوم از عالم ظلمات نیز آرند وحید گوید ؎ بصلوات شد ختم آن قیل و قال شد باین قسم کوتاه گشت آن جدال ع و نیز اتیاز خالص گوید ؎ تسبیح سر صد اگر بگذشت سر زغیب صلوات بر محمد و آل محمد ست ـ

صندوق ـ بکسر سین مهمله کنایه از رازداری شفائی گوید ؎ بگذر لب از سر چاه زنیتم بس ست که صندوق سرزن حلقی بدیتم بس ست ـ

صندلی نامه ـ قصه جنگ کردن پسران امیر حمزه بر سر صندلی در ایامیکه امیر مذکور غائب شده بود و این کنایتیست براے خود و سواے قصهٔ امیر حمزه ـ

صورت ـ لفظ عربیست بمعنی معروف و در فارسی بمعنی چهرهٔ آدمی ست طغرا گوید ؎ نخورده هیچکه خورشید تابان زخم بر صورت ما زر و بیش ار چه تیر آسمانی خون چکان رفته که بمعنی مشهور بسیار نیز شعرا آورده اند چنانکه گذشت ـ

صنعان ـ لفظ شهریست مشهور از یمن منسوب بدوست شیخ صنعان که خواجه عطار قدس سره در منطق الطیر احوال منظوم نموده و بمعنی شیخ مذکور نیز آمده سالک یزدی گوید ؎ بگسلانم سبحه و زنار بندم بر میان عشق ترسابچه را خواهم که صنعانم کند لیکن این مجاز مشهور ست لهذا صاحب کشف اللغات همین معنی آورده ـ

صورت نویسی ـ نوشتن و بر داشتن نقل خط دیگری بے آنکه الفاظ را فهمیده باشند رضی دانش گوید ؎ بوالهوس نقش خطت را بست اگر در دل چه شد ما همن صورت نویسی بے سواد آن میکنند ـ

صورت بستن ـ مراد نقش بستن و در کارها بمعنی سر انجام شدن و در بمعنی اول صورت کشیدن بسیار مستعمل ست اول کمال خجندی گوید ؎ چون کشائی دفتر گل یک ورق واسے از آن که صورت اگر بروے دفتر خواهم نوشت ـ

صورت باز ـ شخصے که روزانه اشکال مختلفه سازد و شب بازآنکه بهنگام شب صورتهاے مختلفه نماید سلیم گوید ؎ هرچه در دل بیاید آن از ظهوری میکند گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست و در هندی عمل اول را بهروپیه و دوم را سکهیه گویند سلیم گوید ؎ روز روشن وقت صورت بازی آئینه است نیست همین در بهر آنرا که شب بازی کند ـ

صوفی ـ قومی معروف که توصیف و تعریف ایشان بتحریر و تقریر نگنجد خلاصه موجودات بعد انبیا علیهم الصلوة والسلام ایشان اند و قدرست امیر ابرهیم و نیز فدویان سلاطین صفویه و این اصطلاح سلاطین مذکوره است وجهش آنست که اینها چون درویش زاده بودند اصطلاح مذکور را اجمال داشته معتقدان و فدویان خود را اگر چه ایشان سپاهی اند نظر بسنت اسلاف صوفی میخوانند تاثیر گوید ؎ بجز تعیت نباشد چاره رنجوری عشقت چه آن صوفی کز اخلاص آب دست از شاه میگیرد ـ

صورت جادو ـ تصویریکه مصوران در آن صورت دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند و هر صورت جیزے را نام جدا بود مثل فیل جادو و شتر جادو و اسپ جادو و این اصطلاح مصوران ست اشرف گوید ؎ ز بس هر لحظه از یاد پرے دگر سوزم شانم از داغ الوان صورت جادو دست پندارے ـ

صورت خوان ـ شخصے که در بازار نشیند و تمثال صور اهل قیامت و ملائکه عذاب دوزخ و دوزخیان را بمردم نماید و احوال هر یک بیان کند و از مردم چیزی ستاند چنانکه کفی او عبارے در تذکره از لیسیه که علی صورت خوان صورتے تخلص مردی بود شبان آمد در یهید ان صفاهان که وطن اوست سعرگیری کردی و صورت خوانی بمردی و فنون این امور لغایت خوب بے اشتی اور بسیار دیده و داستانها از وشنیده ام ـ

باب الضاد المعجمه

ضرب الفتح ـ نوعے از نواختن کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند گویا شادیانه همانست از اهل زبان کلام طغرا به تحقیق پیوسته ـ

ضرورت ـ بمعنی بالضرورت ظهوری گوید ؎ پای بام کاخ احتشامش ضرورت کهکشان از نردبان گوی

باب الطاء المهمله

طاس چهل کلید ـ آنچه از بعض ثقات تحقیق کرده آنست که بر یک دسته کلیدها ے آهنین ادعیه نقش کنند و همچنین طاس کلیدها ے مذکور را در آن طاس نمازند بیست دیگر ادعیه اخوانده آب در آن ریزند و جهت حصول الحاجات بیمار را بر سر خود ریزند و از بعضے مسموع گشته که نوعیست خاص از طاس که بر آن نقش کلی و نقش بهمین منوال سلیم گوید ؎ زهر رنگ بیند که در آب ریخت یاد خزان حباب باد طاس چهل کلید بهم ـ

طاس چهل کلید ـ نیز بحذف یا آمده وحید گوید

ے در دہن باشد کرم در وصل و چندین زبان ، گفتگو ازین
تمی آرد ، چو طاس چلپ کلید طلسم الفت گوید ازین بیت معنی اول
مستفاد میشود و فارسی زبانان عربی دان دیہاے حلی
نوشتند و رواج گرفت از عالم طبیدن و طلا بمعنی معروف
و تیز جامہ است زرتاری اشرف گوید ے زکاسی
پردہ چینی سفرلات خوان صحن آسمانند و طاس گبر است ،
بگستردند چندین فرش الوان ، کہ کرد می تنگ ظرفی
صحن بستان ۔

طاس باز ۔ بسین مہملہ کسیکہ بطاس بازی کند از
عالم شیشہ بازی و آن شخصے باشد کہ طاسی را بہ ہوا
اندازد بہ سر چوبے بگیرد و بر یتیم بگرداند سلیم گوید ے
افتد ز لبیکہ طشت کسی ہر نفس ز بام ، روی زمین چو
سر کہ طاس باز شد ، لیکن ازین قطعہ کمال خجندی معنی
دیگر مستفاد میشود ے طاس بازی ندیدم از بغداد ،
چون جنید از سلوک آگاہی ، سر فرو بردہ زیر خرقہ
و گفت ، لیس فی جبتی سوی اللہ ، بلکہ ازینجا بمعنے
شعبدہ باز معلوم میشود ازین عالم است کہ عرفی شیرازی
گوید ے ایا سحر خضر پوشیدہ طاس بازی کرد ، شکرگیان
مشعبدہ ہندستان نرگس ، بکہ وصال بیش ازین شعبدہ
بازیگران از طرف توران در ہندستان آمدہ بودند
خود را طاس باز میگفتند وحید گوید ے ز کشتی جو تیم
بہنگامہ سازی ، بگوئیم حرفے ہم از طاسبازی ، خورد چرخ
از چرخ آن دل ربا ، ہمین حال گردید چون آسیا ۔

طارم ۔ بفتح را و ضم آن گفتہ اند لیکن چون طا در
فارسی نیست معرب تارم بفوقانی باشد درین صورت
غالب آنست کہ بکسر را مہملہ بود بوزن فاعل برآنکہ
اکثر کلمات این وزن بکسر عین ست لہذا قہبا ابراہیم
متخلص بسالک قزوینی در تعریف مرزا جلال اسیر
شہرستانی گفتہ ے سیارۂ این بلند طارم ، خوانند ورا
ابوالمکارم ۔

طاق مدنی ۔ نوعے از طاق عمارت واعظ گوید
ے نکنی گر سفر کرد و غریب چہ غم ست ، طاق درگاہ
ضرورست کہ باشد مدنی ۔

طاق نمائی ۔ نقشا یکہ بصورت طاق نما در دیوار
عمارت سازند بہاے خوشنمائی و قرینہ امیر نجم سہیلے
ے بر سینہ ہمہ نقل بر یادم کہ نقشا ید ، محنت کردہ
را بہ ازین طاق نمائی ، و در ہندوستان آنرا خوب نما
گویند ۔

طبخ نظر پختن ۔ طعام مبتدی را دیدن بود این مصطلح
و رسم اہل دولت ست تاثیر گوید ے بر ہمہ و کل خوش
است نظر پختہ ترکنم ، دل گرم شوق گشتہ کہ طبخ نظر کنم ۔

طرشت ۔ بفتحتین و شین معجمہ و تاے قرشت نام
موضعیست خوش آب و ہوا از ملک رے کہ طہران
دار السلطنہ ست سلیم گوید ے تازہ باد و اشکم دلم
کو ، از سلیم ، چون ملک رے باب و ہوا ے
طرشت ما ۔

طرہ ۔ بالضم لفظ عربیست و فارسیان بمعنی زلف
استعمال کنند لیکن از کلام بعضے طرہ غیر زلف ظاہر
میشود ظفر گوید ے کم ز دل شانہ نیست خاطر یا صبا
طرہ چہ گرد آید جمع زلف پریشان خوش است ، و بمعنی
تارہاے طلائی کہ یکجا کردہ بر گوشہ دستار زنند نیز آمدہ
امتیاز خان خالص گوید ے طرۂ طلا بہ سر جامہ بنی
پوشی ، اما معلوم نیست کہ این موافق رسم ہندوستان
است گفتہ یا اصطلاح نیز ہست ۔

طرۂ ایوان ۔ چیزیکہ از سنگ و چوب بر سر چشمہا
یا ایوان سازند و بعضے آنرا باران گیر نیز گویند تاثیر
گوید ے چشمش ز سرمہ چو لیلی در سیہ پا در نہان ،
طرۂ ایوان لیلے و نشین مژگان اوست ، ایضا گوید
ے چشم او طاق ابرو لیلے و ایوان او ، طرۂ ایوان
لیلے جز کہ مژگان اوست ۔

طرح دادن ۔ مرادف بطرح فروختن و آن فروختن
جنسے ست از راہ حکومت و زور تاثیر گوید ے
کہ گلگشت کند آن سرو پری چہرہ خرام ، سنبلستان چمن طرح دہ
گیسویش ۔

طرح کش ۔ یعنی محکوم و فرمانبردار و مظلوم سالک قزوینی گوید
ے سالک ہمیشہ طرح کش عشق ظالم ، دین جان و دل
کہ بہ ہم امروز باج نیست ۔

طرف ۔ بفتحتین لفظ عربی ست و فارسیان بمعنی حریف
استعمال کنند و بالفظ صحبت آرند تاثیر گوید ے طرف
صحبت من یکطرف افتادہ برفت ، بلبلی نیست چو گلہ
زغن سختو الی من ۔

طرفہا داشتن ۔ حرف محتمل معنی بسیار بر دلن ، اسلیہ
کاشف صفاہانی گوید ے آویختہ زلف مشکبو از چپ و
راست ، این مصرع رنگین چہ طرفہا دارد ، زلف را مرصع
رنگینی گفتن خالی ز غرابت نیست ۔

طبق آسیا ۔ بسین مہملہ ساکن چیزیکہ در وقت آس
کردن از جو و گندم و امثال آن کم شود و این لفظ عربی
است شفیعائی اثر گوید در ہجو نجف قلیخان صدر ایران
ے ناز شتہ تخم گشت ہنوز از زمین و قف ، ہر زارعان
چولا کند طبق آسیا ۔

طشت گوفتن ۔ رسمیست در ولایت کہ در وقت
گرفتن ماہ طشت میکوبند و آنرا س گوفتن نیز گویند زلالی
گوید ے میزنم بر سینہ میگویم کہ آہ ، طشت می کوبم کہ
بگرفت ست ماہ ، و نیز او گوید ے صدر طشت این یکی بر شد
می زد ، بر ماہ گرفتہ طشت میزد ۔

طفل را از پستان بریدن ۔ باز داشتن طفل ست
از خوردن شیر اشرف گوید ے خط مشکین آلت قطع
محبت میشود ، یا سیاہی طفل را از پستان می برد ، و
بنا بر قافیہ این غزل بریدن لفظی برداشت کہ ماخوذ از
برید نسبت ۔

طفل شیر ۔ طفل شیر خوارہ بسیار ضا قیمت یا نزد کلمات
باشد وحید در تعریف سید اسپہان صفاہانی گوید
گوید ے ازین سروان گشتہ گر طفل شیر ، ازان

سوچه برگشته گشته چیست
طفل هاله - بهار سے هنوز طفل نوزاده که زیاده از
چندروز برادنش نگذشته باشد و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته -
طلا سے دشت افشار و سیم دست فشار - طلا
که پرویز داشت و بهر صورت که میخواست میساخت و
تحقیق آن در لفظ سیم دست افشار گذشت -
طلق طلق - نوعے از نان و حید در تعریف کاغذ گر گوید
سے چو طلق طلق بود کاغذ نان او شد برین نان جهانیست
جهان او شد و ازین دریافت میشود که طلق طلق از عالم نان
تنکی ماخوذ بیکی و معنی آواز هم گویا ماخوذ است فافهم -
طلوع کیست - رسیدن کشتی ازگر گوید سے کیفم ز چین
جبهه و نان کند طلوع ما تریاک را ز هر ترشی بتبسیر جلا
طلاے دوتی - بها سے موحده مضموم و فوقانی
بیاے رسیده ظاهر اطلاے باشد که از پیکر دو بت گرفته
مسکوک نموده اند و اعظاقر وینی گوید سے قبله طاعت
بت قوم طلائی دو بتی ست که طاق درهای چیسان
نائب محراب بود -
طلوعیدن بمعنی طلوع کردن نیز آمده و این لفظ
را در شعر یحیی کاشی دیده ام -
طناب قورق - بهان سرکند که گذشت و این از
اهل زبان بتحقیق پیوسته -
طومار - معروف و بمعنی کتابت و نامه تاثیر گوید سے
بے دفتر زر نگر سخن را هرزه نیست ما خوب است که طومار
پیشتر از قسم
طوسے شاخ - بوا و معروف نسخه از کشتی بیرنجات
گوید سے رد دستی مخمور از جیج که کارش بازی ست
طوری شاخی بخش کار فلک گو باز نیست -
طیار - لفظ عربیست بمعنی پرنده و فارسیان بمعنی مهیا
و آماده استعمال کنند اشرف گوید سے می بپرد باز
از هواے عشق او در رنگ رخم شکر جیب باز بهر معنی باده
طیارش کنم ما ایضا گوید سے بفرق الحق مشوران
گر انبار ز شاهی در رهروی چون مرغ طیار شد در بیت
دوم مرغ طیار اگر توصیف خوانده شود بهم بلاغت
نمی نماید و بهم لطف شعر که منظور شاعر است از بیان
میرود و بعضی از یاران مولف میگفتند که تیار بتای
قرشت در عربی بمعنے جهنده آمده و درینصورت بطای
مطبقه درست نباشد و بمعنی تاے قرشت درست
میشود گفتم برین تقدیر نیز مجاز راه دخلی ست و در اکثر
نسخ بطای مطبقه دیده شد پس تحقیق آن باشد که
در اصل اصطلاح توضیح آن است که چون جانور
شکار انداز آماده و مهیاے شکار انداز می میشود گویند
طیار شد و چون بمعنی شهرت گرفته مجاز ا بمعنے مطلق
مهیا استعمال یافته -

باب العین المهمله

عاشق و معشوق - دو نگین که در یک خانه باشند
ابوالحسن انجدی شیرازی گوید سے یار جهت اتحاد
از یکدیگر بیگانه ایم ما چون نگین عاشق و معشوق
در یک خانه ایم -
عارض - لفظ عربیست بمعنی رخساره و فارسی
شهرت دارد و ازین بیت بساطی سمرقندی غیر رخساره
معلوم میشود سے حسن در رخ و عارض آن بد ز نیر
چار ناست که میدارم و میانم و لب -
عاقبت ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد و انداز
بے عاقبت نیست بمعنی بد عاقبت -
عاصی - معروف و لفظ عربیست و باصطلاح اطبا
کسے است که مسهل در طبیعت او کم اثر کند و در فارسی
بمعنے مطلق سرکش آمده اشرف گوید سے رسید دلبر مست
دگرم رقاصی کشیده تیغ بخونم نگر سنه و عاصی -
عبیده - لفظ عربیست بمعنی بنده و فارسیان بمعنی
من بنده اوئیم آرند پس تخفیف آن عبیده خواهد بود
تاثیر گوید سے عبیده گفته بودی و نگه دام برزیت شد همه گر انوری
دهلی و وحشی باشد -
عبیر - خوشبوے معروف و آن چیزے خشک ست
که بر جامها ریزند که هی بمعنی عود نیز آمده کمال خجندی
گوید سے مجلس معطر ست ز آن وقت من خوش ست
کز خال روے یار عبیری بر آتش ست -
عجبه - بجیم بالف کشیده و تحتانی و باے موحده
بیا رسیده جامه که زیر جامه دیگر پوشند و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته است -
عذر لنگ - بذال معجمه عذر نامسموع سلیم گوید سے
بهر لے و عده خلافی عبث مخمور سر گند که احتیاج عذر
نیست عذر لنگ ترا -
عدل بودن ترازو - بمعنی تفاوت و برابر بودن
ترازو و حید گوید سے در زبان و دل من نیست تفاوت
مو سے بچشم یار جهانی که ترازو عدل ست -
عربی - نوعے از کفش لهذا مشهور شده عربی را عربی و حبشی
نیست که یکی از اعراب بخراسان رسید چنانکه چنین از عرب
درانجا اساکنند که آن جامه خود را باز بان عربی نسبت ذکر
مذکور ساختند که یکی از آن رفت و شروع در عربی کرد صاحب خانه
زبانش نمی فهمید و تنگ آمده گفت که دست پاے داشت بر آورد
بر سر او میزد و میگفت عربی را عربی کذا فی رسالة الامثال -
عرق بهار - عرقے که از گل نارنج یا ترنج گیرند خوشبو باشد
و شگوفه نارنج و ترنج را بهار گویند و سلیم گوید سے بر جا
شنا بدان بستان نشیم عرق بهار افشانده -
عرق فتنه - نوعے از عطریات و در هندوستان بعطر فتنه
شهرت دارد و سند آن در اشعار استادان دیده نشد سلیم
گوید سے اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند عرق فتنه زهر
تربینا گیرند و هم نیز شاعرے گوید سے بچشمش از عرق فتنه
توان پر کردن -
عرق ریزه - براے جدول و باے مجهول بوزن ریزه شاگرد
دو ناد هم و بمعنی پیشه ورزش کننده گویند و بعضی بمعنے

اہل نجیبہ گفتہ اند ہیچ مناسب نیست امیر نجات گوید ؎
زخم امیر تو بجان و دل رندان کاریست تا عرق ریز تو ام حکم تو پیما چار نیست۔

عرق کردن بخشیدن چیزے خصوصًا در حق اعلاج و این از محاورہ مسموع نیست۔

عرق گور۔ برائے مہملہ شد و کاف فارسی بمعنی آواز و فریاد ناسعقول و ہرزہ و طمطراق بیجا و دیوان طاقوتی بدین لفظ مملو ست۔

عرض عمر۔ کنایہ از دولت عمر چنانچہ از شیخ ابو علی سینا منقول است کہ چون شیخ حریص جماع بود یاران گفتند کہ ترک باعث طول عمر ست شیخ گفت کہ من عرض عمر میخواہم عبدالرزاق فیاض گوید ؎ طول عمر تو اگر عرض ندارد چہ ہنر تار و رسن جامہ بود بے بد و پود نیست۔

عرق شکر۔ شراب قندے کہ در ہندوستان رواج بسیار دارد طغرا گوید ؎ بیا ساقی امشب عرق کن بجام کہ از تندی عمر نگیرد مقام بشرطیکہ باشد عرق از شکر کہ نیز و نیست میخوارہ را دو سرخ و نیز وحید گوید ؎ ریخت عکس لعل تو اشک ز چشم تر مرا مست شود بحیر این عرق شکر مرا۔

عرق۔ معروف و ہر شرابے کہ آنرا چکانند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ و نیز صائب گوید ؎ عرق ہا کی گوہر کجا چہ بادہ بود حرام زادہ کجا چون حلال زادہ بود لیکن ازین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود کہ عرق غیر انیست ؎ خون جگر بصافی خونناب بادہ نیست کیفیت عرق چہ شراب چکیدہ نیست و ظاہرا مراد از شراب چکیدہ آنست کہ از قند بگذرانند واللہ تعالیٰ اعلم۔

عزیز مردہ۔ یعنی کسیکہ دوست یا عزیز و خویش او بمیرد و این دعا بیست کہ در ولایت رواج دارد و ظاہرا مستورات زنان آنجا باشد مخلص کاشی گوید ؎ ز فوت مال ندارند عاشقان پروا عزیز مردہ دعا بے بود زلیخا را۔

عشق۔ افراط محبت و محققان محبت مفرط گفتہ اند در بیان این ملکہ فاضلہ کہ ہیچ موجودی ازان خالی نیست زبان قلم و قلم زبان بتقلیم قاصر است ہر حال در فارسی بمعنے آفرین آمدہ است سجانی گوید ؎ گفتم چہ جمال با کمالے داری گفتا عشقت دیدہ بینا راہ و بمعنی دعا و سلام سعدی فرماید ؎ چنان قحط سالی شد اندر دمشق کہ یاران فراموش کردند عشق اگرچہ بمعنی حقیقی ارادہ کنند صحیح نشود چہ عشق ملکہ راسخہ باشد کہ فراموش نمی تواند شد و صاحب اعجاز رشیدے بمعنے الوداع گفتہ وحشی گوید ؎ زمن عشقی بگو دیوانگانرا عشق را وحشی کہ من زنجیر کردم پارہ از دار الشفا رفتم لیکن در بیت بمعنی سلام ست غایتش در رسوم رخصت ست کہ وقت وداع کنند۔

عشوۂ لاجوردی۔ عشوہ و نازہائے رنگارنگ و در لفظ ابروے زرین سند این گذشت و در فرہنگ رشیدی وغیرہ بمعنی نازنینے محل آوردہ و تحقیق آن در لغات قدیمہ گذشت و این مقابل عشوہ مرمری ست چنانکہ فوقی گوید ؎ آن یکی عشق یک زندگانیک بیا از من بخر کہ نازہائے نیم رنگ و عشوہائے مرمری ہم بمعنی کہ صاحب رشیدی نوشتہ اصلی ندارد۔

عصا سہ حرفی۔ یعنی کیر کہ سہ حرف دارد شرف گوید ؎ این طائفہ چون کور سوادان جہان محتاج عصاہائے سہ حرفی ہستند و در بعض نسخ عصاہائے سہ حرفی واقع شدہ درینصورت اشارت بچوبے باشد کہ طفلان را بدست دہند تا حروف کتابت را اصلاح نکنند و ہو الصحیح لیکن در تقطیع این رباعی کہ خدمات تحتانی کہ از لفظ سہ حرفی ہم در نیست اندک خلل می نماید و از مثل ملا سعید اشرف مستبعد۔

عصاے شمشیر۔ شمشیرے راست کہ بجاے عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی گرد باشد کہ آنرا ہندی گپتی گویند و آنچہ یکطرف یا ہر دو طرف دم داشتہ باشد و پہن بود آنرا دھوپ خوانند سالک یزدی گوید ؎ چرخ از آہ من استادہ بپا چون سالک آہ من در کف این پیر عصا شمشیر است۔

عضو از جا رفتہ و عضو از جا جستہ۔ عضوے کہ از بندگاہ بسبب زورے یا صدمہ بیجا شود اول مشہور است دوم سلیم گوید ؎ سلیم او را بہم خویش آوردن نہ آسان ست دل آوارہ من عضو از جا جستہ را ماند و قوافی این غزل خستہ و گلدستہ است۔

عطر فروش۔ آنکہ خوشبو ہا فروشد و ہندی گندھی گویند چنانکہ طاہر وحید در تندی خود آوردہ۔

عطر پاشیدن۔ معروف در ہندوستان عطر مالیدن شہرت دارد و ظاہرا از عطر پاشیدن پاشیدن گلاب و عبیر باشد و الا پاشیدن دیگر عطرہا مرسوم نیست اثر گوید ؎ حسن خلقت نیست از مہر خدا چون شاہدان بر خود این عطر از برائے دیگران پاشیدہ۔

عطر جہانگیری۔ عطریکہ از گلاب گیرند و چون این عطر سابق نبود در عہد جہانگیر پادشاہ پیدا شدہ و از تصرفات مہد علیائے نور جہان بیگم محل خاص پادشاہ مذکور ست لیکن بعطر جہانگیری شہرت یافتہ و این فارسی ولایت نبود سالک یزدی گوید ؎ رنگ حنائی را بدل کردم بوے سیرنگی تا جہانگیری کنم عطر کلام کردہ اند و ظاہرا چون سالک یزدی بہند آمدہ باصطلاح آوردہ۔

عقار۔ بضم اول و قاف بالف کشیدہ دوائیست معطر است کہ از برگ آن حنبہ و کنگی سازند و اکثر برگہاے آن سیاہ باشد وحید گوید ؎ بلبکر و گردانی از من اے نگار گلعذار پیش چشم کاکلت زلفت ست مانند عقار۔

علت سرخ۔ مرضے است کہ آنرا سرخ باد گویند

وآن از جوش صفرا و خون بهم رسد تاثیر گوید سه ز نسیم از می بسه صفا آن حسن روز افزون شود علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود وهم آفتی که در کشت جو پیدا شود و برگهای آن از زرد و سرخ گرداند و کشت بیحاصل گردد درین بیت این نیز میتواند شد۔

علم مرده ۔ علمیکه در روایت پیش تابوت مردگان برند تاثیر گوید سه گذشتن از جهان گر خسروی نیست چه علم بس پیش پیشا مردگان چیست ۔

علم بازی ۔ در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها التحیات جماعتی باشند که هر سال علمهای روضه منوره را بیرون آورده با آنها بازی کنند یعنی گاهی بالا برند و گاهی پایین آیند و این عمل را علم بازی گویند و این لفظ در اشعار شیعیان اثر دیده شد و معنی از صاحب بانی به تحقیق رسانیده ۔

علی قاپی ۔ بقاف و بای فارسی بتحتانی رسیده نام بقائیست در صفاهان که آستانه حضرت امیر المؤمنین علی علیه التحیه مقرر کرده اند و آن حکم درگه دارد که داخل آن ایمن است از آفات سعید اشرف گوید سه حیدر که در مدینه علم نبی است تا شهر شهر زغم جهان علی قاپی است و ظاهر اقاپی ترکیست و معنی آن هنوز بوضاحت ظاهر نشده و غالبا ناشیئ آستانه باشد۔

علاقه ۔ بقشدید لام کسیکه کاه و هیزم و زگال فروشد و محمد تعریف علاقه گوید سه علم را چو علاقه تفسیر نهر کس همچنان برنجیده بجو هر کالی از نشی داغ زگال کی چو لاله است سرمایه رنگ آن سه بیرو از رنگ اسیران ازد بدبنگوند کاهی است دکان او چو از بهر هیزم نیز آشنا است چو زهیزم کلید در وصل ماست ۔۔

عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود است بدیگری بدعا وحید گوید سه میشود دل عاقبت از لعل میگونش خراب چه شیشه عمر خویش را آخر بساغر میدهد ۔

عمر بلند ۔ عمر دراز بدان که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا دیده شد یکی دامن بلند و دیگر روز و شب بلند سوم هندوی مانند یعنی هندوی دراز قد سلیم گوید سه ناله برون از چه کیست ببیند هندوی بلند و دیگر عمر بلند وحید گوید سه بجوش دست ز بهر آشنائی چه ازان عمرست تغافلها بلند است چه دیگر تغافل و اکثر اینها مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و مقید بموارد مذکور نبود ۔

عنبر بوی ۔ گلیست مشهور در ایران و از اهل زبانان بتحقیق پیوسته ۔

عنبری ۔ نوعی از خربزه تاثیر در تعریف خربزه نیز گوید سه هر عنبر کش بطلعم شکر بگرفته خراج بوز عنبر و نیز نوعی از سیب چنانکه شهرت دارد ۔

عنبر جیم ۔ بجیم فارسی تمام عنبر بلا طفرا و در آت الفتوح نوشته دانه عنبر جیم که بیرون تراز نمونه بود از سر قدم ساختند پیشکش نمود ۔

عودی ۔ رنگی مایل بسیاهی مانند عود طغرا گوید سه پشت رغبت جامه عودی بدوش زاغ داده تا چو محمد بیدش بوسه طرب در دهان ۔

عین محیر ۔ بضم میم و فتح حای حمله و تشدید تحتانی و رای مهمله قسمی از عین که حرف است و این اصطلاح خوشنویسانست اشرف گوید سه طغرا کشان قطعه یاقوت حسن او چه عشق مرا العین محیر نوشته اند ۔

عین شدن ۔ یعنی مرعی شدن کمال خجندی گوید سه طالب بدو دیده نقش دلست مطلوب چو عین شد همان یافت ۔

عین الهر ۔ بفتح اول و کسر هاء هوز و رای مهمله مشدد و مخفف جوهریست بهاکه بهندی لسنیه گویند منسوب بآسن که در هندی اسپر را در بیان راگویند اشرف گوید سه عین الهر بود در شب چراغ ماه چه حکم تر ابز نگین استوار باد ۔

عید غدیر خم ۔ و عید غدیر تنها عیدیست نزدیک امامیه دران روز که حضرت پیغمبر علیه السلام در حق امیر المؤمنین علی علیه التحیات ستجاسی که غدیر خم نام داشت حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرموده اند سه نشاط سیل زند در شام از دم ماهی چه جراحت موج که عید غدیر می آید ۔

عکه ۔ بکاف مخفف مرادف لعقه و در تشبیهات مستعمل شود گاهی بالکه کوه نیز مستعمل شود دال شاپور طهرانی گوید سه گل بچشم عکه بیراهن یوسف شود چه گلستان بیت الحزن گردید یعقوب مرا ۔

عینک دورنما ۔ عینکی که از دور حرف نماید یعنی دوربین که از آلات رصد است دیده نشده میرزا صاحب گوید سه نیست ممکن که زمین دورتوانی گرد یده عینک صافدلان دورنما می باشد و ازین معنی دوربین مستفاد میشود ۔

عینک هزار بین ۔ که ازان یک چیز بسیار نماید و در اشعار بعضی هزار تا دیده شده و اسلم سالم عینک کثرت بین در اشعار خود آورده و چون اعتمادی بربان دانی متبع و محاوره او دار دگمان دارم که صحیح باشد ۔

باب الغین المعجمه

غبار آوردن چشم ۔ تیره شدن چشم سلیم گوید سه تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما چه ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما ۔

غش کردن ۔ بغین و شین معجمتین یعنی بیهوش شدن و در اصل غشی است بتحتانی و این لفظ عربیست که فارسیان بحذف تحتانی آرند طغرا گوید سه بر قصی که خوبان دلکش کنند بصوفی که عشاق ازان غش کنند و نیز غش بمعنی چیزی است که برای فریب در چیزی داخل کنند مثل طلا و نقره و کافور و شراب و جز اینها لهذا می صاف را بی غش گویند وحید گوید سه جای آنست که با صاف دلانست سخن ما هیچ مکن که غش خود سنگ ترازو سازی ۔

غریدن آواز بلند کردن رعد و حیوانات یعنی آواز کردن کبوتر نیز آمده و رکنا مسیح گوید چون کبوتر که لغزد و ز نشاط تری شیشه قلقل باده رنگین ترگلوییست پیدا است۔

غزال – در عربی آهو بره است و فارسیان بمعنی آهو آرند بمناسبت شاخ بدان کنند ناصر علی که از شاعران هندوستان ست گوید همت آنجا که دارد نام شورش جمال از آهوی پریشان تر زده ست سر کند شاخ غزالان را یکی از کلام متبعان گفته که غزال آهو بره است مشهور ستاید بین قسم الفاظ غلط آمده تخصیص به هندوستان نیست ایرانیان هم آرند وحید گوید زبان زشرم نگاه او هم چو شاخ غزال چنان نیافته با که کرد از شوخی

غلام باره – بباید به جره در رای مهمله شاهد باز که امرد پرست باشد و مقابل آن دختر باره است و تحقیق لفظ باره در لغات فارسیه نوشته ام اشرف گوید برده از جمل غلامان او حصاری زین رو غلام باره توان گفت شنو اچه را و بدانکه لفظ باره در هندی بمعنی جا و مردم است دلخواه در سینه تر کو ابهامی پیدا شد و ظرف لطف بیان ست۔

غلط انداز – کاری که دیگران را در غلط اندازد صائب گوید دل به طلب زنگاه غلط انداز رسیدگی این چه طلعتی از تیر هوائی دارد۔

غلیان – حقه و اهل ایران به تغییر لب قلیان بقاف خوانند و بعضی گویند در اصل غلیان بتحریک است و فارسیان از عادت تخفیف حرف دوم را ساکن کرده اند چون آب حقه بسبب کشیدن به جوش می آید غلیان نامیده اند در صورت فتح اول یا بر تحریک شهرت دارد و در ما ترجمی بسیار است که قلیا کور ادائی عهد شاه از ظرف فرنگ بدکن آمد بعد از آن رواج یافت تا شیر گوید مره می نوست خوش بیان بان کند و دست حکیم به سبب که تا زند ده دو دست اکثر بدانکه دیدنی نیست بسبب خیالی ...

که دود است و این خالی از غرابت نیست۔

غلمان – جمع غلام و لفظ عربیست از عالم حور که جمع حورا است و فارسیان بمعنی مفرد آرند میر نجات گوید هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست به صداقت شنیدم ای بشکل تو در عالم نیست۔

غنچه خسپ – کسیکه از بی پرستی دست و پا جمع کرده خسپد آن کنایه از مفلس باشد تاثیر گوید سر کوی تو چه حاجت به گلستان دارد غنچه خسپان تو در سایهٔ دیوار تو بس۔

غنچه پیشانی – چین برابرو و غمگین صائب گوید در رکاب برق وار دپا حسن نوبهار تا نگی در باغ داری غنچه پیشانی مباش۔

غنچه خوابیدن – یعنی غنچه نیز آمده صائب گوید راحت دنیا حجاب دیده بیدار نیست بر بساط گل چو شبنم غنچه می خوابیم ما۔

غنچه بستن – غنچه آوردن میرزا صائب گوید به تکلیف بهاران شاخسار دم غنچه می بندد گو گر درد من می بود اول بار می بستم تو این از عالم بار بستن

غنچه تریاک – گل کوکنار یعنی از قوالی گوید تریاکی اگر سینه کند صد بیاکش از دل زرد خیانت و امساکش چون غنچه تریاک سرافگنده بپیش هر نکند تا بر سند تریاکش۔

غوره آش – غوره شدن یعنی آنکه دو غوره که مویز شد و این عبارت مشهور است یعنی کمال پختگی نرسیده ضائع گشت و ضعف رسانیده با فر کاشی گوید از زندگی دو روزه دلگیر شدیم ما شد غوره که مویز نرسیده بیر شدیم طفلیم و چه به دیدیم دو موی افسوس که نارسیده پیر شدیم لیکن مصرعه دوم بی فهمیده نشده در صحیح یعنی طفل است که بسبب خشکی مزاج حالت پیران بهم رسانیده۔

غیر حق – معروف و نیز بمعنی ناحق و غصب کنایه

گوید باغ جانم را تصرف کرد شوخی غیر حق تا نقش آن از صحبت باغ دل کی برداشت است۔

باب الفاء

فاق – بقاف بالف کشیده ظاهر الفاظ ترکیست بمعنی سوفار وحید در تعریف بخیه دوز گوید زمژگان آن شوخ چون فاق تیر نباشد لب زخم من تا بخیه گیر۔

فاروق – بمعنی تریاق است که دوائی مشهور است در کتاب مسیح گوید خورده فاروق فقیر غنچه برنا از آسمان گزندی نیست۔

فال گوش – فالی که مردم از شنیدن کلام دیگران گیرند و این رسم در هندوستان میان زنان شیوع دارد تاثیر گوید رخصت رفتن سفر کرده تا نشان گیرد زشط کلید فگنید به فال گوش نشست و ظاهرا در ایران رسم کلید افگندگی در این فال باشد و در هندوستان مخصوص نیست۔

فانوس تاریخ – فانوسی که تاریخ را خالی کرده نقشها دران کرده چراغی دران افروزند چنانکه در بعض مواضع از کدوی خرد و تلخ و از تربوز و از گل سازند وحید در تعریف رنگریز گوید عیان از خم نیل آن عکس لب چو فانوس تاریخ در تیره شب۔

فتنه در زیر سر بودن و **فتنه در زیر سر داشتن** – یعنی فتنه انگیز بودن ظاهر یعنی گوید بالش خوبان دگر از پر سست شوخ هر فتنه به زیر سر است و سعیدای اشرفی فتنه بزیر کلاه نیز بهمین معنی آورده چنانکه گوید تلخ نه کزبوش فتنه از سر خود است فتنه نیست که در زیر کلاه بر سر ست۔

فتح زدن – نوبت شادمانی یعنی گویند با صطلاح هندوستان گره کرده زدن میر نجات گوید شد از مامه بلاتیر زد ز نار جا دار دو فتح بر قلعه تو لا و زنار جا دارد۔

فراخ دامانی – سماحت و سامان ابواب فراخ شال

آن در تنگ عیش گذشت و برین قیاس دامن فراخ
نظیری گوید ع ساقی صلاے عام ست کار بکام
گردان شد دامان کم فراخ ست دوری تمام گردان۔
فرا گرفتن ۔ بمعنے آموختن و یاد گرفتن تاثیر گوید
ع بی درم که از دیبا آدر د بیرون فرنگی را
فرا گیرند از چشمش غزالان شوخ دشنگی را۔
فر بہ ۔ ضد لاغر یعنی کلفتی و بسیار چنانکه جام فربه
سبو پر اشهرت گوید ع چو تار ساز که از ضعف صاحب
آواز ست بدان ضعیف چو شد نام میشود فربه
و اکثر این غزل بر این و تیره است۔
فرح آباد ۔ جائے معلوم نام جائیست در ایران شهرت
گوید ع فرح آباد گلستان بدیدن طلبیست موج
می بالی تدروی چمن آراے من ست۔
فرمان بالمشافهہ ۔ حکمے که سلاطین روبرو دهند
و آن محتاج مهر و نشان و فتر نمیشود تاثیر گوید ع
بوسه ام زخط پشت لب نیافت قرمان بالمشافهہ
دفتری نشد۔
فرو کش کردن ۔ نازل و توقف نمودن و فرود آمدن
در جاے سلیم گوید ع چون گره جا در خم آن زلف
سر کش کرده ام پاے خود پیچیده در دامان فرو کش
کرده ام۔
فرمان رسیدن ۔ یعنی درستی شیرازی گوید
ع تا کے کشیم انتظار فرمان رسیدن سر مهر اد فرمان
فرباد ۔ بیگ ۔ آنست که بانگ نسیم دریا و ... آواز او بر کناره ... گوید ع ... باد ... آن برزنی ...
فراد ال و فرد اعلی ۔ یعنی چیز بسیار خوب اول
مشهور است ... اثر گوید ع ندیده ام تخیر ... که
... اثر بر فرد ایام فرد اعلائی۔
فرنگ ۔ ... وبا ... دهار ... بلند
... گوید ع رنگ ... آب

اے خضر ندانستے که در زمانه باز ندگی فره بوده است۔
فرستادن ۔ بمعنے اجیا د خلعت و برین قیاس
فرستاده مصنفی واله هروی گوید ع در بسته اگر جمعه کمی بود
نمی شد که در قدرت حق باز کرد ایام فرستاده
فسون جدائی ۔ فسونے که براے جدائی دکس
خوانند دلیری دعاے البغض خوانند کلیم گوید ع دم تیغ
را ساحری شد پدید فسون جدائی بر اعضا دمید۔
فشارش ۔ حاصل بالمصدر فشاردن وحید گوید
ع تو گوئی از فشارش های افزون بخاک افتد
بمردن گنج قارون۔
فشت فشست ۔ بکسر فا و شین معجمه مشدد و
سکون سین مهمله و فوقانی آواز نفس زدن مار اشرف
گوید ع مار چند نگر بر سر گنجے بنزاع که ز نند اہل
جهان این همه فشست بهم۔
فغان ۔ مخفف افغان و آن کثیر شهرت دارد و لیکن عر آلوتا
لئیم ست معلوم چنان میشود که فریاد و فغان و ناله
مرد فت اند لیکن از شعر نور الدین ظهوری چنان ظاهر
شد که ناله غیر فغان ست بلکه در کیفیت آواز زیاده تر
از ناله باشد چنانکه فرماید ع چنین بر دغم او گر توان هردم
را تعجب که ناله نساز د فغان هردم را۔
فلک کردن ۔ نوعی از تعذیب اطفال که معلمان
کنند و آن داروئه آویختن ست سلیم گوید ع زمانه
مکتب اطفال گشته پنداری که هر که هست ز شکوه
از فلک دارد ولیکن ازین شعر ظهوری معنی قسم که
معلمان بر اطفال زنند معلوم میشود ع گر چه نادیب
خلق بر فلک ست کهکشان هم بر اے او فلاکست
فن و فرج ۔ بفتح اول و لفظ دوم بفتح فا و راے
مهمله و جیم تازی است و ظاهرا هر دو مرادف اند
چنانچه گفته اند که هر دو لفظ هندیست اصطلاح کشتی گیران
و سند آن در لفظ لطیف بیاید یعنی فن کشتی و رفع آن۔
فوه ۔ بفتح و تشدید واو چوبی که رنگ ریزان با آن رنگ کنند

و هندی مجیٹھ خوانند و در فارسی به تخفیف چیزی که در زیر
جواهر وقت ترصیع گذارند براے زیادتی صفا و رنگ
و در هندی ڈانک خوانند میر نجات گوید ع یاقوت
باده را فوه غیر شعله نیست ساقی بپیش شمع نگهدار
شیشه را۔
فوطه ربا ۔ بضم فا و واو معروف و طاے مهمله مفتوح
و ضم راے مهمله و باے موحده بالف کشیده کیسه
ناگاه و بغیر دستار کسے را از سر برد از راه دزدی و
عیارے و در هندوستان آن را اچکا گویند بضم همزه
جیم فارسی مفتوح و کاف تازی مشدد لیکن اچکا عام
است خصوصیت بدستار ندارد و میرزا صائب گوید ع
نیست از فوطه ربایان جهان پروا ہش مهری زندیست
خود هر که بسر پیچید۔
فوت دولت ۔ رفتن زوال دولت ... معنی
فوت وقت و فوت یار سلیم گوید ع کار ما را اسلام ...
که فوت و ولت ... گراز دست ... چیدن
نگین ازی برد۔
فیلی ۔ بفتح و سکون تحتانی نام جائیست در ایران که
سگانش آنجا قوم لر ندو بدزدی شهرت دارند و ... گوید
لر بپاے قوے انداز تا قبر گوید ع ... آشنا ...
و زد نگاه تاثیر امی ربایند دل گر از لر فیلی باشد ...
بناے قافیه این غزل فیلی دیلی است۔
فیل بند ۔ باصطلاح شطرنج بازان معروف ...
چپ و راست که ذریعه ساز ندا شرف گوید ع
کرد شاه بیابانگرد و رشت پیاپی بر فیلی بند ...
نیکوی حصار۔
فیروزه رنگ ار ۔ ... از فیروزه ...
اثر گوید ع قدر ... زهره ... چون ...
باشد ... زان فیروزه رنگ ار ... گران۔
فیروزه حبابی ۔ فیروزه که بشکل حباب باشد ...
فیل ز ور ... معروف ...

در بہا بہم در لفظ لیمو خواہد آمد انشاء اللہ تعالیٰ۔

قبیل باران - بیاے معروف باران بشدت و ابعضے شنیدہ شد کہ باران آخر برشگال کہ بہندی ہتیہ گویند یا ترجمہ قبل باران ست و چون برشگال در ولایت نمیشود ظاہرا بار ثقیل گردانیدہ اند بہم ستہ دوگانہ بصورت مذکور آمد قبیل باران بر گفتہ باشند دا علم تعلیم گوید ۵ شدی جیل ز تیر لرزان چنان کہ از قبیل باران برہنہ تنان۔

قیلین قیلین - بیاے معروف آواز نفس در وقت خوردن شفائی گوید ۵ سر سبز بالا نکنی کہ خنجر بار در قیلین قیلینے کہ دانائی ... خوری۔

باب القاف

قالب کار - ... بمعنی سقف آن از آجر و سنگ باشد ... بر سازند و در ہندوستان ریختہ گویند بہر حال ریختہ ہم فارسی ست لیکن سند آن دیدہ نشد تاثیر گوید ۵ ... دارد ز روزن خانہ ... تا چہ ... قالب کاری ست۔

قالب - چیزی کہ بدان نقش چھاپ شود و بہندی چھاپہ گویند و چیدہ ... چھاپ ساز آن گوید ۵ نشاید گذشتن از و سرسری کہ در قالب دست مدح بر می ... خان خالص کہ ولایت زاید لفظ چھاپہ از ہند ... آورد ۵ اگر وصل تو نقش نشیند ز بوسہ چھاپ کنم اطلس فرنگ ترا و این نہ از راہ عجز است کہ بعضے از مردم ہندوستان را در سخن بسبب کم مشقی دست بہم داد یقین او شوخی ہا بجہت دیگر سند براے آوردن لفظ ہندی در اشعار فارسی۔

قابسی - بمعنی رکابی کلان طعام و در قاموس است قابس الطعام کنیۃ الکافر والماء شربہ و قتیبہ او شرب کل مائی الاناء و ہو من الشراب بمعنی قابا و چون لفظ بمعنی اول ترکی است از نوادر اتفاقات باشد۔

قاب - بوزن تاب خانہ عینک آئینہ ظاہرا لفظ ترکیست تاثیر گوید ۵ سخت قاب عینک و آئینہ دارد خانہ ام ، غیر روشن دل ندارد راہ در کاشانہ ام و آنچہ در بازی میر و وزیر بسبب گرفتن آن میر و وزیر میشوند طغرا گوید ۵ شبے کہ بازی میر و وزیر طرح شود نشان دزد نیاید در گرفتن قاب و قاب رصل بمعنی استخوانے است کہ با و قمار می بازند و در بازی سکنہ و قاب بازی نام بازیست بدان استخوان سست یحیی کاشی گوید ۵ خوردن قابہاے مالامال ، چشم او قاب بازی اطفال۔

قبا گرداندن - تغییر لباس یحیی کاشی گوید ۵ چون بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ ، بہر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است۔

قباے پیشواز - قباے کہ از پیش کشادہ و باز باشد و مانند پیراہن نبود تاثیر گوید ۵ فروغ لالہ گلشن ببہا تو میرسید ، قباے پیشواز گل ببالاے تو نمیرسید و در ہندوستان کہ پیشواز فقط جامہ زنان را گویند سند آن در اشعار استادان دیدہ نشد و در فارسی تنہا قبا بمعنے جامہ پیشواز آمدہ لہذا قبا کردن بمعنے چاک کردن آمدہ چنانکہ در لغات قدیمہ گذشت درین صورت پیشواز صفت کاشفہ خواہد بود و در ہندوستان کہ قبا جامہ ... را گویند بمعنی و فارسی نیز آمدہ طغرا گوید ۵ شب ہوا سرد است طغرا چون حباب ، بے پشمینہ پیراہن مخواب۔

قحط - معروف و بمعنی نایابی مجاز مشہور است چنانکہ فلان چیز قحطی نیست چنانکہ می آید لیس یاے قحطی مصدری بود زیادہ چنانچہ بعضے گمان بردہ اند قحط فلان و فلان چیز قحط نیست کنایہ از کم یابی گرد نایابی اول مشہور است دوم سلیم گوید ۵ حسن بہر عشقبازان قحط نیست ، شہر کہ شمعے دارد از پروانہ است۔

قدم کشیدن - راہ رفتن شفائی گوید ۵ مرد کوچۂ عرفان بپاے استدلال ، قدم کش ترا دل بچشم ایمان باش و بمعنے آہستہ آہستہ رفتن نیز سلیم گوید ۵ چو مور خستہ ازان می کشم قدم در راہ ، کہ توشہ غیر از صفحہ نیست در کمرم ، و بمعنے مراد رفتن پا کشیدن است چنانکہ جلال اسیر گفتہ ۵ لنگ لنگان از رکاب چشم تر پا می کشم ، تا نفس دارم سر زنجیر در پا می کشم۔

قدم کشادن - رفتن نظام دست غیب گوید ۵ ز دشمن بگریز چون قدم بکشاید ، آن نیست کہ وقت فرصت از پی ناید ، گر سایہ زرد پیش ز خورشید وسے ، چون وقت زوال شد ز دنبال آید ، لیکن فقیر آرزو را در صحت قافیہ این با محل تامل است۔

قدر انداز و قادر انداز - عبارت ست از تیر اندازی کہ محکم انداز باشد شاعر گوید مصرع کمان ز دیدہ ندیدہ قادر اندازی ، و ظاہرا اول تخفیف دوم ست۔

قدح زرین - قماش زرین تاثیر گوید ۵ جلوہ میکرد سمند تو تمکین سیر نجیب ، آب حیوان بکنار قدح زرین می ریخت۔

قدغنچی - بتحریک و فتح غین معجمہ و سکون نون و جیم فارسی بیار سیدہ کسیکہ بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اہتمام بادشاہان ۵ قدغنچی ہمہ چوب بلا کش میکرد ، چرخ دون گر نشدی از صف اشراف بدر۔

قراول خانہ - مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکار انداز نیست کہ برق انداز باشد و چون این مردم را با آہوان خانگی سروکارے است بمعنی مکان بستن آہوان آمدہ تاثیر گوید ۵ میان ابروش پر او دو رنگست ، قراول خانہ شہر فرنگست۔

قز ابریشم - نوعے از ابریشم چنانچہ گذشت و بمعنی کرم پیلہ کہ قزازان پیدا شود نیز کنا سیح گوید ۵ ز بیم تار ہم از نفس تنگ خو پیش چون کرابریشم پیچ خویش کنم رشتہ خود را۔

قرمز - بکسر قاف و سکون را ی مهمله و فتح میم و زای معجمه رنگ سرخ معروف و ظاهرا ترکیست چه قاف در فارسی نیست شاید که از قرمز باشد معرب یا مغیر در اصل کرم گز بوده باشد لیکن تخفیف و تعریب یا تغیر قرمز شده و فتح میم ازان که بعضی شعرا آنرا با قافیه کرده اند صحیح باشد چنانکه گوید آب سنگی کرده تا از قرمز بود باده گلگون در صورت سودای ما -

قرآن - بوزن فرقان مصحف مجید و فارسیان بتخفیف همزه استعمال کرده اند منوچهری گوید خسرو به ملک استاد چون موسی که خسرو است چه قرآن او چه معانی قرآنست -

قرقاول - بکسر و سکون رای مهمله و قاف بالف کشیده و واو مفتوح و لام جانوریست خوش رنگ که شکار ازان بال و پر آن بر سر زنند و از بعضی دیاندادان بتحقیق رسیده که رواست که خروس صحرائی باشد چنانکه در لغات قدیم نوشته شده و اغلب که لفظ ترکیست تاثیر گوید سیه سر او چون بهار از صید رنگ عاشقان ه بال قرقاول بسر از دسته گل میزند -

قراول - معروف و نیز کمکی که بر لب تفنگ سازند برای قبت راست سر دادن و چشم تفنگ از دور وقت انداختن برسان باشد بهندی مکھی خوانند از ترجمه مگس است ابو طالب کلیم در تعریف تفنگ گوید شعر لب قراول نه باشد ز دلنشین خالی است که دید بامش از چشم بر نمی دارد -

قراسوزان - بفتح را ی مهمله والف کشیده و سین مهمله بواو رسیده و زای معجمه بنون شخص معتبر در ایران برای تنبیه و تادیب دزدان و رهزنان از عالم بداری که در هندوستان مقرر است تاثیر گوید آخر آن چه قراسوزن خط خواهد شد یک خیال تو ره قافله هوش زدی چون در ترکی قرا بمعنی سیاه است سوزن در فارسی ترجمه لطف از دست میرود لیکن از ثقه بتحقیق رسیده که قراسوزن بهای معجمه است درین صورت لطف شعر بجا میماند قراسوزن لفظ ترکیست و بفارسی کنرا دزدگیر خوانند -

قرض - بمعنی وام معروف است مثل است مشهور در ایران زیرا که قرض دادن بغدادیان که سوداگران بغداد اند

بسیار بد باشد یعنی که از دادن نیستند که نگیرند اگر بر دو ده نرسانند و بیرا بد به تسلیم گوید ما قشی شده ام بقرض هم گر بارشد و هم ادانم اگر چه قرض بغداد بد است -

قران - بکسر یعنی جمع شدن دو کوکب یا زیاده در یک برج با صطلاح منجمین و فارسیان بمعنی هنگامه و فساد نیز استعمال کنند یکی از شعرا گوید تا بهم آیند آتش گرفتند مقابل خود را عالمه و هر شب در زقران است مرا -

قران گذرانیدن - بکسر بجا آوردن از اثبات تکلیفات

قرص چه خیست که گنهگاران را به سر پیابستند بالا پوشند

قرقی شدن - بضم و رای مهمله بواو رسیده چیزیست از صورت نگرفتن کار است و این معنی و اصطلاح اهل زبان تحقیق رسیده -

قزل الغ - بکسر اول و زای معجمه و لام ساکن و غین معجمه مفتوح و لام بهای معجمه مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ باشد و در دکن ازینها در دیگر ماهی آرند و فقیر مولف در دکن و خاندیس با ماهیان الوان دیده که سرخ و زرد منقش بود تاثیر گوید پا بست کرده ست حنا بسته مرا ای چون قزل الغ تا آنکه دام گردید و این لفظ ترکیست -

قصاص - لفظ عربیست بمعنی کشتن شخصی عوض خون شخصی و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر آرند سلیم گوید بچشم یک نگهم ز آتش فراقم سوخت به قصاص عاشق تقصیر را تماشا کن -

قصر شیرین - نام جائیست در کرمانشاهان که صورت شیرین در گلگون که از کار پروازیست فرهاد است درانجا است چنانچه از کتب تواریخ و اهل زبان بتحقیق پیوسته

قضات - بضم و تخفیف جمع قاضی چنانکه دعاة جمع داعی و کفاة جمع کافی و حکیم شفائی بتشدید دوم آورده است برای شاعرالخ رتقی و اثبات به بیاض دفتری تنبیه چو قضات و این دو صورت دارد یکی قیاس بر لفظ طلاب و کتاب که تشدید دوم اند آورده و این خطا است چه آن صورتیست که کلمه صحیح باشد و این

ناقص است و دوم آنکه اطلاق قضات و قضاة آورده و بگمان فقیر آنست که از کثرت استعمال چنانکه در اکثر است در بعضی جا دال ... -

قلا زدن - معروف ... و آن ... است یا کار دیگر لیکن بر لفظ اطلاق آن ... کمی که از دست خانه نگرداند همواره ... بجا ... -

قفل بهیراول - ... درست ... که در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود ما قفل این خانه خالی ... -

قفل زبان بهندی - ... که ... مردم ... گوید ... دنیا ... بود قفل زبان بهندی ... -

قلم کردن - بریدن در طول مثل شاخ و شامه -

قلم کشیدن گرد لن - نوشتن و ... ابطال بمعنی آورده اند شاعر گوید که ... در ... صورت ... قلم از ... در ... است و این ... قلم تراشیدن ... ساختن قلم است و چون خامه ازو ساز ... نسبت طره ... کرده اند -

قلم سر تراشیده شدن - بمعنی قلم شدن شهرت ادیسیان ... باشد ... گوید ... فلک نیز ... قلم سر نشود -

قلماق - بضم و قاف اول ... یا کسر ... که برای ... و این لفظ ترکیست ... هندوستان ... گوید ... که چه دستان ... صورت ... این لفظ در شرح مثنوی ... است -

قلاج - بضم و تشدید لام و جیم تازی ... کلان ... گوید ... ازو ... گرفت باز ... کلان ... قلاج ... اهل زبان ... است و قلاج ... تازی ... که در

هندوستان گویند خطاست۔

قمار دراه قمار ۔ قمار عبارتست وشغلی وآن درجاے گویند که کسے چیزے کند که کردن آن نداند واصل این در بازی قمارست حاصل معنی آنست که تا از راه ورسم قمار آگاه نباشد شروع کردن دران خوب نیست وجرات نباید طغرا گوید ۔ ولا بهره خالتش دلیر است مجز سرگشته از حریفان قمار راه قمار۔

قنطوره ۔ بفتح وسکون نون وطا بے معنی ... رسیده وبا حقه بی جامه است که تا ... بیابان وشاطران که پیش دوان زرار وظاهر الفاظ عربیست لیکن در قاموس صراح دیده نشده اشرف گوید ۔ دشت از لالهٔ چو قنطوره سر عیار شد گرد از سبزه چو قنطول زرد کاری۔

قنگرچی ۔ بضم کاف فارسی وجیم تازی بیار رسیده ترکی از ترکی آگر ... تاثیر گوید ۔ ... از بالا ... قنگرچی از ... قصرانی شود۔

قنطر کردن اسپ ۔ بفتح وسکون نون بمعنی تیز کردن اسپ است از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

قناق بضم وسکون نون چوبے که بان انگنگ (؟) ... کرده سیمه ... ظاهر ترکی کرده است وحید در تعریف قزاق انگشت گوید ... قزاق افتاده کرد در صندلی ... ساده ... قزاق جامه طفل تو نزاده دران ... الدین ... عرفت الله شنیده شده ایضا گوید ... وسپاه وخولی ریزد مردم ... است ... قزاق این طفل مردافگن است

قنبل ... معروف ... میان ... دران ... گوید ... بلبل از داری ... دارد ... دارد گل فشانی ... ۔

قنوت خواندن ۔ بضم قاف ... واعرابی از الفاظ ... اثر گوید ... گفته ... ساقی نامه ... ۔

قو در فلان جاے نمی پرد ۔ بواو معروف ... در محلی گویند که هیچکس را درجاے دخل نباشد واز حال آنجا کسے خبردار نبود وبسیار جاے دهشت ناک بود وقو جانورست که معنی شتر مرغ است واز ... مسموع است که پرا و برای بالین بکار آید وظاهر الفاظ ترکی است تاثیر گوید ۔ ... ملک ... دران کو نمی پرد آنجا اگر ... قو نمی پرد ... اشرف گوید ۔ در بزم ما فلک ... قو نمی پرد۔

قو ۔ بفتح ... بالفتح که آتش ... دران گیرد تاثیر گوید ۔ بالیقت ملائم کار از فلک برآید زآتش ... است دائم روشن چراغ قو را۔

قید یعنی شیرازه کتاب مراد ... ظاهر وحید گوید ۔ مرا یا ... کرده ... دیرون چون کتابم زقید کذا قیل لیکن این شعر معنی شیرازه ظاهر نمی شود فتامل۔

قیمه سر سوری ۔ بفتح وسکون تحتانی ولفظ سوری ... نوعے از قیمه که بسیار خورد وباریک باشد تاثیر گوید ۔ گر زلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد شو قیمه سر سوری آن خط سیاهم میکشد لیکن مقابله مصرع اول بدوم معنی درست نمیشود۔

قیقاج ۔ بفتح وسکون تحتانی وقاف بالف کشیده وجیم تازی ... تیر انداختن وظاهر الفاظ ترکیست تاثیر گوید ۔ چشم ... از قیقاج مژگان رسا دارد ... از خط تار ... قیاد ... ۔

قیمه قیمه کردن ۔ ریزه ریزه کردن تاثیر گوید ۔ نمی دید دل روشن ز دست ... ازتیغ قیمه قیمه کنند۔

قیره بندی ۔ بفتح قاف وسکون تحتانی ... مفتوح بیار رسیده ... است ... کردن سر دیگران ... در ... قیره بند ... گویند وقیره مشهور است۔

قیمه شکستن ... ست ... گوید ۔

قید یعنی ... پیر ... آزادان شود کرد اینجا باسیر قفسے میمانی۔

باب الکاف

کاف ۔ گاهے چنان آید که ماقبل آن ... بود مناسب مقام مثل ... دستگیر وچیزان وغیره گویا ... کردن ... برده شد لالان که از دو ... دندان ... زبان استاده است۔

کار دست بسته کردن ۔ کارے که از دست ... نیاید و آسان ... گوید ۔ ... بهر هندوستان ... نماز بود در دکار دست بسته ... واین از آنجاست که نماز ... سال دستها است واهل ایران که شیعه اند در هندوستان ... تقیه موافق مذهب ... دست بسته نماز گذارند۔

کار کسی ساختن ۔ عبارت از کشتن کسے ... از اهل زبان بثبوت رسیده۔

کاکل ... تارک سر از نخست ... را که سر گذار باشد تیر کاکل ... گویند وکاکل صبح اول صبح است که ... عبارت از آن است سلیم گوید ۔ شور ... در چمن از بلبل صبح است ... کاکل صبح است۔

کاسه سر شکستن ۔ کنایه از رسوا کردن ... گوید ۔ پیش ساقی ... ایم کاسه ... برسر ما شکند۔

کاغذ معروف که قرطاس گویند ... سلیم گوید ۔ ... که ... زلفاے ... تو ... نامه ...

کار تنگ گرفتن وکار ... گرفتن ... تنگ ... سلیم گوید ۔ ... ای خوش ... تنگ ... سلیم گوید ۔ چون لب ... کار ... چنان ... ۔

آب خوردن باید ش دندان سنگ ۔

کاج ۔ بجیم تازی درختیست و ظاہر اسپرل کارست که بعضے درخت صنوبر است تاثیر گوید ؎ عالی درجات نخل کاجش ہر بر زرع آسمان خراشش ۔

کاکل شکستن ۔ کنایہ از بر انگیختن شخصے را بر کارے و زیب و زینت دادن خالص گوید ؎ کاکلم بی شکستہ ذوق مے آشنا مہای عشق ہر گاہ نہ گاک از قدم دل بریزد ۔

کام گرفتن و کام کشیدن ۔ یعنی کامیاب شدن اول مشہور است دوم اشرف گوید ؎ کام دل را زان دہن خواہم کشید ہر از دہان او سخن خواہم کشید ۔

کاغذ سمرقندی ۔ نوعے از کاغذ خوب کہ از سمرقند آرند تاثیر گوید ؎ چون نویسم وصف طلعت نامہ گلبرگی شود ورقے باشد اگر کاغذ سمرقندی شود ہر دارین استعداد کشود کہ ورقے کاغذ ز بول بود ۔

کاسہ گرم تر از آتش ۔ … شخصے کہ برائے کار دیگرے گرم تر از صاحب معاملہ باشد از دگرم تر بود گویند و شیدا گوید ؎ پیچ عشق مرا سوختہ دل از تلاش ہر بود گرم تر کاسہ من ز آتش ۔

کاکرہ شدن ۔ ہیچ یادن کار تاثیر گوید ؎ تاثیر اگر گرہ زند یار جبین ہر سے کار و بار عاشق پیشہ اگر باشود ولکن کار و بار اگر گرہ شدن در جبین … شدہ ۔

کاغذ حلوا ۔ کاغذ کہ حلوائیان حلوا در آن پیچیدہ فروشند تاثیر گوید ؎ لعل شکر بار او خندہ چو پیدا کند ہر قطعہ یاقوت را کاغذ حلوا کند ۔

کاشی ۔ نوعے از ملبوسات ہندوان در لفظ زنجیر گذشت

کاسہ پیدا کردن ۔ خوش آمد نمودن اشرف گوید ؎ بکند از پے دم نوشیدنش ہر دفتر زر پیش … کاسہ پیدا …

کاشتن ۔ … بمعنی … گذاشتہ رفتن از روے کرد … اشرف گوید ؎ رفتی از سر … آن شاہ خو را ہر کہ در اول قدم حسی کاشتہ او را ۔

کاغذگر ۔ شخصے کہ کاغذ سازد در عرف کاغذی گویند طغرا گوید ؎ بسکہ خورد از نوخطان تحریر شوقم دست رد ہر رخنہ ہا در نامہ ام چون قالب کاغذگر است ۔

کاغذ کبود ۔ کاغذے باشد کبود رنگ کہ عطاران ادویہ ہا در آن پیچیدہ دہند و بکار دیگر نیز آید چنانچہ از شعرا در مذمت فلک گوید مصرع ؎ این کاغذ کبود بسست نہ بہر داغ کردن ہر و اینکہ بعضے نسخہ اطبا نوشتہ اند غلط محض است ۔

کاغذ اندازہ و کاغذ سوزن و کاغذ گردہ ۔ باضافت سوم بکاف فارسی کاغذے کہ مصوران آن را سوزن زدہ کردہ تصویر از آن سازند کلیم گوید ؎ کاغذ گردہ شد از سوزن مژگان تو دل ہر رنگش از سر بر آن نرگس پرفن کردیم ہر ظاہر … در تعریف سوزن گر گوید ؎ ز بس چشم شد ہر رگے در زنش ہر بود کو چون کاغذ سوزنش ہر دیگری گوید ؎ سوزن مژگان وار بسکہ بے اندازہ شد پارہ دل کاغذ اندازہ پندارم از و

کاغذ کبیر ۔ کاغذیکہ … سپید و پیچیدہ … از زجاج و شاخ کہ غالم پیدان سازند کہ ہنگام نوشتن بکار نویسندگان دشتیان آید و در ہندوستان متعارف است ۔

کاغذین باغ ہا ۔ گل کاغذ کہ در شادیہا و جشنہا سازند طغرا گوید ؎ کاغذین باشم سرا پا چون نہاتم زخم وار ہر جز بدن نیست کرد اجمن پیراہن من ۔

کاغذ بری ۔ بضم بای موحدہ و راے مہملہ بیار سیدہ کم کردن جمع زر از کاغذ از راہ دزدی و خیانت و این اصطلاح اہل دفتر است طغرا در شاہہا بہا کہ مینو لیسد کہ شرف گل کاغذ بری کردہ ۔

کاسہ باز ۔ شخصے کہ کاسہ بازی کند و آن نوعے از رقص و بازی است و عالم شیشہ بازی و تحقیق آنست کہ کاسہ باز کسے باشد کہ خرقہ می پوشد تنہا و از زیر خرقہ کاسہ و ظرفہاے دیگر بر می آورد و گاہے ہست کہ کاسہ را پر آب کردہ کبوترے بر آن باشد پیدا کند مراد … طاس طاہر زاہدی کاشی گوید ؎ از حریف این قمار بردہ بسی ہر کاسہ بازی چنین ندیدہ کسے ۔

کار آب و آتش ۔ کار مشکل … گوید ؎ ز آتش دل میرود بیخواست آب از چشم من ہر کار آب و آتش ست اے دوستان تدبیر من ہر و نیز داراب بیگ جویا گوید ؎ بر قرار بحر خیالش ہیچ یان خام ست ہر کار چشم و دل ما کار آب و آتش است ۔

کاسہ ہمسایہ ۔ بہم فرستادن چیزے در ہمسایگان آشنایان بہم کہ بہندی بہاجی گویند … بعضے ہا کاسہ بدین معنی دیدہ شدہ و دوم کسی کاشی گوید ؎ بود کاسہ در پیش ہمسایہ فرض ہر دل ہمہ آخر زمانی شود ۔

کاغذ باد و کاغذ ہوائی ۔ … از کاغذ کہ اطفال رشتہ بستہ بر ہوا پرانند اول شہرت دارد و دوم جلالاے اسیر گوید ؎ بباد رفتہ طفلے ست گر دستی من ہر کہ کرد نامہاے مرا کاغذ ہوائی کردہ لیکن اطلاق اول از … بست و اطلاق دوم بطریق توصیفیہ ۔

کاغذ بندگی ۔ … بندگی و سپید … کاغذ گر گوید ؎ فرح بخش ما یہ زندگی ست ہر … کاغذ بندگی است ۔

کبادہ ۔ بباے تازی کمانے نرم کہ کشتی گیران و تیر اندازان برای رسانیدن مشق و پیدا کردن زور دست سازند … زنجیر باشد و آنچہ از تیر اندازان … و دوم … اول تاثیر گوید ؎ نرمی کن کہ سختی ایام مکیشی ہر از آہن سپہر کمان کبادہ را ۔ و تیر میر نجات گوید ؎ کبادہ … رشک … چون کبادہ … تاثیر گوید ؎ گر گوشہ گیر خانہ زنجیر گشتہ … گردن کبادہ ۔

کباب کشیدن ۔ از عالم کشیدن طعام یا کباب … سیخ کشیدن سلیم گوید ؎ بزم بادہ کشان ہر کسے … یکے شراب کشید دیگرے کباب کشید ہر … آب کشید و حباب کشید است ۔

کباب گل ۔ بضم کاف فارسی نوعے از کباب سلیم گوید ؎ در گلشنے کہ چہرہ برافروخت شمع ما ہر مستان

نمیخورند بغیر از کباب گل۔

کبود جامه بجیم تازی نام شهریست از مازندران چنانکه از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه وغیره معلوم میشود۔

کباب هندی۔ نوعی از کباب تاثیر گوید ۔ تو زین یک تیغ جگر ولقش از بلندی شد ۔ دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد

کباب قند پارسی۔ نوعی از کباب و این در کابل و نواح آن شهرت دارد و از بعض رسائل نشئات ملا طغرا نیز معلوم میشود۔

کبوتر دو برجی بضم بای موحده و رای مهمله بپارسیده کنایه از شخصی هرجایی است که یکجا قرار و ثبات نداشته باشد۔

کباب سنگ۔ نوعی از کباب که بر سنگ بریان کنند اثر گوید ۔ جان غم فرسود داغ از خوی آشناکی دست به از دلش همچون کباب سنگ شد دود دلم۔

کبریت۔ لفظ عربیست بمعنی گوگرد و فارسیان مجاز بمعنی شی که بآب گوگرد تر کرده خشک سازند و آن با اندک گرمی آتش درگیرد و روشن شود و شمع و چراغ و آتش را بدان افروزند و هندی آنرا دیاسلائی گویند زلالی در تعریف تب گوید ۔ شده رگهاش کبریت فروزان ۔ برای شمع جمع تیره روزان۔

کباب ورق۔ نوعی از کباب وحید گوید ۔ چو خوانم از کتاب دل من سبق نوشته از شوخیش چون کباب ورق۔

کبیتی۔ بکسر اول و سکون بای موحده نوعی از رنگ زرد که تا برنگ کبریت بود وحید گوید ۔ تو زرخورشید جمالش چشم سپید و زرد طوجامه کبیتیش چون شمع میسوزد دهر را۔

کپیتان۔ بفتح و بای موحده فارسی بپارسیده در فرنگی بالف کشیده و نون رئیس ترسایان و ظاهر القب نصارا است در زبان ایشان تاثیر گوید ۔ بخانه در خوان میکشد رخسار رنگ آمیز تو ۔ زاهد کپیتان میکند حسن فرنگ آمیز تو۔

کرتانی۔ بفتح فوقانی بالف کشیده نوعی از امرود تاثیر در تعریف امرود بیز گوید ۔ از رنگ گلابی کرتانی به پیراهن سرکه زد کرتانی۔

کجا۔ حرف استفهام است در مکان حقیقت و در محل استفهام انکاری مستعمل شود بمعنی نفی همراه کلمه تا که مخفف آنست نیز همین معنی آید و بعد لفظ القدر و چندان بمعنی نفی دیده نشد الا درین شعر سلیم گوید ۔ بروز حشر تراداد خواه چندان نیست ۔ که پرسش خون من زنجا در حساب آید۔

کچهری۔ بکسر کاف تازی و جیم فارسی و رای مهمله بپارسیده مفرس کچهری بجیم مخلوط التلفظ بها که لفظ اهل هند است بمعنی مقام اهل هند در کلام قدما و متاخرین بسیار است چنانکه در دیوان اسحق اطعمه کار دیده شده و غیر آنش بالاو است ساکت دهی گوید ۔ سیر گشتیم ز کچهری ایام ۔ همچو مس از خوان سیم و زر تنگیم۔

کچ پالاسی۔ بفتح کاف و جیم تازی و بای فارسی مفتوح و لام بالف کشیده و سین مهمله بپارسیده بجا مانگی مفسدی و این از اهل زبان به تحقیق رسیده۔

کچواج۔ بفتح و جیم بمعنی کج و این مرکب است از کج بمعنی معروف و اج بجیم که مبدل است از باز بمعنی نگاه این بود ذوالفقار گوید ۔ از فلک مشکل رسید کس حل نشود کار چون است گنبد چرخ با این کجواجی۔

کجک۔ چیزیست که بر گریبان دوزند و این مخصوص است بلباس ولایت وحید گوید ۔ تو گوئی از حمد نایست مژگان که مجلها دوخته برد در گریبان۔

کدخدا۔ صاحب خانه چنانکه در لغت قدیم نوشته شده و بمعنی لایق و سزاوار نیز اشرف گوید ۔ نیست زاهد کدخدائی اختلاط میکشان ۔ دختر رز را بهر بیداد میسودن چه سرا۔

کرسی خط۔ باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف در نوشتن بوضعی که نویسند تاثیر گوید ۔ هر که سد خود شناسد کی بود محتاج غیر ۔ خط چو کرسی دار گردید بی نیاز از سطر است۔

کردن۔ معروف و بمعنی شدن نیز حیاتی گوید ۔ کس را کر روت هوس سکندر کی اندیشه از روی کس سکندر نیست اگر فاعل کند کس باشد بمعنی محض بود ازین عالم است

بیت شیخ سعدی ۔ طبع مرا آنها هوس نخورد که صورت عقل از دل ما محو کرده و اکثر با انداختن مستعمل شود۔

کران۔ بفتح و بای مهمله نام جوییست در لغت نیز و تاثیر گوید ۔ ان جوی که نام آن گرانست ۔ گوینده گران دیگر است۔

کرسی پیکان۔ چیزیست که قبل از پیکان تیرساز ساخته عالم خاتم هندی و خرده کاری کنند و پهلو وغیره بر او قوت پیکان و صافی لطافت تیری که از زور تیغ پیکان پاره نشود و بعضی گویند آنرا نیست که زیر پیکان گذارند اشرف گوید ۔ باد تیرت ز غم را احتراز کند ۔ در زیر پاست استخوان را کرسی پیکان اندر زیر پاست۔

کرسی نشین کردان۔ در کرسی نشاندن حروف خود و بر کرسی نشستن اثر کرده از جمله خود بجا آمدن و درست ساختن و سوم لازم دوم و سوم شهرت دارد اول تاثیر گوید ۔ نوای راسی سرمایه دارد صاحب کلاهی کن ۔ بکرسی گفته های خویش را بنشان و شاهی کن۔

کره۔ بضم و تشدید رای مهمله بچه اسپ و خر ... شهرت دارد و بمعنی بچه شتر که ... گویند حالی ز غرابت نیست چنانکه شفائی گوید ۔ کسیکه تاقیامت دو چار هم نشوند ۔ بهر اثر کرده شتر گرچه اکنند ... دانشمند خان عالی گوید ۔ هر روز خیمه که گره آلوده بر زدن ۔ یک ... و سنگی کره خیمه است۔

کرم کشتن۔ بکسر اول و ضم کاف و فتح و هم که بهم تازی است بمعنی نداق زدن و آن دست بازی و ملاعبت است با خوبان و بعضی گویند که با هم دراهم فشردن است از ذوق و همین تحقیق پیوسته اشرف گوید ۔ رقیب دوش نیز مست بیخودی کرد نکردم چه کرم آنکه شیب و چه دوستی که نکردید و نیز گوید ۔ گر سیه کرم خورده آید بکار شوا ز دو رنگ اشتقاق کرم کشتم۔

کرم کاردان۔ بکسر اول پیدا بودن در کار از روی شوق و قدرت کاری داشتن بجا و در اثر ... اسپ گوید ۔ چو خاره روز غم نشست خوش بسیار ربه عجب تیر کرده دارد کرم لعل کار

ونیز شفیعائی اثر گوید ع کرم این کار نہ از بوسہ را بشیر است۔
کرسی عقدۂ گوہر - برابر بودن دانہاے سلک گوہر است
وحید گوید ع گرچہ باشد صاف ہچون کرسی عقد گہر عقدۂ
تنگی میان ہر دو دل ناچار ہست۔
کردی و مردی - بفتح اول وضم میم ظاہرا این عبارت در
مقامی صرف کنند کہ بمجرد ارتکاب امرے ضرر عاید شود از عالم
مثل کہ مشہور کہ در محل تیر اندازی مستعمل شود یعنی بمجرد رسیدن
یک تیر جنازہ حریف روان شود وحید گوید ع خطش را جام
جوشش سخت نادارو سے ہوشی نہ چہ می پرسی ز من احوال کردی
و مردی لیکن در مجموعۂ قدیم کہ بعض اشعار بزرگان را آن نوشتہ شدہ
اشعار عرفی تخلص بنظر آمدہ چون وقت ذکر کردہ شد بہ ضبط و
املائش بع دار انجا این شعر بہ ذکر نوشتہ میشود ع سنہ آئینہ بستری
من از کوے تو کردی نہ انجاست موجہ مثل کردی مردی
واز ین کردی بفتح کاف فارسی معلوم میشود بمعنی ہم تیر مستے
الست و درین بیت وحید این معنی درست نمیشود و ظاہرا ہر دو
مثل باشد ہر دو وجہ واللہ اعلم واز ین بیت حکیم رکنا ع
کہ گوید ع می پر زور ست کرد برا داز مردی چو صلکان کردے
و مردی مردی و بضم معلوم میشود چنانچہ در بیت دوم چہ قافیہ
در دے و در و بیست تحقیق آنست کہ نزد معنی این مثل
صحیح نیست۔
کسب ہوا نشستن در جاے سرد و کسب باد کردن برائے
دفع گرمی سلیم گوید ع مستانہ پا بر منہ با اعناب دارد
بر روے آب گرد و کسب ہوا کنند۔
کس شخص آدمی و در زبان ہندی
پوست خشخاش کہ آنرا با قند در خم اندازند و شراب کشند
فارسیان شراب کوکنار را عراق شکر گویند ع بیکسی جان
من نوی باشد چہ میکردم سلیم نہ چون شراب قند گر حاجت
بکس بیدا شتم۔
کس کباب خوردن بضم اول مطیع زن بودن
و بیغیرت بودن۔
کشیش بسر وشین معجمہ بوزن حشیش سر گروہ نصرانیان

وازین ہر دو از اہل زبان بتحقیق رسیدہ دوم ظاہرا زبان
فرنگیان ست۔
کشتہ بضم معروف درین قبیل چنانکہ گویند کشتۂ فلانی
را از معرکہ بر داشتند و نیز بمعنی مشتاق چیزے بغایت
الغایت چنانکہ گویند فلان کشتۂ فلان چیز است و
کشتہ سیماب سیماب بستہ کہ اکسیریان آنرا کشتہ و طلا
ازان سازند و سیماب غلیظے کہ بر پشت آئینہ طلا کنند
اشرف گوید ع تیغ بیدار نگ خوبان را ز خون کردن چہ باک
کے کنند آئینہ پنہان کشتۂ سیماب را۔
کش مکشان بفتح ہر دو شین معجمہ بمعنی کشمکش طہر کہ
احوالش در تذکرۂ نصیر آبادی مرقوم ست گوید ع پیر پیمانہ
نسید ادیار دختر رز بہ بر دربیکدہ خوش کش مکشان میکردیم۔
کشتی لنگر گیر بفتح یا بالکسر علی اختلاف القولین سفینہ
کہ بسبب گرانی لنگر بجاے خود ایستد اشرف گوید ع
بود معذور گر در وجد آید سالک و اہل نہ کشتی نیست
لنگر گیر چون گرد بد دریائی۔
کشتی قد بودن بضم فتح قاف دال مہملہ برابر بودن
دو کس در کشتی در زور و این و از اہل زبان بتحقیق رسیدہ
کشتی بجنگ بستن کنایہ از افراط امساک و
بخلست میرزا حسن واصب گوید ع درین زمانہ کہ کشتی
بجنگ بستہ محیط نہ غنیمت است کہ در دیدہ آب مے آید۔
کشیدن کمان و خدنگ معروف اول [illegible]
دارد دوم تاثیر گوید ع نازک ادائے کہ مارا جانب در
خون میکشد نہ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشد۔
کشادی بیاے معروف بمعنی کشاد کہ مصدر ست
در ینصورت یا زائدہ باشد مرشد یزدجردی در تعریف
قلعہ گوید ع کرد تسخیر قلعہ در دلّی نہ کاسمان ہست زو
یکے منظر نہ در بلندی چو دست شاہجہان نہ در کشادی
چو دست این چنانکہ ظاہرا ازان سبب است کہ لفظ
کشاد بہ جیم مجہول شود مقابل تنگ و کشا در ینصورت
یاے مصدری معنی دارد لیکن این لفظ جاے دیگر

بنظر نیامدہ۔
کشتی زدن دست در گردن حریف انداختہ زور کردن
و او را بر زمین زدن و نیز بسر کشیدن جام شراب میر نجات
گوید ع بوسہ زدن بلب خویش دگر ستانہ نہ قسم از کار
از ین کشتی زدن مردانہ۔
کشیدن زنگ بزاے معجمہ زنگ بستن چیزہا نہ آہنین
مثل آئینہ و شمشیر وحید گوید ع ضعف دل بنگر کہ این
آئینہ در دریاے خون نہ تا قیامت گر بماند زنگ
نتواند کشید۔
کعب پیالہ چیزے کہ زیر پیالہ سازند تا بر زمین
درست تواند نشست و آنچہ در پیالہ باشد نریزد اشرف
گوید ع کعب پیالہ از کف او نشد ریزندہ این جام
را از ہر دو طرف میتوان کشید۔
کفش آہو سم آہو سلیم گوید ع خوش بسا دامن سبزہ
نگفندہ است جہ ابہار نہ آہوان خوش باشد اکفش
را بیرون کنید۔
کفش پوستان یعنی شاطر و عیار چنانکہ در قصۂ
امیر حمزہ در [illegible] گوید ع شتر آن کفش پوشان جہان
کفری بضم کاف و سکون و نیز تخلص شاعرے کہ در
عہد اکبر بادشاہ میر حسن نام او بود اول تاثیر گوید ع
نیست شوق نگاہ نہ حضوری تاثیر نہ عشق کفری
شدہ از دست مسلمانی ما۔
کفن بتحریک رخت مردہ و بسکون دوم نیز آمدہ
شفائی گوید ع ذوقی نیست مرگ کہ پیمانہ شستہ شود
از لذت حیض خواہرت کفن کنند نہ مستی تر انجو دستگیر
گور نہ در و خم بطیبت کہ دفن کنند۔
کفش ربا بضم راے مہملہ و بائے موحدہ کفش دزد
طغرا گوید ع پاے من چون گل از مشت خسی بافتہ
کفش نہ نعل و اژدہان چہ زند کفش ربا در کشمیر
کف رفتن بفتح چیزے از میان بردن از روے
فریب اشرف گوید ع ہر کہ کف رفتن نہد انگشتش تراشیدہ گر

خرد گبیدی باخرنتم را خوشه چینی کردن ست۔

کف کردن - خوردن چیزے سوده بکف چنانکه سکنجبین یا سفوف آسا اگر یک مشت نان ساگ کس آوردی بکف کف کردی ازا۔

کف دعا گرفتن - دست دعا بر داشتن اثر گوید در راه انتظار مداخل فقیه شهر شد ایم کف دعا چو ترازو گرفته است۔

کف زدن - یعنی کف رفتن مذکور قدسی گوید ز داد و ستد مردم نگرد و سفید که از دور کف میزند هر که پدید آید که صاحب اینها از رشیدی دست بر دست [illegible] اکردن کسے فرشته اصلی ندارد۔

کفشکی زدن - بفتح و سکون فا و شین معجمه و کاف تازی بیار سیده فنے ست از کشتی میرنجات گوید خصم پرزور اگر هم زند آماتنش کن به روش کفشکی چه مرحبا بش کن و تحقیق مرحبا بیاید انشاء الله تعالے۔

کف پا - بیرون اضافت نوعی از تعزیر که گنهگاران و اطفال را کنند وحید گوید قوت نمی از کف پا یافته مانند نهال خورده طفل از کف استاد چو کف پاے را۔

کفن پاره کردن - شفا یافتن از بیماری [illegible] مرادف ریسمان پاره کردن و این از اهل زبان تحقیق شده۔

کلید پیچ - بیاے فارسی و یاے مجهول و جیم عربی [illegible] پیچیدن [illegible] که بشکل کلید پیچیده و بد و ستان فرهنگ تاثیر گوید [illegible] گشاد بود اضطراب ما کلید پیچ کند پیچ و تاب ما۔

کلپاوه - بفتح لام و ضم باے فارسی و سکون [illegible] مهمله و موحده بالف کشیده و دال بی نقطه بیار سیده عزو تاثیر گوید سبک سر کرده روزی در سر افرازی کند [illegible] شادی صبا آسانی باید [illegible] بر بادی۔

کلک کبوتر دم - بضم دال نوعی از قلم تراشیده و این اصطلاح خوشنویسان است اشرف گوید

گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دم رقم - نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود۔

کلاه زنگله - کلاهیست که بر سر آن زنگله دوزند و این مخصوص گنهگارانیست که آنها را تشهیر کنند شفائی گوید بیاد محتسب طبع بهر رسوائی - کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت۔

کلاه شب پوش یعنی کلاه است که شب پوشند و سند آن در لفظ بادشاه خود نوشته آمد۔

کلاه برداشتن و از سر کسے برداشتن تفحص احوال کسی نمودن و بعضے گویند کسی که با کسے کلاهش را بر دارد اول سلیم گوید [illegible] اندام [illegible] سلیمانی - دیگر [illegible] برداری کلاهش را - دوم وحید گوید نمی بینی ز سوز عشق [illegible] پریشانی - به رنگ [illegible] برداری اگر از سر کلاه من۔

کله - بضم و فتح لام و هاے ملفوظ مخفف کلاه یعنی معروف و نیز گویند آلت تناسل سعید اشرف گوید جنگ پدران نشانه ناپاکیست - این تاج شاهی از کله گیر بهاست - و شفائی گوید لوک شد در دفتر [illegible] گر - چون نام کله [illegible] خمیازه کشید - و از بعضے مسموع است که کلاه و کله یعنی حرکات جماع است و همین اقوی ست۔

کلان کار - رسیده کار و تجربه کار رکنای مسیح گوید قیمت جان کعت خاک در او گفت مسیح - این بها هیچ کلان کار بکالا ننهاد۔

کلاه - مشهور و این لفظ بحذف الف نیز شهرت دارد مثل بادشاه و پادشه و لفظ بادشاه بحذف ها نیز آمده چنانکه بادشا و کلا نیز یعنی قزلباش خان امید [illegible] تعالے گوید کار عالم گرد از تخت [illegible] دست - چون به تخت خسروی طرف کلا خواهد شکست - و بناے قافیه این غزل بر الف ست لیکن تا حال نظیر این لفظ در کلام دیگرے دیده نشده اما چون این [illegible] بزرگ صاحب زبان ست و تتبع کلام اساتذه نیز نموده شاید جائے آمده خواهد بود و تخیل کرد فقیر آرزو نیز از آن بهره مند شود و نیز کلاه چیزے باشد که بصورت کلاه بعضے میوه ها باشد با ظرفت که بشاخ درخت پیوسته باشد رفیع واعظ گوید در بزرگی باید افگندن ز سر تاج غرور - میوه ها بالیده اندازد کلاه خویش را۔

کل مکل - بفتح و سکون لام و فتح میم و کاف تازی و لام شور و غوغا و کل کل نیز بهمین معنی آمده چنانچه در لغات قدیمه گذشت میرنجات گوید این همه کل مکل از تنبک گوینده قست [illegible] مطرب [illegible] حق [illegible] از دم [illegible] نیست۔

کلکی - به تشدید لام از لوازم زین و آنچه بکار اسپ [illegible] گذارند وحید گوید سر کاکل [illegible] رنگی [illegible] خورده است از کلکی۔

کلافه - بفتح و فاے مفتوح معروف و نیز فنے ست از کشتی میرنجات گوید [illegible] دستار کلکی که [illegible] است فنت [illegible]۔

کلات کردن - بفتح و تاے قرشت فنے ست از کشتی میرنجات گوید کرده بار کلاتش الم ورقه حیات - بگذر از غیب [illegible] ازین کینه کلات - و در فارسی قدیم کلات عمارت یا قلعه بالاے کوه است و قلات به قاف معرب یا تغییر آنست چنانکه در لغات قدیمه نوشته اند۔

کلبتین - بفتح و سکون دوم و موحده مفتوح و فوقانی و سکون تحتانی و نون آله آهنگران و زرگران و جراحان و چون اکثر موتراشان شیوه جراحی اختیار کرده اند در تعریف موتراش گوید [illegible] از کلبتین [illegible] از [illegible] که دندان او شد بدندان کلید۔

کلوخ چین - بجیم فارسی بیار سیده [illegible] کلوخها چیده سازند اثر گوید [illegible] از شگفتگی [illegible] درین ایام - ازین غزل که تو کردی کلوخ چین [illegible] این کنایه است از کار خوب نکردن [illegible] تحقیق [illegible] سال [illegible] گوید کسیکه کار خیالات [illegible] تمکین [illegible]

زنگ خامہ بغیر از کلوخ چینی نکند۔

کلک خسپا ۔ بفتحتین و کاف و ضم خاء معجمہ و سین مہملہ ساکن و بای فارسی کنایہ از مفلس و درویش پریشان حال سیر نجات گوید ۔ گرم خدمت بسر کوی تو فیرانم ہا بادل چاک بود ابتر ز کلک خسپانم ہا و کلک در اصل بمعنی گلخن و جا است کہ خاکستر دران انداز ند۔

کلاہ سلیمانی ۔ کلاہیست کہ عمر عیار بسر داشت در قصۂ موضوعہ حمزہ مشہور است کہ چون عمرو کلاہ مذکور را بر سر میگذاشت از نظر ہا غائب میشد وحید گوید ۔ مرا کردہ پنہان ز ہر انجمن کلاہ سلیمانی خدمت من ہا ایضاً گوید ۔ از ضعف تن نہان شوم از دیدہ چون حباب ہا عریان شدن کلاہ سلیمانی من ست۔

کلید وقت و ساعت ۔ چیزیست کہ از آہن یا نقرہ سازند و بست و کشاد وقت و ساعت بران باشد تاثیر گوید ۔ کلید وقت و ساعت نیستم بختی چو او دارم کہ از سرگشتگی ہرگز دری نکشود بر رویم۔

کلہ شیر ۔ بکسرتین معجمہ التحیہ بشکل کلۂ شیر در دہان حوض و در لب آبشار سازند شاعر گوید ۔ دہان شیر فلک ماشد تنور این طوفان ہا ہمیشہ آب حوض کہ آید برون ز کلۂ شیر ہا یعنی شیر دہان شہرت دارد شاید این در ہندوستان باشد۔

کلید غلط ۔ کلیدیست کہ از قفلی باشد و در قفل دیگر انداز ند سعد الدین راقم وزیر خراسان گوید ۔ دلم ز ناخن تدبیر کی کشادہ شود کہ از کلید غلط بستگی زیادہ شود۔

کمر بستن ۔ بیون فتی یعنی قایم و دیرپا بودن سلیم گوید ۔ ہر کس نگینہ بر ما چیزی دگر نہ بندد ہا چون کوہ خشم ما را سنگ کمر باشد۔

کمر سیخ ۔ بسین مہملہ بیار رسیدہ و خاء معجمہ اندکی توقف و آرام نمودن از عالم النفس راست کردن تاثیر گوید ۔ از نشستن ... دحرام کردہ مگر کمر سیخ کردہ ام کہ کباب کردی۔

کنگاسہ ۔ سنبل و سکہ اثر گوید ۔ ماندہ زنگ کنا ہم تاتی

کہ چندان می پرداز ساقی کہ کاسہ امروزم کہ صفر انشکند۔

کمر ۔ بفتحتین معروف یعنی بند کمر و کمر کوہ کلیم گوید ۔ سوار از سر فیل سر کرد می گذر شد با انسان کہ از کوہ تا طلد کمر۔

کمر بستن ۔ بہ خیال بودن و بی سامان چنانچہ اثیر گوید فرماید ۔ گردر چمن در سائی گل تاج زر نہ بندد ہا از میان کشائی عاشق کمر نہ بندد ہا میان نگشودن نیز بہمین معنی آرد چنانچہ سعد الدین راقم گوید ۔ دل سیر حرم ترا امر کہ بستی خود داد دارم امید کہ چون کوہ کمر بکشا یہا و آن را گل بست گردن آید شنیدن گل شہرت دارد و حلت یعنی زیادت گل کند شہرست از کرم گوید ۔ گل کند نقش از شاخ فنون قطع ترقی ہا حاشا کہ از گلکدہ کسی کام بر آرد ہا گلین پیچ کش کند ... گل کند کجا کام بآرام بر آرد۔

کندن ۔ بفتح معروف بمعنی رسیدن و بیزاری نجیب بلخی گوید ۔ از سایہ آن بت بہ نگینہ سکندہا چون چیچی کہ از شب آدینہ سکندہ ... میرود ہا ماست شنیدہ است نگین سینہ سکندر ہا ملولت گوید ظاہر مجاز است کندن یعنی بیدل شود و مناسب ہا۔

گستردہ ۔ بالضم و سکون نوات چیز ... کہ سوراخی داشتہ باشد و بپای گنہگاران اندازند و بند کنند اشرف گوید ۔ شمع شد و در حسنت پاسی بست شمعدان ہا شرط باشد کہ کنند بپا جاہل گیرند راہ

کنایہ زدن ۔ گفتن عبارت کنایہ میر طغرا گوید ۔ کنایہ بر بط اوس ... عقاب باشد وحید گوید ۔ گفتی بمن کہ ہیچ زاہد و کنایہ ... گہمیزی کنایہ نگار ایمن ...

کنارہ ورق چیدن ۔ بریدن کنارہ ورق وحید گوید ۔ کنارہ ورق شعلہ الخجیدہ کسی ہا زخم نامۂ من و سیاہ شد فراق ہا

کنار خشک داشتن ۔ کنایہ از مفلسی سلیم گوید ۔ وصل تو گران بہاست ای گوہر داد ہا چون دریا کنار

خشکی دارم۔

کنارہ ۔ بفتح و نون معروف یعنی ریزہ نان و بقایا کہ از جنس خوردنی ... گوید ۔ فردا کہ دوست خوان کرم در میان نہد ہا گیرد بقدر حوصلہ ہر یک کنارہ۔

کوتاہ ۔ معروف و این لفظ با چیزہای مقدار بسیار اکثر مستعمل شود مثل جائی کوتاہ و محمد قلی سلیم معانی کوتاہ بمقابل معانی بلند آوردہ و خالی از تازگی نیست ۔ معانی کوتاہ دلپسند نباشد ہا ... نباشد ... دارد و قطعہ ... معنوی و لفظی ... گرفتہ ...

کوتاہی و کوتہی کردن ۔ تقصیر کردن ... سلیم گوید ۔ دوست گر از لطف خواہد ... تار زلفش کوتہی باید ... موسوی گوید ۔ ... کوتاہی ...

کوہ تا کوہ رسیدن ۔ کنایہ ... سلیم گوید ۔ ...

کوہ کوہ از سر پریدن ... کنایہ از کمال ... بطرف ... و آن عبارتست از کمال ... گوہ ... ساکن ... کوہ ...

کوتاہ شدن - معروف بمعنی تمام شدن چنانکہ گویند قصہ کوتاہ سخن کوتاہ وجدل کوتاہ اول و دوم شہرت دارد و سوم از محاورہ بثبوت رسیدہ و سند چہارم در لفظ صلوات گذشت

کوری - در فارسی بمعنی نابینائی ست و در ہندی بمقداری معین نہ ہر جنس و سند آن در لفظ کورہ نوشتہ میشود انشاءاللہ

کورہ - ظرفی بود کہ بکاری نیامدہ باشد و این لفظ ہندی ست و بہ دولت اشعار ہندی بودن در اشعار فارسی آمدہ و خالی از غرابت نیست سید اشرف گوید در بابا دی کورہ چشم سفیدش کوری کوری بروی ہم افتادہ است۔

کورہ فخار رضانہ - براے مہملہ و فا و خاے معجمہ مشدد و راے دوم نیز مہملہ آتش خشت پزی کہ بہندی پجاوہ خوانند یحیی کاشی گوید ز تاراز روزنش آتش زبانہ گ بسان کورۂ فخار رضانہ۔

کوچہ نو - بنون مفتوح و واو ساکن محلہ از صفاہان کہ زنان فاحشہ و لولیان و کاولیان در آنجا باشند مثل جاوڑی حضرت شاہ جہان آباد دہلی اشرف گوید اے از رخ تو گرفتہ پرتو خاتون آباد کوچہ نو۔

کوچہ شکیبان - بضم میم یا بکسر آن بنا بر اختلاف محلہ از صفاہان و شکی قومے کہ در آنجا میباشند در ظاہر عوام مشک کہ در کلام سید اشرف واقع ست عبارت از ایشان۔

کوزہ بازی - بزاے معجمہ نوعے بازی گری مثل شیشہ بازی طغرا گوید گل نغمہ دولاب را نہ اہتزاز ۂ کند بر سر چاہ خود کوزہ باز۔

کوزہ قفس - بزاے معجمہ ظرفے گلین کہ براے دانہ و آب مرغان در قفس بندند وحید گوید بہ تنگناے بیان از گداز عشق مرا درون سینہ دلم آب کوزہ قفس ست۔

کورہ پچہ - براے مہملہ و باے فارسی و زاے معجمہ شفت بنہ وحید در تعریف او گوید نشد پختہ از کورہ پزتان من کہ از و سوخت سیر حینہ ایمان من

بدنخواہ آن ماہ حوری سرشت کہ در آتش مربع نشستم چو خشت۔

کون خری - حماقت و کون خر چنانکہ شہرت دارد قائمی مازندرانی گوید بود امامت ارباب فضل کون خری ہا دران دیار کہ شاعر بود کم از بیطار۔

کوچہ دادن و راہ دادن - گذاشتن راہ براے کسے تا بگذرد سلیم گوید شگفتہ گل ز سر خار ما ہمیشہ رود ہا چو موج کوچہ دہد سنگ تا گشیشہ رود ہا و نیز یکتائی گوید از کوچہ تنگی کہ خرسے میگذرد درہ دادن او نیز بہ لفظ ہم ہست۔

کوچک ابدال - باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند وحید گوید در تعریف قلندر پسر بچو خورشید تابان زر و پیمانہ بزرگی کند کوچک ابدال او۔

کہربائے شمعی - نوعیست از کہربائے و این از زباندان بتحقیق رسیدہ۔

کہنہ سوار - باصطلاح کشتی گیران استاد پہلوانان است میر نجات گوید آفرین باد بگفتار خوش کہنہ سوارہا وان پدر خواندہ بر پاے دلی در ہمہ کار۔

کہ چہ - ہر دو حرف استفہام بمعنی براے چہ در اصل براے کہ و براے چہ بود کہ لفظ براے از ہر دو جا حذف شدہ اشرف گوید نہ ہر دو چشم نظری کنی بیار کہ چہ نگہ دواسپہ دوانی بلالہ زار کہ چہ۔

کہنہ فعلہ - بضم اول و کسر فا و سکون عین مہملہ کار دیدہ و تجربہ کار تاثیر گوید ہر جا چو مشعل زر دولت ندیدہ ام این کہنہ فعلہ مخترع طرز تازہ است۔

کہار - بفتح و تخفیف ہاے لفظ ہندی ست و آن قومے باشند کہ بار و پالکی و جز آن بر دوش بردارند باعامے کلانے کہ بہندی پالکی گویند و بتشدید غلط ست لیکن ملا طغرا مشدد آوردہ و در صورت محمول بر غلط شاعر ست کہ بعضے از اہل ولایت را در تبیین و گفتن بعض الفاظ ہندی واقع شود یا نوعے ست از تصرف

کہ تفرس موسوم کردہ اہم و چون طغرا استاد قرار دادہ است حمل بر تصرف مذکور بہتر ست و آن شعر این ست سوار کردہ برو بہ پاے کج گردیدہ جا در پالکی بنشستہ تا در پالکی نہ چرخ کہار آمدہ۔

کیر کاشی - بیاے مجہول و راے معجمہ چیزیست کہ بشکل آلہ تناسل در کاشان سازند بکار زنان سفرے آید و گران قیمت بود شفائی گوید اگرش حاجت و فند بجلال ہا میکند کیر کاشی استعمال۔

کیسہ شطرنج - کیسہ کہ دران مہرہ و بساط شطرنج اندازند نگہ بار ندیمی کاشی گوید ز شکم با استخوان این صدمہ خوردہ گرہ از کیسہ شطرنج بردہ۔

کیمیاے احمر - بمعنی اکسیرے کہ طلا از ان توان ساخت داراب بیگ جویا گوید ہمی ہیچ دل مردگان را نیست اکسیر حیات ہا رنگ رخسار تراہم کیمیاے احمر است راقم گوید کبریت احمر شہرت دارد و کیمیاے احمر جاے دیگر بنظر نیامدہ و چون اعتقادے بزبان دانی وسعت بہر کشمیری الولد ہست بیچی از و باستشہاد آوردہ شد۔

کیومرث - نام اول پادشاہان عجم معنی نامند کہ این لفظ در حرف متاخرین بکاف تازی و تاے مثلثہ شہرت دارد و حال آنکہ تاے مثلثہ در فارسی اصل نیست چنانکہ ارباب تحقیق گفتہ و نفس الامر آنست کہ بفتح کاف فارسی و تحتانی ابواو رسیدہ و میم مفتوح و راے مہملہ ساکن و فوقانی موقوف فردوسی فرماید نخستین خدیوے کہ کشور کشود سر پادشاہان کیومرث بود و تفصیل آن در لغات فارسی نوشتہ شد و حق نزد فقیر آرزو آنست کہ گیو قلب گو است بمعنی گوینده و مرث ابدل مرد بمعنی مرد گویا ظاہرا پادشاہ مذکور خوش زبان و شیرین محاورہ بود کہ بدین نام موسوم و ملقب گشت و عجب آنکہ محسن تاثیر گو بکاف از شعراے قرار دادہ ایران ست این لفظ را بفتح کاف را مہملہ آوردہ و این سہو ست یا آنکہ این قسم تلفظ او آمدہ باشد از عالم ترش کہ بسکون راء حرکت آن

هردو آمده لیکن در کتب لغت که مشهور اند چنین دیده نشده و شاید
که از عالم تصرف شاعر قادرسخن بود که استادان دختر بکر و تخمینات نشده
مراد را جا کرده است از راه قدرت تصرف از روے تجبر چنانکه
در جاها نوشته اهل سخن تاثیر گوید ~ در بندگی تو از سلاطین
زد سکه که بدولت نشستن ~

باب الکاف الفارسیه

گان دادن ~ جماع دادن و این لفظ در هجویات سفائی
بسیار است چنانکه گوید ~ کس ندانستم که عاقبت خواهر داد
این گان دادن نتیجه این رمانی ~

گازروار زدن ~ باز اے معجمه و سکون را مهمله قدیست
از کشتی سیر نجات گوید ~ دست شوید ز حیات آنکه نگاه
یکبار شود بسر سنگ محبت زدنش گازروار ~

گاو در خرمن کسی بستن ~ تصرف کردن در ملک
غیرے و این از محاوره بثبوت رسیده ~

گاو تکیه ~ تکیه کلانے طولانی که ارباب دولت بر مسند نشسته
پس پشت دارند و این ظاهر اصطلاح اهل هندوستان است اگرچه
در کلام ملا طغرا واقع شده و چون از اهل زبان مسموع
نشده کمحاوره ولایت نیست درین صورت مثل الفاظ
دیگر هندی باشد که ملا طغرا در اشعار خود آورده و بعضی
گویند که لفظ فارسی است ~

گنج گشته ~ بفتح اول و جیم فارسی و ضم کاف تازی و سکون
شین معجمه و فوقانی گنج آب سیاه وحید در تعریف شمار گوید
~ شهید است کزان شور تخ باید نشان شود چون گنج گشته
زخمش روان ~

گذشتن ~ معروف و کنایه از معنی مردن وحید گوید ~ نبود
عجب مریض تو گر دیر بگذرد که زود حه کشتگان تو راه گذار
نیست ~ و اغلب که گذشتن از جهان و دهر و آنچه بدان ماند
بمعنی است نه تنها گذشتن والله اعلم بالصواب ~

گذرانیدن ~ بدال معجمه بمعنی چاره و گذر میرسید شاید
گوید ~ پاے برجاست بگرد سر او گشتن ما …

هیچ پرکار ازین شغل گذر نیست مرا ~

گذاره ~ بمعنی حید و استعمال این لفظ بالفظ است
و ستی اکثر دیده شده و گاهی با غیر این نیز تاثیر گوید ~
داهاش ز رفعت گذاره ها از ناخن شیر چرخ پاره ~

گذشته ~ معروف مجاز چیز از کار رفته و ضایع
شده و کهنه مقید بلیغ گوید ~ زاهد که ترش رو چو شراب
گذشته است ~ در تلخی زبان چو کباب گذشته است ~
مشکل بود مطالعه روے تو خطان ~ غافل شو ازین
که کتاب گذشته است ~ و ظاهر این فارسی تو ران
باشد ~

گریزپا ~ برا مهمله و یاے مجهول و زاے معجمه
انسان و حیوان گریزنده سلیم گوید ~ گریزپاست
نشاط جهان درین گلشن ~ ز دست خود مگذاری
تدرو رنگ را ~

گرفتن آواز ~ بمعنی آواز و مجهین بند شدن نیز
سلیم گوید ~ بگلشن دام زلف و سر خشمش صیادی
یکی بلبل گرفت دیگرے آواز بلبل را ~ سخن اف گرفتن
بمعنی انکساف کردن ماه و آفتاب که تنها لازم آمده

گرفتن نمک ~ از نمک خوارگی در کسے که حرام نمکی
کرده باشد سلیم گوید ~ خراب لعل لبت کے شراب
میگیرد که چشم را نمک و خواب میگیرد ~

گرمی ~ بمعنی محبت مقابل حرارت که فارسیان بمعنی
غضب آرند و شد این گذشت سلیم گوید ~ درین چمن
نگلم ذوق آشنائی نیست ~ بلا گرمی من از برای
داغ بود ~

گریبان کردی ~ گریبان معروف و کردی بضم
کاف تازی و سکون راے مهمله و دال بے نقطه
بیا رسیده نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند
که آن جامه است که پیش از زمستان در فصل سرما
اکثر پوشند و چون زمستان شود گاہے پوشند وحید
گوید ~ سردی فصل خزان خط او معلوم نیست ~
حسنش با خویش گریبان کردی پوشیده است ~

گرم سوت ~ بسکون راے مهمله و بضم سین بے نقطه
بواو رسیده و فوقانی نوعی از پارچه باشد که پوشند ولی در
تحقیق آنست که این لفظ هندی الاصل است و آن
گرم سوت بود بمعنی مخلوط اللفظ چنانکه اکثر بزبان
هندی است ذی ترکیب آن جامه است که در میان
آن سوت یعنی ریسمان پشم باشد و بعضی گویند
بار ریسمان منسوج بود تاثیر گوید ~ هیچ از دل گرم
تن آسانی ام گرم سوت است بتن جامه عریانی ما ~
و درین لفظ ظاهرا فارسیان بسبب قرب مخرج بارا
بمیم بدل کرده اند یا غلط است ~

گرگ آشتی ~ بمعنی صلح بالنفاق و آشتی ظاهری
تاثیر گوید ~ پیراهن یعقوب اگر صلح کند ~ گرگ آشتی
نکرده را خستگی نیست ~

گرد رو ~ بکسر اول و راے مهمله و دال بواو و فوقانی و راے مهمله
بواو رسیده زیورے که گرد رو بند سید اشرف گوید
~ گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است ~ گرد رو چاه
زنخدان تر آبدلا است ~

گردکردن ~ بکسر اول جمع کردن اشرف گوید ~
فلک بطالع ما چون گلوله ساز بود ~ که گرد میکند آن بهر
جنگ سامان جمع ~ و ایضا بمعنی غبار پیدا کردن چنانکه
گرد کردن تیر ملک مخصوص تیر نیست در چیزهای دیگر
مستعمل شود ~ هماز بیگ همت تخلص که در تذکره نصرآبادی
احوالش مذکور است گوید ~ گرد باد آسا درین ویرانه
گرد میکنیم بنقش پاے هم بخواهد ماند از ما بر زمین ~

گرهچه ~ بکسر و سکون را و فتح جیم فارسی گرهی خرد
که جوهریان جواهر را در آن بندند و بزبان جوهریان
هند پوٹلی است تاثیر گوید ~ پے وجود تو ام ایجاد آسمان
کرد ~ درین گرهچه گوهر تر انهان کردند ~

گردن گاه ~ هر دو کاف فارسی مفتوح …
از ایران در راه کعبه و بعضی گویند راهی که بر بلندی …

واقع شود و آزا گردند نیز گویند درین قول تاثیر گوید ؎
از درگوشت دل حسرت نصیبان خستہ است تا راه
گردنگاه و رخ را این حرامی بستہ است۔
گرد بالش۔ بکسر اول ولام مکسور و شین معجمہ بالشی کوچک
که وقت خواب بزیر رخسار گذارند در ہندوستان گل تکیه
خوانند بفتح کاف بیچی کاشی گوید ؎ زنمد بالش کہ بہ او داده
بالش ہا پے آسایش دل گرد بالش ہا مؤلف گوید لفظ
بالش کہ حاصل بالمصدر بالیدن نیست زین بیت معلوم میشود
که ماقبل آن شین مکسور باشد چرا کہ قافیہ بالش کہ مکسور
اللام ست واقع شده لیکن صاحب بہار عجم کہ از محققان
سر لفت ست چہار ده بیت از استادان بسند آورده
که ازان ثبوت میرسد کہ ماقبل شین مذکور مفتوح باشد
و حق تحقیق آنست کہ از قوافی ابیات اساتذه فتح معلوم
میشود و از محاورات اہل ایران و توران کسره لہذا بعضے
از اہل لغت بکسر و فتح ہر دو قائل شده اند۔
گردک سراے۔ بکسر کاف دوم تازی و سین مہملہ
مفتوح جاے کہ براے نوعروس و داماد سازند و بعربی حجلہ
گویند و اعظم گوید ؎ ہر طرف آرامگاه شاه داماد نیست
شوخ ہا ہر طرف گردک سراے نوعروس لبریست۔
گرفتن نافہ۔ بریدن ناف وحید در تعریف سپر
گوید ؎ بنوعے فتاده ست عاشق مصاف ہا کہ گوے
بہ جنگش گرفتند نافہ۔
گرفتن نہال۔ درخت نشو و نما کردن سالک قزوینی
گوید ؎ چه بیچارگان از گرفتن نہال ہا کہ در باغ ہمت
نگیرد نہال۔
گره پیشانی۔ بکسر شین وہاے موقوف کسے کہ پیشانی و
گره باشد سیجی کاشی گوید ؎ ہست ایمن ز بلا ہر کہ گره
پیشانی ست ہا سنگ ہر خورد آن پستہ کہ خندان باشد۔
گرفتن دل۔ معروف و آن اکثر ہے لازم مستعمل شود
یعنی تنگ آمدن و دل آزرده شدن و گاہے بمعنی
بر گرفتن دل و بر داشتن خاطر آمده سیجی کاشی

گوید ؎ آرزوے سلطنت جا در دلت بیجا گرفت
گرد دل از دنیا بگیر سے تتوان دنیا گرفت۔
گریبان کوه۔ بکسر کوه جاے کہ در میان کوه بود
وحید گوید ؎ گریبان کوه است و دامان صحرا ہا اگر
نیست یار آگریبان و دامان۔
گرگ و میش۔ رکناے مسیح گوید ؎ بخت سیاه
خود را بانو دیده ضم کن ہا صفت است زین بیابان
در گرگ و میش رفتن۔
گرگ باز۔ در کاشان گرگ بازی متعارف
است کہ گرگ را سر می دہند و مردم پیش آن میگیرند
وحید گوید ؎ چنانکہ یاد یوسف مشغول گرگ تاز
است ہا در خاطر زلیخا غوغاے گرگ باز ست۔
گرسیدن۔ بکسر و ہر دو تحتانی بوزن چسپیدن بمعنی
گریہ کردن ہر چند گرسیتن بدین معنی شہرت دارد وحید
گوید ؎ در گریہ سن گشت نہان جسم نزارم ہا صد
شکر کہ گرسید نم آخر بسر آمد۔
گرفتم۔ بہ معروف مجاز ا بمعنی فرض کردم چنانکہ مشہور ست و
بہ ہمان کاف بیانیہ می آید صائب گوید ؎ سعدی گرفتم
کہ قمار باز ہمہ عالم بدست ہا دست آخر ہمہ را باختہ می باید
رفت ہا و گاہے حرف اگر بر علیہ این خالی از غرابت نیست
وحشی گوید ؎ گرفتم کہ سوے من فرستد نامہ آن بدخو ہا
کجا قاصد من بدنام را پیدا کند یارب۔
گرد فالان چیز گرد ہم و گرد فلانم۔ ہر دو صحیح
است بمعنی قربانش شوم اول مشہور ست و دوم وحید
گوید ؎ گردان طفل نو آموزم کہ در مشق جفا ہا تیر
را بیہده اہم غیر کبر نمیزند بلکہ در بعضے اشعار بدو
میم متکلم نیز دیده شده۔
گرسنہ دل۔ مشتاق از عالم گرسنہ چشم رکنائے مسیح
گوید ؎ زبان زبان آگہی از رخت اضافت
حسن ہا گے گرسنہ دل را کن ضیافت حسن۔
گران بودن بیمار۔ شدت اد بیماری کہ بہ مرگ

دران غالب باشد نصرت گوید ؎ پروانہ تا دم صبح
مشکل کہ زنده ماند ہا بیدار باش اے شمع بیمار ما گران
است۔
گز ہر۔ بفتح و سکون زاے معجمہ و میم مفتوح و راے مہملہ
حساب پیمائش عمارت و این در اصل مرکب ست از
گز بمعنے معروف و ہر کہ در اصل بمعنے عدد پنجاه است و
بعد ازان بمعنے حساب مستعمل گشتہ چنانکہ در لغات قدیمہ
نوشتہ شده طغرا گوید ؎ صاحبا پایہ قدر تو از ان بیشتر
است ہا کہ توان کرد با طناب تخیل گز ہر۔
گسستن غوغا۔ بر طرف شدن شور و غوغا و سند
آن در لفظ چسپان گذشت۔
گشاد دادن کار۔ بر آوردن حاجت کسی تاثیر گوید
؎ کار را دادن گشاد آسوده خود را کردن ست ہا تکیہ
بر دیوار در را وقت در وا کردنست۔
گشادن بخت۔ سعادت ایام و فیروزی طالع تاثیر
گوید ؎ تو بیدماغ شدی گلشن از صفا افتاد ہا حنا
ببند کہ بخت بہار بگشاید۔
گفتار در ہم۔ بضم اول سخنہاے پریشان و نامربوط
طغرا گوید ؎ دی بگذرد برہمن سے پرست ہا کہ در ہم بانگم
چہ گفتار مست۔
گفت و قدم۔ قول و فعل ظاہرا اصطلاح
قلندران ولایت ست میر نجات گوید ؎ درد مندان ترا
گفت و قدم میباید ہا ہمہ جا گفت و قدم ہمره ہم میباید
گلابی۔ رنگی معروف کہ آنرا صبیره نیز گویند بعضے در صحت
این شبہہ دارند کہ فارسی ہندوستان ست لیکن تحقیق
آنست کہ در فارسی درست ست آخوند مسیحائی
تخلص کہ از افاضل ایران بود گوید ؎ از ترسیت تجلیات
گل رویش بہ حد است کہ آن سیب ذقن گشتہ گلابی ہا
و میتوان گفت منسوب بہ گلاب باشد از راه بوے خوش و
نیز گلاب در ہر چیز منسوب است بہ گلاب ہمو تا و نیز ظرفے
کہ در ان گلاب یا شراب و غیره کنند خصوصا سلیم گوید۔

بچند دم از لب مستی که چو آب نرم هم با غنچه تر جرعه از گلابی وار

گل فرستادن بجنگ خود دیگرے را طلبیدا شتن روایت رسم کشتی گیران ولایت ست و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ نیز گویند سلیم گوید ۵ گل فرستادمش تا کند آزار مرا ٭ می روم تا که زنم بر سر دشمن گل را ٭ و اینکه گل جنگی یعنی گلی که نگاه داشتن آن سبب جنگ شود در ہندوستان شہرت دارد و سند آن در کلام اساتذه زبان دانان یافته نشده۔

گل دادن یعنی گل آوردن رکنا سے سیج گوید ۵ از عکس زینت گل اسیران گل داده و ز بوی خوشت باغ شیران گل داده تا از بر رو بیت ای جوان یار گذشته ٭ چون گلبن تر عصا سے پیران گل داد۔

گل گل شگفتن ۔ و گلگل کردن ہزار رنگ شگفتن سلیم گوید ۵ درین گلشن بن آن نخل کهن پرورده عشقم ٭ که گل گل شگفته بیشتر بری چون نام آتش را داد دم ٭ چنانکه سید اشرف گوید ۵ گرده گل گل چهره تا می بر ایاغ انداخته ٭ حسن آب آورده است و طرح باغ انداخته ٭ و گل گل بمعنی مطلق شگفته یکی از شعرا گفته ۵ دوش گلگل روے بزم افروزت از پیمانه بود ٭ در شوخیت شور جلوه مستانه بود۔

گل مهتاب ۔ سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد سلیم گوید ۵ سایه یار از سر عاشق مباد اکم سلیم ٭ بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست ٭ و بعضی گویند که گلیست که در آخر برشگال هنگام شب شگفته و آنرا در ہند گل چاندنی گویند که ترجمه مهتاب است و این ظاهرا فارسی ساخته اہل ہند ست از عالم گل کوزه و گل صد برگ و گلی اورنگ و گل پیاده و گل خود رو چون این قسم ستنبل بخود رو بالای آن را پیاده گویند شاعر گوید ۵ گل پیاده ز سرو سواره پیشتر ست۔

گل شبخیز بضم ہمانست که ہندی آنرا گلتاره گویند و ترکیبیست که شب خیز ... آنرا نامند آن

الوان باشد خالص گوید ۵ بردی از خالص دل خونین و بیرنگان زدی ٭ خوب کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت۔

گلبدن ۔ معروف و نوعے از قماش طرفه گوید ۵ جسان ز نسیم دم از نسیم لباسی طاوس ٭ که رخت گلبدن داغ نیست بر تن ما ٭ و نیز یحیی کاشی گوید ۵ ہوائی کاپوشش مختصر کرد ٭ چو گلبن گلبدن باید بسر کرد ٭ سرخچه این لفظ بمعنی مذکور مستعمل ہندوستان است مضائقه ندارد چنانکه گرم سوت که گذشت و شاید در ولایت نیز پیدا شده باشد واللہ اعلم۔

گل حلوا نقشها سے که بر حلوا سازند از پسته و بادام و زعفران و جز آن تاثیر گوید ۵ خون باشد ز لعل تو چشم بر آب ٭ ماه رنگین شده است از گل حلوا شراب ما۔

گل خیری در آب گرفتن ۔ بکسر اول در قلمکار کاے بردن سامان تعمیر تیزے جمع نمودن تاثیر گوید ۵ سرائے عشق ز را ندوده کن دلا چو عجب ٭ که گلیے در آب گرفته است رنگ کاسه ما۔

گل خار ۔ رنگیست برنگ گل خار و آن نباتیست خاردار که گل سرخی دارد مائل بکبودے و ہندی کٹائی گویند بکاف تازی و تاے ہندی شوکت بخاری گوید ۵ امروز قباے تو برنگ گل خارست ٭ ترسم تن نازکت آسیب ساید۔

گل کفش ۔ بضم که بر تاج و ستر لا ط کفش دوزند یا ابریشم یا کلابتون و جز آن تاثیر گوید ۵ لاله زار از رشک لا ... ... ست ٭ از گل کفشت چمن را خار در پیراہن ست۔

گل مختوم ۔ بکسر طین مختوم که گلیست دوائی تاثیر گوید ۵ مختوم ست یاخته دلان باده کشیدن ٭ پیمانه ما از گل مختوم سرشت ست۔

گل در آب افگندن ۔ بمعنی فتنه و ہنگامه برپا کردن سلیم گوید ۵ شب ز مستی شور در بزم شراب انگیختم ٭ باده نوشان گل در آب و ما کباب انداختم۔

گلبندی و گلبند ۔ بضم وسکون دوم و فتح بای موحده و سکون نون و دال بیا رسیده و بلفظ دوم بدون تحتانی نوعی از جامهای رنگین که ہندی باندھنون گویند اشرف گوید ۵ چشم بلبل پوشم از گرد و نیم گلبند پوش ٭ عشق بازی بیگیم با لاله رویان در لباس ٭ داول شهرت ارد و نیز حید گوید ۵ چو گلبند داشت بجان حزین ٭ ز ... قلم کار جبین بر جبین۔

گلبانگ بر قدم زدن ۔ جلد و شتاب رفتن و گلبانگ در اصل آواز پیکان و شاطران د لغا پیپایان ست اشرف گوید ۵ بسکه در راه تو اشرف بر قدم گلبانگ زد ٭ چشم بگشوده است پاے او ز شوق آبله۔

گل بجالت ۔ بضم عبارتیست که در وقت تحسین و تعریف گویند تاثیر گوید ۵ فتاد سر و بپایش که من غلام نہالت ٭ بسرخ بهار خطش حلقه زد که گل بجالت

گل دان ۔ ظرفیکه گلها را چیده در ان گذارند تاثیر گوید ۵ خطا ہے نسبت کند آمیزش بے نسبتی ٭ گل پریزاد شود شیشه چو گلدان باشد۔

گل شدن چراغ و گل در چراغ افتادن ۔ خاموش شدن چراغ اول مشهور ست و دوم تاثیر گوید ۵ حسن بے عاشق نمی ماند بهر صورت که ہست ٭ در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل میشود۔

گل بر سر چیزی زدن ۔ بضم تعظیم و توقیر نمودن تاثیر گوید ۵ چشمت جلوه گر که ملائک ز خون خویش ٭ گل میزند بر سر تیر نظاره اش ٭ و میتوان گفت که پیشے حقیقی خود است که گل بر سر زدن در اصل بمعنی نصب کردن گل ست بر سر خود یا بر سر دیگرے۔

گلوسوز ۔ خوشنما و خوش آینده و اطلاق آن اکثر بر حسن ست چنانکه حسن گلوسوز گویند و گاہے بر غیر آن نیز اطلاق کنند تاثیر گوید ۵ ہواے دلپذیر شمله گلی ... گر التفات گلوسوز تر بود ستمش۔

گل آتشی - گل مشهور که گل سوری نیز گویند و گلاب ازان کمتر باشد تاثیر گوید ٭ آن شعله آتشی چو گل آتشی بو دگلاب یار او شدیم تر با پرستش نکرد ٭ و نیز خواجه آصفی گوید ٭ ور بیت زمانه چه پروانه و چه بلبل سوخت ٭ گل چراغ و گل آتشی هزاران را ٭ و از بن شعر و حد سنائی غیر این ظاهر میشود ٭ وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت ٭ که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد ٭ و درین صورت میتوان گفت که مراد در ابیات سابق از گل آتشی گلی ست و گلاب ازان گرفته من حیث التشبیه من حیث الاسمیة و فرق این را نمی فهمد مگر دقیق الفهم -

گل تریاک - گل کوکنار تاثیر گوید ٭ گر حنین سینه ام از نشاط غم چاک شود ٭ پنبه داغ جنونم گل تریاک شود -

گل فشان - نوعی از آتشبازی و ظاهرا همانست که هندی پھلجھڑی گویند گویا ترجمه گل فشان ست و حیدر در تعریف آتشباز گوید ٭ چو بیند یار مرا گل بجان شود در وی گلشاهم شان گل فشان -

گل عباسی - معروف و آنرا لاله عباسی گویند طغرا گوید ٭ میشود از سایه چترش بر از عباس شاه ٭ چون گل عباسی آن را زینت افسر کند ٭ ابو البرکات منیر گوید ٭ گل عباسیش صاحب خلافت -

گل گلاب - باضافت نام گلی معروف که گلاب بعرق انست و مشهور برین معنی تنها گل ست بفرد کامل ست از نوع گل طغرا گوید ٭ ز خوی جمال تو چون گل گلاب شده است ٭ مشتاقی از حسرت محبت گل کباب شده است ٭ و در هندوستان بمعنی شراب ست که دو آتشه آن را با گلهای مذکور کشند -

گل شب - فروز - نام گلی ست از اهل زبان بتحقیق رسیده -

گل شیرین - کنایه از وضعی از وضائع که از دیدن آن رغبت و شوق دیگری را دست بهم دهد حکیم کاشی گوید ٭ که چنانی خانه بر سر این گل شیرین دارد ٭ همیست فرهادش اگر شده که دگر از دست ٭ و نیز محسن تاثیر گوید ٭ گل شیرین او از ناز لیلی ٭ نگاهش راچه لیلی صد طفیلی -

گل کاغذی - گلهایی که از کاغذ الوان بتراشند شفیعائی اثر گوید ٭ مکن ملامتم از بیغمی که ساختگی است ٭ درین چمن چو گل کاغذی شگفتن من -

گلدار - یعنی داغدار جلالائی کاشی گوید ٭ زنهار که از عیب کسان چشم بپوش ٭ حسین است که این آئینه گلدار شود -

گلهای پیکانی - عبارت از گلهای پیکانی وحید گوید ٭ بروی ناز کرآن شوخ بی باکا شد ٭ حی غلطم ملابنواسی که برگلهای پیکانی وزو بادی -

گلدسته - معروف و برجهای بلند که در مساجد برای اذان موذن سازند تا آواز دور رسد و آن در مینار باشند نزدیک گنبد مسجد سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاهان گوید ٭ خوش نغمه موذنان چو بلبل ٭ گلدسته برنگ دسته گل -

گل کشتی - بهان گل جنگی که زیست و پهلوانان ایران که بجز لیف خود گل فرستند و آن را کنایه طلب جنگ مقرر کرده اند میر نجات گوید ٭ نیست غم چندین که در حیرت در افتاده بچرخ ٭ گل کشتی ست که تیغ بگشت داده بچرخ ٭ و بهمین نسبت میر نجات مثنوی خود را که در وصف نوحه کشتی گیری گفته بگل کشتی موسوم ساخته و بیت مذکور میر مسطور از همان مثنوی ست -

گل فلان چیز - یعنی نتیجه آن چنانچه گویند گل چیز نبایست و نیز فغانی گوید ٭ ای که از دل تو ام غنچه امید شگفت ٭ گل آنست که با خار غمت ساخته ام -

گل خطائی - یعنی همان قلعه که بوته است خرمه سبز گلهای سرخ که گلش کار گل کنند وحید گوید ٭ فغان که شعله کند سبز و سرخ و زرد از دل ٭ گل خطائی گلزار زخم معصیت ست -

گل افسار - بفتح و بای اضافت و سین مهمله از لوازم زین از طلا و نقره و جز آن و با فسار اسپ بصورت گل باشد و بر کفل اسپ بندند وحید در تعریف سراج گوید ٭ اگر بلبل آید بیازار او ٭ خورد بازی گل گل افسار او -

گل جعفری - بکسر اول نوعی ست از گل و آن سرخ رنگ باشد مثل شیر فست و ظاهرا از دیبا آرند شفیعائی اثر گوید ٭ در باز آید بکه تر من همچو صحیح هم از درج گریه شد گل جعفری ثنیا رما -

گل سرشو - گلی که زنان بعضی از جوانان موی سر خود را بدان شویند و آن را گل جعد سامی نیز گویند اول زنادره تحقیق رسیده و دوم گذشته -

گل شدن - بکسر گل آلود شدن وحید گوید ٭ میرسد از سازش با یار را آلودگی ٭ گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود -

گماغم - بضم یعنی گمان دارم وحید گوید ٭ زشور شود چون سیل می بینم جهانی را تو ای بی باک ٭ چو گماغم فتنه آخر زمان باشی -

گمان زد - برای معروف و دال مهمله ملفوظ گمان قوی شده میر شبیهی گوید ٭ افگیر گرم در آتشی حذر زنهار ٭ گمان زد آو شد راچه من یقین دانم -

گم زدن - یعنی اول پنهان شدن قدسی گوید ٭ سر پا فشته و ذره هرگز نشد برین یقین دل بیسر دزد بدیده در گرفته گم بیند -

گنج نامه - کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن و کمیت زر و مال مرقوم یا منقوش باشد سلیم گوید ٭ روزگارم فقر نشناسد ز نادانی که طفل ٭ گنج نامه گر بیابد کاغذ بادش کند -

گنج باد آورد - نام گنجیست آنکه از خسرو پرویز بود آنچه در وفات و نیز فرشته سلیراین تصرف باشد در علم لیکن نتوانند که اطلاق این لفظ از روی معنی جنسی

کرده باشند نه از روی لحاظ معنی علی سلیم گوید ـ عجب تجلّی از بوی زلف و بدست آمده پیشانی و گرد زین گنج بادآور نمی بینم ـ

گنجیدن ـ بضم معروف و بمعنی مجاز بمعنی سرداری لیاقت ظهوری گوید ـ نمی گنجد که در امهربان خویشتن گردم گنم شکرانه صد جان دام گر تا مهربان گنجد عنایاورده است تا اکنون سواد ـ ای چنین گردون که پائی بر رکاب دارد قتالیش و رعنان گنجد ـ

گندمان ـ بفتح و ضم دال نام جائیست در کردستان و ظاهراً گندم بسیار در آن پیدا میشود یا شده است پس الف و نون برای نسبت باشد شفائی گوید ـ باین طلب به کردستان شده ایم آواره ـ و گندمان ببرائم از بهشت فتاده گذار ـ

گنجشک توئی توئی گوی ـ جانوریست که بهندی آنرا توتی میرود تا سیه منقوطه گویند کتابی گوید ـ تو از همه رویم زیرکت و ستم بر تو از همه تری دگیسوی ستم بر آن شیخ تنها ستم ستم گوی ـ توئی این گنجشک توئی توئی گوی ستم ـ

گوک ـ بفتحتین بمعنی خار دار و ظاهر میدود رزمیست شفائی گوید ـ گلی روسی که با خورشید سینه دلالت همچنین گون شد کهر گردن شد گوهر باشد به تر از من شد ـ

گوشی ـ بواو مجهول و شین معجمه بمعنی رسیده قوت از باج که بر جانوران گیرند سر آن بنده در میانه گذشت ـ

گوشواره ـ معروف و نیز دو چیز است که شعرا بر آن میخوانند حکم کنند چنانکه گویند گوشواره عرش و نیز مطلع کل العلاز متطلع گفته آید چنانکه گفته اند طغرا گوید ـ در بن غزل چو به از گوشواره بیتی نیست بمن از ثنا بیت طغرا گهر نثار کنم و نیز بیت که بعد از مطلع گفته آید و در بعض کتب حسن مطلع گفته اند و آن شعر بر غزلیات شیخ سعدی شیرازی بسیار است پس گوشواره مطلع دوم باشد و الله اعلم ـ

گوشکی ـ بکاف دوم تازی بمعنی رسیده حرف دگوش گفتن و این اکثر محاوره و نثر است ـ

گوتازی ـ مخفف گاوتازی بمعنی لاف و گزاف و دعوی بیجا ظهوری گوید ـ آن بوی نافه سنبل پرچین را اندر باغ گل نیست مر آن گلچین را با مثال حساب گاوتازی دیگر گاو آمده خورده و نیز پارینه را با طاقتی در تعریف تصنیف گوید ـ سواری زمین گست کردست ما بگوتازی تازنده گردید غالب ـ

گویج ـ مخفف گاو بمعنی جانور معروف و دیوان طاقتی ازان پر است و در هندی بهمین معنی ست تا نیش بواو مجهول و از توافق لسانین بود ـ

گوشت ـ بفتحتین و سکون شین معجمه نام نغمه است از موسیقی ـ کاشی گوید ـ اگر شناسد حرف نغمه ای گوشت از بینوائی گوشت خوردی ـ

گوله یار ـ بواو مجهول و یای موحده و راء مهمله بمعنی پشت بردار ترکی کاشی گوید ـ نه خم از گوله یار نه شکم را بدست خود دکیسه گنج عشقم ـ

گوی ـ خطاب است از گفتن و مجاز بمعنی تشبیه و شک و نیز گاهی از روی تاکید بالفظ مگر هم که برای شک ست جمع شود باقر کاشی گوید ـ در هم شکسته دل چو آب گینه ام گوئی مگر که سر سکندر شکسته چو جان شکسته بصیب سنداب ولیت این غزل است بمعنی حقیقی منبود امر لیو زیرا که خطا است ستم نمی خواهد که بدلالت معنی باشد فتامل ـ

گوش برآواز و گوش بر صدا ـ معروف اول مشهور است دوم طغرا در الرسالیه نوشته که بنظم زبان فغان عاشقان و گوش بر مقام شناسان ـ

گوش داری ـ خبر داری چه خبر از راه گوش معلوم میشود درویش دهلی گوید ـ بدر خلاص بنا گوش کهیم تو ام که گوش داری با گوش تبهرت بشیم تو ام دیکر بمعنی ذکر خادم است چنانکه استعارت فلان ست

گوهر فشرده ـ گوهری که داغ سفیدی دارد و صائب گوید ـ تمام رس نبود جاده که کجت دارد که عیب اند

بود گوهر که لقب دارد ـ

گوه ـ بواو معروف و آن سیل فکنده آدمی و حیوانات ست و در هندی نیز بهمین معنی ست پس از توافق لسانین باشد اینقدر هست که در فارسی بجای های صوت واو اکثر مستعمل ست شفائی گوید ـ زیر لب بسکه گه و سگ سوزده دفن کرده است صد سگ گهر

گیرنده ـ بیای معروف و راء مهمله بالف کشیده و نون غنه و دال مفتوح بهای صاحب آمده و گیرنده تازه را نحصیل کنند و سند این درانه کنند با گوشه و نیز تاثیر کرده می کنند ادبار را اقبال بدوشن گوهری ـ شیخ در هنگام گیرانیدن بدولت میر سید و دلیله حاجی بر دو کسی را قید کردن ست برای گرفتن زر که بهندی گوید که گوشه مر دو دال بهندی و سکون نون ـ

گیر کردن ناخن ـ بیای معروف و راء مهمله بمعنی ناخن طغرا گوید ـ هم جانا ناخن گیر نکرد دست چو گل بر از دست آنو در سینه ام گیر کنند ـ

گیج آشفته ـ بیزور و پریشان رکنا سیح گوید ـ گشتم بازلف تو قت چیا پیچ است پیراشک که گفت چنان بیچ ست که گفتار دامی ساده که ست گیج آشفته تا رو عالم ست ـ

گیوه کشتن ـ یعنی شخص است گیوه کسیبود و گیوه نوستن از گفش ساز بود و ذوقی از دستانی است گیوه کشی کردی شفائی گوید ـ که کسی نزد دست نیست ای بقول گیوه کشی از روی این و آن بدان است محل شوم ـ بمعنی کشتن گر گفتن مردم بدانگاه دارکنند که ترا در جنرات بدکان و خانه ارباب دل وا دارند ظاهر از روی قیاس است و اصلی ندارد ـ

باب اللام

لاله عباسی ـ ترکی از لاله ولیکن گوینده که این گل متعارف است لیکن عباسی تنبام شکرند و لاله عباسی

صبح چینا گر شفیعائی اثر گوید ۵ پای نسیم جهانه عباسی
از چهره و کاکل مرا بیزم تو صبح لیسین شگفت ها

لاله صد برگ - لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آن را در هندوستان هزارا گویند و خصوصیت بلاله ندارد بر گل صد برگ گفتگو و صد برگ نیز دیده شد شفیعائی اثر گوید ۵ بسکه بر بالا هم داغ محبت چیده است * دلی برنگ لاله صد برگ آید در نظر

لباس روغنی - دو صورت دارد یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامها را در روغن کتان تر کرده خشک سازند و میپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای خود را که بسیار باریک و تنگ باشد رنگین به روغن خوشبو و عطریات دیگر چرب سازند و این از تصرفات اهل هند است و بلکه دیگر از این خبر ندارند و هندی از آنجا تصور کنند و پنداشتند که مراد از آن مطلق جامه چرب باشد چنانکه جامه معماران و طباخان و جامه روغنی بدین معنی گفته سلیم گوید ۵ تا دگر آشنائی عشق چه شد دشمن خموشی است * حذر ز آتش به آن که لباس روغنی دارد

لب شیرین کردن و شدن - خندیدن ... ن خندد ز لب پر گریه است تا دم نیست که با شکر چون باده لب شیرین کند.

لب گریبان - جای از گریبان که سجاف دوزند آن طرف بالاست محسن شیرازی گوید ۵ ای لب پیراهن گردن بلند بیند که میرسد چو در آنجا لب بالان است.

لب نان - پاره نان تاثیر گوید ۵ لب نان نرمی باشد و من خشک اگر لب بود در خور لقمه پیشانی ما.

لب زدن - جنبیدن لبهای فارسی یعنی سیح زدن سلیم گوید ۵ ز سوز دل خود ننالیم بخود که چه دریا ز تف هم تنخواه

لب شکر - کسی که لب چاک از مادر زاده باشد و گویند در اصل شتر بود که لب به کراهت شتر لب شکر

گویند اشرف گوید ۵ میوه از جوش حلاوت چاک پیدا میکند * بسکه شیرین است یارم لب شکر گردیده است.

لب برچیدن - حالتی که اطفال را پیش از گریه روی دهد و لبها را بهم چینید باقر کاشی گوید ۵ خوش آن پیری که برباد جوانی کند لب برچنیم طفلانه گریم.

لباس قلمی - رخت قلمکاری اشرف گوید ۵ جامه بی خود دام تماشائی کن * در لباس قلمی مشق خودآرائی کن.

لب گزیدن معروف و این در دو جا مستعمل شود اول در وصل که جدا از بوسه لب گزیدن کار است دوم در مقام ترسیدن تاثیر گوید ۵ طفل کند لب را شکر خنده او نگستر آن خنده به آهسته است.

لت خوردن مهره یعنی مغلوب شدن مهره تاثیر گوید ۵ نیست بیم از دخل همقصمان مستقل گشته را * ایمن است از خوردن لت مهره تا در ششدر است.

لچک - بفتح و جیم فارسی و کاف تازی پارچه گوشه که زنان بر سر اندازند کاشی گوید ۵ آنکه مردانگی او در کارش * ای لچک تحقیر بر دستارش.

لخشان - بجای جیم است صاف و نرم اطلس که پا بر آن بلغزد و لخشیدن یعنی لغزیدن است از نیجا است که هیچ لخشک یعنی لغزنده این قدر است که بر جای لغزیدن اطلاق لخشان جاری است.

لر فیلی - بضم و کسر ... و فتح فا و سکون تحتانی و لام جماعه از مردم لر که ولایت آنجا است مشهور که ایشان بسیار دزد و راهزن باشند تاثیر گوید ۵ دارد آن مشوق عجیب غارت زده نگاهش * تاثیر به می رساند دل با گر لر فیلی باشد قافیه این فیلی دلیلی است.

لعل وشتابی - بشین معجمه نوعی از لعل که رنگ آن مهتاب مانند تاثیر گوید ۵ اگر از اهل دولت کام جوئی * نمی یابی ز دهان زنگین شیرین تر شد از لعل وشتابی.

لعل ختلان - لقب یکی از فرزندان حمزه که قصه مشهورش شهرت دارد و نام او قاسم است.

چو کشتی فرو شب نشینان به بیع آثار ما العل ختلان
دیلم نیز نام یکی از فرزندان او است و این مخفف بدیع الزمان است.

لعلی - رنگ سرخ تابان طاهر آگو گوید ۵ رنگ ... گونه که از لعلی رنگ تو سبک شد مشکل که بود رنگ معصفر به از دگر ... ظاهر العلی به اصل فارسی الی بود که سرخ نیست در زمینه نیز همین معنی است لیکن در لغات اسامین باشد.

لنگر بر گور حاتم زدن - سخاوت را بکمال رسانیدن و این به شخصی اطلاق کنند که با وجود کم مایگی خود بسیار سخاوت کرده باشد.

لنگر برابر زدن - داعیه رفتن کردن و مردم دیگر را بچشم کم دیدن و این هر دو از محاوره به ثبوت رسیده.

لنگر کردن لته تاب - یعنی همسر زدن لته تاب است سو دادن ... کاشی گوید ۵ مشو ایمن ز تیغ ابروی او ما نه ... که بایک پا لنگر ... چون لته تاب است.

لک ... غنچه - با عرابه ... کنایه از لب و دهان توی ... گوید ۵ ... که ز شهد و قند ... است.

لگد بخت خوردن و لگد روزگار خوردن - کنایه از آنست که چون قدر و قیمت ... است از آن ... داخل است که ... فلک ده و حوادث زده است.

لگد ... - یعنی ... خود را در آب گذاشتن.
عبارت از آنست که زمستان رفت تا بستان آمد ... اشکل در ... الامثال مسطور است.

لنگ کشیدن - بسکون اول و کاف فارسی کشیدن پای کسی و لنگ ... پای ... گوید ۵ ... را ... که از ... مخالفت کند و با کشش انداز.

لنگ خالی کردن - بکسر و سکون کاف ... تازی ... کشیده و کاف ... است از ... تاثیر گوید ۵ ... قدش خوش نوازی ... لنگ خالی ... کرد از خاک.

لنگر خوردن — رسیدن لنگری و صدمه پرکوه تیز [illegible] ست از کشتی تا شیر گوید ه گر شوکت بلیتیدن و گرالود لنگ کرے زکوه تمکین تو خورد نه تیز شفائی گوید ه ستی گرا نبند ست بسرش تا کمرش لنگ کند بلنگ بکر —

لنگر از کفت دادن — کنایه از بے تمکین شدن و مضطرب گشتن اشرف گوید ه کی اگر یه یار یک آدمیت سر شد و در کنند جو رسن بار لنگر خود را —

لواشه — بکسر واو و الف کشیده و شین معجمه مفتوح ستی در ریسمانے از کشتی میر نجات گوید ه شیخ را دل شده بود چو لواشه تن را گشت ها اول اسے دوست لواشه کن و پا بند مش کن —

لوافت — کسے که بار و رسن تنها بیا ندازد و سازد و در فرشته رسید و رکتو ایشان اوگوید ه من عاشق عنقه نشسته در زلوافت افتاده ام و در گشند که زمستے گرا و ریسمان با قصه که رگم با تبار متمش تا افتد —

لوچ — بجیم فارسی بروزن کوچ عریان و برهنه تن و مجرّد و اوبح مخففش آن و بعضی گویند که قوے ست مشهور از آتش پرستی گویند که بزرگان آنها سینه عریان و برهنه پیاده نهند الفقر الکافر با هر اد در هجو صائب گوید ه صائب از بر ده ما مهیا لوچ یک دستی چو اسپر لوچ —

لوح طلسم — بحتیس و پیچ و سنگ و بخزان کرده آن را هم کشودن طلسم و حقیقت آن کننده باشد تا تر گوید ه دیبی عیار گند و رت بر آسمان دیدم نه بر خاک پیچ لوح طلسم بچید بیم —

لوند لشوب — شیخ و رند و در عرف متاخران ایران و شاعر ست بجیش ای لوطی دکوان ده مستعمل شود و ظاهر این معانی در عهد شاه عباس بود لهذا حکیم رکنا بیچ گفته در جهان همچون لوند نیست در بر دیک ده دست بیندازیم —

لوهتیس — بر دلام و واو مجهول و لام و دهم مفتوح ستیز بحیه بیار رسیده و فرقت لواده و لواحیه لیستیا بیان بخالی کرده دوست ه مشل کنند هندی لتوتی گویند بر و دتا سے هندی و نون غنه و این از اهل زبان تحقیق پیوسته —

لوطی — معروف و باصطلاح اهل ایران لوند و حرامزاده و شوخ و بیباک و شلتاقی و در هندوستان آنها باشد گویند میر نجات گوید ه ما من در نظر سوختگان شاهی اگر تو چو شیر هذا لوطی اللهی تو —

لیلاج — نام واضع شطرنج چنانکه مشهور ست و معنی مطلق قمار باز خالی از غرابت نیست کنا سے بیچ گوید ه بر یک نطع دغابازی چو من کمتر بود رندی کو کار لیلاج گردون کم در نقش زیاد آورد —

لیکن — است درک ست اما لاکن عربی که بالف نوانند و بیا نویسند و ابدال ان حلول و ایچ شود مصدر بکاف زیرا که کاف برائے بیانست با یهان علت و در بن مقام ہر دو مناسب نیست لیکن در بعضی ماکن آمده در کنا سے بیچ گوید ه زقر سیاه گرنشان بیدلان لیکن که در بهشت زاقر سیاب نگر نه و این به نسبت غرابت دارد —

باب المیم

ماتم — معروف تشبیه است و بمانند بر یاد شب ست وجوه عتر مسلیم گوید ه لاف از نسب مزن که باشد آدم تیشه کسے از رو سے دیگر النسا —

ماه ماه گفتن — رسمیست که مادر یا دایه باشوگر بیوقت روشستن اطفال اگر گریه و زاری کنند بسوے آسمان بشارت کرده ماه ماه گویند تا اطفال بدان مشغول شده از گریه باز مانند و این بها نااست سلیم اگر بدید روزگار را نسبت با کمال کنند نسبت گرسنه وا بیشتر بدین ست طفلان را او گویند ماه ماه —

مالیعت — بجیم مجهول متاع خانه —

ماهشانی — جاے مرتفع از زمین بے سقف و دیوار خواه از چوب و سنگ و خشت و خواه از خاک که بیشتر آنجا یا در میان صحن سرا سے دباغ سازند بهر ائے نشستن و گهیا بهر مهتاب آنان منظور ست و بهندی چبوتره خوانند و ظاهر این وقع سابق در ایران هم بود لهذا امیر خسرو علیه الرحمة چبوتره را که بهندی ست بمعنی در اشعار خود آورده تاثیر گوید ه سنگ پشتک ماه شانی بود و ار تنگ تا کسی پیاله در سعید اشرف گوید ه بور با سے فقیر در مهتابیم افتاده است بکشتی از خاک بستر ما هیم افتاده —

ماتزان — معروف هندی و لازم بکار زنجیه با سے کم آوردن سعید گوید ه دل و دین در تماشا لیکن دگر پاس نمی بایزه بلاک دوستی گردم که از دشمن نمی باید —

مال — افسر اذنیایان و گلگاران که بدان عمارت را بگل انداید تاثیر گوید ه از بیچ ردشنی با ید سرا ے دل سفید با مال پرواز نی از آنکه بها سے بسر رسید —

مال — معروف و معنی ملک و خال و این ظاهرا اصطلاح شعرا سے متاخرین ست تاثیر گوید ه مضمون ظهر لکی اسقف و رخ میشه و در زر دست آنکه هم سر ست و اسباب مے برد —

ماهی قزل آلا — مرکبست از ماهی و قزل یا آلا و قزل فاهر در لهجه بیجید و لام ساکن و همزه مفتوح و فتح لام وزا الف نوعی است از ماهی که بهیق رنگ لیه و الوان که [illegible] در ولایت خاندیس و دکن دیده شده و بعضے سیاه است از بیاد زرد آمد یک ماهی است الوان دیده شده سرخ و زرد و منقش تاثیر گوید ه بالسبست ساخت د مطلع بسبل مرغ ماهی قزل آلا کرده انجیر داده کرده —

ماهیانه — بتحتانی بالف کشیده و یاے مفتوح و آن که ماهی خورش و آن اینست که ماهی را در آن اندا حنه حل سازند و لعربی صفانه خوانند و شهور اردو او رتم آن رواج دار داشرف گوید ه بحثش [illegible] رود سهل شده از خوش غبسان ماهیانه را —

مادر سخطا — لفظ مستعار ست و شام مشهور رو او بخشش که لغطیب سهل بمقابله آن کرسی نشین شده

ملغزا گوید ست لعنت شک خطائی شده ماو بختن با بسکه پیدا شده
ماد رنجبلا در کشمیر۔

مائین ـ بفتح دوم بهمزه لفظ عربی ست بمعنی دو صد و نیز نام
اصولیست از موسیقی چنانچه از الهامیه ملا طغرا بوضوح می پیوند

مارگیری ـ بکاف فارسی بیار سیده محیلے در دوری شد
آن در لفظ سرا سو گذشت۔

ماهی تنخواهی و دشن گیر ـ بضم دال مهمله مثلی ست یعنی
اگر کار شنی بحیله از سر واکن سلیم گوید ه اگر ماهی تنخواهی
دشن گیر۔

مارمویزک ـ بفتح میم دوم و واو بیار سیده نوعی از
مار که تن خود را در خاک پنهان کند و سر خود را که مثل مویز
باشد نمایانی او چون نگیان مویز کسے دست بران انداز د
بگزد و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

ماچین ـ بجیم فارسی بیار سیده و نون نام ملکیا شهر است
چنانکه چین و ماچین گویند و از تاریخ ساکنی چنین
معلوم میشود که چین و مها چین است و مها لفظ هندی
است بمعنی بزرگ و عظیم و در فارسی بمعنی بوسیده شده جیم
فارسی ماچ بوسه را گویند تاثیر گوید ه دلم در زلفش
از فکر با نشی پیچ پیچ است اگر در چین چین افتاده اسم ماچین
ماچینیم۔

مالیخولیا ـ بلام و میم بیار سیده و رای مهمله و یای تحتانی
… از … شفائی گوید ه مالیخولیا … سر و
… سیم ساوند۔

مبارکباد گفتن ـ تهنیت دادن … مبارکباد گفتن
… کاشی گوید ه یاد ایامے که پیش از وعده وصل از وفا
کرد تا ران مبارکبادی گفتی مرا … لفظ سیکردی مرا ارد
خالی است۔

مبرقع ـ بالضم و فتح با … و سکون را …
قاف و عین مهمله لفظ عربیست … است اند
معنی ملغزا گوید ه طرب کرده چون ساز نو …
… زمین مکان خوانده …

متاع دروغ بردار و آب بردار متاهی کن
گنجایش گفتن قیمت دروغ داشته باشد و در مثال
گنجایش گویند و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

امثال ـ بفتح … فرمان و پروانه وحید گوید ه پوشیده ام
سینه اش از روے پیرهن … از صدر در لباس
مثالے گرفته ایم۔

مجلس نویسی ـ شخصے که بموجب حکم بادشاهی حالات
و روداد مجلس بادشاهی می نوشته باشد و آنرا در
هندوستان حضور نویس گویند چنانچه نصیر آبادی
در احوال نواب وحید الزمانی نوشته که مجلس نویسی
سرفراز شد۔

مجدی ـ بفتح و سکون جیم تازی نوعی از خربزه تاثیر
در تعریف خربزه گوید ه … مجدی
آشنا گوئے شهد مجدی۔

محمل ـ … معروف … ظرف سلیم گوید ه بود
از شوق خرابات دو عالم … لیلی عشوه طرازی که
دو محمل دارد۔

محو ـ … زائل و معدوم و فارسیان بمعنی واله و شیدا
و عاشق آرند طالب آملی گوید ه بنقش کلک تو محو اند
قدسیان طالب … این نه زاده … است

محرم غار ـ یعنی محرم کنایه از غایت راز دار و محرم راز
یار غار قدسی گوید ه …
شمشیر تو … اجل محرم غار است … آرزو گوید که
این لفظ در همین شعر دیده شده و جاے دیگر بنظر نیامده
بخلاف یار غار که همه جا مستعمل است غالباً برای ضرورت
وزن این قسم آورده لیکن چون استاد است کلامش
سند باشد۔

مخدوم گره ـ بضم کاف تازی و راے مهمله یعنی
مخدوم زاده و این لفظیست که در … کنایه از
استهزا باشد استعمال کنند … بخیه
است و ازین جهت بنهایت مذمت … میشود

اشرف در مذمت اسپی گوید ه زدم بر چوب … هر گام
ذره … تصویر مخدوم کرده … قاضی نور الله شوشتری
در کتاب مجالس المومنین در حق مخدوم الملک که از علما
عهد اکبری بود از روے تعصب مذهب گفته آن مخدوم
مردان حمار۔

مداخلها ـ جمع مداخل … این لفظ مفرد و جمع ست
فارسیان جمع آن آورده اند و معنی آنچه … معلوم
شده آنست که … باشد … است و یا
… تاثیر گوید ه عجب ماهی … سر آمد مداخلها
خوبی را در آمد لیکن … معنی مذکور درست …
دارند بعضے مردم مداخل بمعنی اماکن و ایوانها و خانها شنیده
شده در این صورت اگر … اول باشد … پیدا خواهد کرد
والله اعلم۔

مدد کردن طبیعت ـ اجابت نمودن طبیعت برفع
خلط اشرف گوید ه …
ملک طبیعت مدد کند … لفظ ملک … شاید است۔
چنانکه گذشت۔

مدرسه … سبحات گوید ه خلق مشغول دعا گوئی
… خط ست۔

مدار داشتن ـ دیر پاے بودن چیزے و چیزے در خدمت
و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

مدار کردن ـ بسر بردن و گذران نمودن چیزے و مدار
گذاشتن چیزے اول متعدی و دوم لازم وحید گوید ه
بیاره دل خود کرده ام مدار چو شمع که ز تیغ آب و تمنا ست
تان بر آمده ام شد مدار گذاشتن بفلان چیزے واز فلان
چیزے هر دو صحیح است اول مشهور و دوم اثر گوید ه بیا و آن
دهان گردیدم از بهر لب تو قانع که گذشت از هیچ مانند فلک
دایم مدارش۔

مدوار ـ بفتح و سکون دال و واو … مشهور …
نام شهر … است در شهر … و سند آن … لفظ … بیاید
انشاء الله تعالیٰ۔

مذاق زدن - بذال معجمه بمعنی گرم گشتن که گذشت و آن عبارتست از ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و جز آن در محل رغبت و شهوت دست دهد وحید گوید
خوش باد آمدی که وحید از کمال شوق * دامن زدی بر آتش عشقش زهر مذاق.

مذکور - لفظ عربیست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ذکر آرند اشرف گوید
بپرد از حسرت رود رنگ کبک گر * هر جا که مذکور رفتار تست.

مرصع خوانی - حرف راساخته گفتن در اصل بمعنی عبارات و استعارات و اشعار رنگین است که قصه خوانان پیش از شروع خوانند سلیم گوید
جام تشبیه نبود دست باز سلطانا * آنچه گویند درین قصه مرصع خوانیست * و نیز قدسی گوید
قصه قبضه شمشیر تو دارم بمیان * گوش کن گوش که در قصه مرصع خوانی.

مرده او پر زنده تو بار است - مثلیست بمعنی غلامی در هنگام بی استطاعتی و بی قوتی نیز بر تو غالب است و تو با وجود اسباب قدرت حریف او نمیتوانی شد نقلست که فاضل خراسانی همراه آخوند ملا حسین خوند ساری میرفت در اثنای راه اتفاقاً شخصی خرسی را کشته و بر خری بار کرده می آورد خراسانی ملا از روی تمسخر اشارت کرد که ببین ملا فی الفور این مصرع خواند * هنوز مرده من زنده ترا بار است * و این بنا بر آنست که خرس خوند ساری و خر خراسان در ولایت شهرت دارد.

مردم داری - ظاهرداری و پاس خاطر مردم نگهداشتن یکی از شعرا گفته
بلسان شمع مردم داری از ما نمی آید.

مرده شو برده - نفرینیست که در وقت ناخوش شدن از چیزی گویند شفائی گوید
طرفه رشتی است که شهر با دو سه گز می رود بیرون * مرده شو برده مگر ریشه او در گوشت.

مرده شو شسته - بمعنی مرده شو برده لیکن اول ظلم آمده شفائی گوید
روزی که سر رسد که بگشتن باید شی * کیسه لالای مرده شوی شسته گو قافیه این قطعه است خسته ام.

مرس - بفتحتین و سین مهمله رسنی که در گلوی سگ و غیره آن بندند طغرا گوید
مرس خواهش بود نگهبانش کام را * شیخ اگر بهر سگ نفس مرس میگیرد * دانکه هرزه مرس گوید
و بمعنی هرزه گرد مستعمل است ظاهرا مجازست بدان معنی که مرس گردن او هرزه و بیفائده است صائب گوید
این سگ هرزه مرس چند دوانید مرا * و لفظ مرس ظاهر عربیست.

مرغ زرین بال - مرغ زرین بدون لفظ بال جانور معروف که در ملکهای سرد سیر بهم رسد و درهم شهرت دارد اشرف گوید
تا سخن میگوید او رنگها از رخ من میپرد * کرده دست آموز خویش مرغ زرین بال را.

مرغ قبله نما - شکلی که بصورت مرغی سازند و در حقه یا خانه انگشتری قبله نما تعبیه نمایند تاثیر گوید
دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند * چو مرغ قبله نما در غم رهائی نیست * و نیز سید حسین خالص گوید
چو مرغ قبله نما بسکه بی تو ناشادم * گشوده ام پر و پرواز رفته از یادم.

مرد کار آمده - بفتح و سکون را شخصی کاردان که کارها نیک سرانجام دهد تاثیر گوید
بجز فرهاد کو را تیشه آخر بکار آید * درین ویرانه ده یک مرد کار آمده نمی آید.

مرگ ماهی - بکاف تازی چیزیست که آنرا در دریا اندازند و ماهی آنرا خورده مست گردد و بر روی آب آید چون آن چیز سبب هلاک ماهی شود بدین نام موسوم گشته سراجای نقاش گوید
وصل و فراق می کشد عاشق خون فشرده را * بحر و زمین یکی بود ماهی مرگ خورده را * و نیز شفائی گوید
ماهی مرگ خورده بذات کنه بود بش زمانه دارد عار.

مرغ سبز وار - نوعی از ماکیان که زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد و چینی بیضه او رنگ دارد در بیضه بازی نوروز بکار آید اشرف گوید
آنکه الوغ می زدی بر فرق چون طاوس هند * این زمان تحت الحنک بنهاد چون مرغ سبز وار.

مرغ آمین - بالف ممدوده و میم بیاء رسیده و نون بالف تخفیف زیرا چه نزد منجمین مقررست که هر که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب گردد و هکذا اروی عن بعض الثقات.

مرغ مجنون - مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود چنانکه در تصویر مجنون نقش آن دیده میشود سالک قزوینی گوید
براه دوستی باید چنان ثابت قدم بودن * که تا شور مرغ مجنون از سر دیوانه برخیزد.

مرغ انداز - بضم فرو بردن طعام بحلق که بعربی بلع خوانند یحیی کاشی گوید
مرغ را باد و بچه چون شهباز داشت * چندانکه کرده مرغ انداز.

مرغ دوست - مرغ تعلیمست که لفظ یا دوست میگوید سید میر تقی شوشتری سبزواری میگوید
زبان تا در دهن دارم حدیث دوست میگویم * چو مرغ دوست تا دم میزنم یا دوست میگویم.

مرده ریگ - بضم و سکون را مهمله و دال مهمله مفتوحه و رای مهمله و یای مجهول و کاف فارسی یعنی چیز مردم فوت شده باقی ماند سلیم در هجو گوید
مرده گوئی چند همچون سر خوشنما میکند * مرده ریگ است پنداری همچون سر کتانان یاد نه * و در کتب فارسی بمعنی میراث مرده نوشته اند.

مرکب - معروف و نیز سیاهی که بدان نویسند و نیز نوعی از ثمر که ترنج را با نارنج پیوند کنند از عالم شکره هندوستان میرزا صائب گوید
حدیث زردی رنگم چو با اسد الله گذرد * ز نهال خامه دهد یک قلم مرکب بار.

مردم روشندلان - معروف و این ترکیب نازک و غرابت دارد چه صفت جمع بمفرد واقع شده مثل سپاهان حیرت نما صائب گوید
جواب مردم روشندلان و خوش خوئی * بجام شیشه و سنگ و سفال گرم کنند * و اغلب که این تحریف کاتب بود و صحیح مردم روشن گهر والله اعلم.

مرگی - بکاف فارسی بیاء رسیده یعنی وبا و طاعون و هما اعجاز رشیدی بمعنی مرگ و مزید علیه آن گفته و آن خطا است و عجب از و که در هندوستان هم بدین معنی مستعمل است.

صائب گوید ــ سفر نکردن از آن کشور از گران جانی نیست
که مرگی دل و قحط غذای روحانی ست ـ
مزه شکستن ـ بفتح و زای معجمه و ہای مختفی تبدیل و
تغییر لذات اشربت گوید ــ چه شکست مجنب از دل مزهٔ
شراب مارا ــ نشراب ما نگندہ نمک کباب مارا ـ
مزاج دان ـ شناختن مزاج کسی که کدام چیز خوش آید و
موافق آن بودن میر جملہ شہرستانی گوید ــ کنارہ جو ہے ازین
مشت استخوان شدہ اند ــ سگان کوے تو گویا مزاج دان شدہ اند
مزاج گوئی ـ موافق مزاج کسے حرف گفتن صائب گوید ــ
دارو ... بفن مزاج گوئے ہا ـ
مژگان بہم سودن ـ یعنی مژگان بستن دار اسپ ...
... گوید ـ گر نظارہ از پس نازکی مژگان بہم سودن
... فشردن نیست ... گوئیہا ـ
مستی ـ معروف و نیز حالت مفرط ست که بعض حیوانات را
در وقت ہیجان شہوت می باشد چنانکہ فیل مست ... و ...
ست و کبوتر مست سلیم گوید ــ آنکه ... عشرت
بساغر ... در کنار ... مستی ...
مستان ـ یعنی بسیار مست وحید گوید ــ
دل از ... می رباید طفل شوخی آفت جانی ... و شیر ...
خون ... مستانی ـ
مست گذارہ و مستی گذار است ...
... قیاس مستی گذارہ و اوراسیا ... نیز گویند
تاثیر گوید ــ گفتم چه پیشم مستش تا گذر روز قتلم ... که آن
... گذارہ باشد پیش از ین معلوم بود که این لفظ
... ست ... اطلاق ...
... آمدہ ... نوشتہ ... انشاء اللہ تعالی
مسطر ساختن ـ یعنی ساختن مسطر تاثیر گوید ــ ...
... صورت ... دارد ... رگ گل ...
... تا ـ
مسلسل ـ معروف و نیز آنچه بر دو رخساره ...
... طغرا گوید ــ ... نقش ...

ہست تا دامن آن پردہ مسلسل گستر ـ
مشورہ با کلاہ کردن ـ کنایہ از نہایت ہشیاری
و حزم و ... باشد سلیم گوید ــ بے ترک سر
چو عشق ... نشین و مشورہ با کلاہ کن ـ
مشت مال ـ نوعے از ورزش کشتی گیران و آن
چنانست که ہمدیگر را باز و مالند و مشت زنند میر نجات
گوید ــ آن قدر سعی که در مالش ...
اگر ایام ... دارد ـ
مشق کشا کردن ـ ... تازی و شین معجمہ بالف کشیدہ
... بسیار شوق ...
مشق کشیدن ...
کوہکن ...
مشرق ـ جای بر آمدن آفتاب ...
چیزہا ... صائب گوید ــ ز اشک آہ ضعیفان
خاکسار ... که بود مشرق طوفان تو ...
و ایضا گوید ــ مشرق خمیازہ ... ساز و دہن ...
مستی بے دردسر خواہی لب ... شو ـ
مشکی ـ بضم میم و سکون شین معجمہ قبیلہ ... از ساکنان
اصفہان و محلہ ... در شہر مذکور شہرت دارد اشرف
گوید ــ ہمه با آبرو باز ... عوام مشک ...
حسینی ـ
مشک در شراب کردن ـ ... کنایہ از بیہوش
کردن ـ
مشاطہ ـ ... زن شانه کش و در عرف مطلق
زنے که آرائش زنان کند و در ہندوستان دلالہ
نکاح را گویند و این گاہے بہ تخفیف نیز آمدہ اگرچه کم
آمدہ طغرا گوید ــ مشاطہ زد بگرہ زار طرہ ات ناخن
عجب که عقدہ دل وا شود با سانی ـ
مصالح ـ معروف یعنی ضروریات عمارت نیز مثل ...
و خشت و گل چنانچه در ہندوستان نیز متعارف ست
طغرا گوید ــ دو ... خانہ ... مصالح

قفسم را ز آشیان بردار ـ
مصرع برگین ـ لفظ زیادتی که برای وزن یا قافیه
در شعر آرند و معنی بدون آن تمام شود و باصطلاح اہل معانی
آن را حشو متوسط گویند تاثیر گوید ــ ...
شیرین شمائل که بمصرع برگین آن قامت نخواہد ...
مولف گوید که لفظ شیرین شمائل در ... مصرع برگین ... نه
مناسب ... دارد ـ
مصرع رسیدہ ـ مصرعی ... که ... فکر ...
موزون شدہ باشد طغرا گوید ــ داریم ...
... مصرع زلف مصرع رسیدہ ـ
معشوقہ روز بیوائی ـ چیزی که در پریشانی و بیکاری
برای شغل طبیعت بکار آید سلیم گوید ــ ...
رو باد آوردیم ... معشوقہ روز بیوائی ست ... ـ
معلق انداختن ـ نوعے از ورزش کشتی گیران
میر نجات گوید ــ ہمچو گل ساغر ...
تا به پشت ہمچون ... معلق ... ـ
معلق زدن ـ واژگون گشتن ... در
ہندوستان بازی گویند و این از محاورہ ...
و معلق آمدن نیز ... آمدہ سالک یزدی گوید ــ
نامہ ...
معلق آمیند ـ
مصحفی ـ بضم میم و ... قبیلہ از ساکنان
صفاہان و این منسوب ...
... سلاطین ...
بیان اوصاف ...
شود و ... این ...
معجون کش ـ چیزے که بدان معجون از ...
کشند و بہ آرند تاثیر گوید ــ ہمچو معجون کش ...
باسپر ... سر کلہ ...
... که از ین ... سر کلہ زدن کنایہ از سعی
کردن ظاہر می شود لیکن ساقی ... برابر کردن

نوشته شده ظاهراً بهر دو معنی آمده باشد.

معرکه گیر - مثل همیون باز و بزباز و غیرہا که در بازار معرکها گرم کنند.

معلم - در اصل بمعنی مطلق تعلیم دهنده است لیکن بمعنی کسی که کار دریا و کشتی از عالم روان شدن و غیرہا بدو متعلق باشد می آید و ناخدا کسی که مالک کشتی باشد یا نائب او و ناخدا در اصل ناوخدا بود چنانکه در لغات قدیمه نوشته از بعضی سند دو معنی هم مجاز آمده اند سلیم گوید ؎ دو دیگر جانب گرداب دائم هم‌چو موج ۔ بار معلم کشتی ما دارد این تعلیم را یکی از شعرا گفته ؎ ناخدا نشین لنگر بعرکز خود جا گرفت ۔ کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند.

مغز خورده - است یعنی بی عقل است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

مقتول بقافها تاقته مطلقاً خواه از زر و نقره باشد و خواه غیر آن وحید در تعریف زرفشانگر گوید ؎ رشته هم زر دو لاغر زبس در نظر که غلط می کنندم مقتول تر

مفت زدن - سود کردن و نفع یافتن بی محنت قیاس گوید ؎ عشق غارت کرد هم دین و ایمانی که دیدی زاهد بیچاره مفتی زد که ایمانی نداشت.

مقتول کش - کسی که تار طلا و نقره و جز آن کشد و در هندوستان تارکش گویند وحید در تعریف دیگر گوید ؎ ز مقتول کش روز من شد سیاه ۔ شدم هم‌چو مقتول اندر آه ۔ بهاری بود رو ؎ گل رنگ او که آهن کند چون نی از و سکو.

مقراضک - بکسر و سکون قاف نیست از کشتی میرنجات گوید ؎ ظلمت کفتی که چه حلوا ست مرا دست بجنگ که گرد حلق تو و طور تو شوم مقراضک و آن چنان است که سر دو پا را هم‌چو مقراض در گردن حریف انداخته زور کنند.

مقراض شتر گردن - بضم شین معجمه و فوقانی و را مهمله نوعی از مقراض که کج باشد طغرا گوید ؎ سر خمیازه خلقم تواضع با زمین دارد ۔ چو مقراض شتر گردن مهار کاغذین دارد.

مکری برآب زدن - بفتح و سکون کاف تازی فریب دادن مرادف باب راندن چنانکه گذشت تاثیر گوید ؎ این گریهای اهل هوس شور عشق نیست ۔ مکری پی فریب تو بر آب میزنند.

مگس ران - آنچه بدان مگس رانند و بهندی چوری گویند وحید گوید ؎ تا شهد دل ما چو یار ما نشسته ۔ آمد و رفت نفسها ست مگس رانی چند.

مگس پراندن - بی رونقی و کساد بازار ظاهری گرد ست مصرعش چون تپر انند مگس یا دل تنگ که هر دو شان از کار کام لشکر نه وهند ؎ و در هندی ترجمه این عبارت مستعمل است لیکن بدین مثل ترجمه هندی نیست چنانکه حضرت امیر خسرو و دیگر رجال البته از جهت قدرت سخن.

مگرمچ - بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوری است که بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه و این ظاهراً از توافق لسانین است و گمان دارم که مفرس هندی است اثر گوید ؎ گردن شکسته کز نهیبت زیر او ست ۔ از پا تا بسر چو مگرمچ همه گلو ست.

مگس ران حنابسته - مگس رانی که از موی دم اسپ بیساز زرد و آنرا سرخ نمایند بیچی کاشی گوید ؎ در بهجو برودت حنابسته شخصی که ریخته از هر طرف دستها ؎ هیچو مگس ران حنا بسته.

ملتانی - بیرچیز منسوب به ملتان که شهری است از هند و در ولایت مطلق هندو را ملتانی گویند از ان جهت که اکثر هندوان ساکن ایران از همین شهر اند و نظیر این لفظ ترک است که هندوان بر مسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بهندوستان آمده و تاخت و تاراج نموده فوج ترک بود طغرا گوید ؎ زحل است آنی چه سان بر آرد نام که از گون صفت افتاده همچو ملتانی که مختفی نماند که واژگون کاری هند و شهرت دارد لیکن درین صورت مراد از ملتانی همان هندو باشد رضا احسن تولید رشیدی گوید که ملتان در اصل مول تهان بود و مول بواو مجهول است و تهان بمعنی قیمت زیرا که قماشهای ارزان بخرید بزبان مشین فروخته میشد مولت گویا این خرافات محض بلا سند قرار آنست چه مول بمعنی اصل است و تهان بمعنی جای.

منوهر - بفتح و نون و واو مجهول لفظ هندی است بمعنی نغز و نیکو و بدین جهت نام هندوان باشد و نام نقاشی ظاهراً از هند باشد تاثیر در صفت نقاش گوید ؎ بلبشت گرچه آدمی بود قادر بلبقین نام منوهر بود ما هر لیکن در هندوستان بدین نام نقاشی شهرت ندارد.

منقاش - بکسر اول و سکون نون و قاف بالف کشیده و شین معجمه موی چینه که موبدان چینند و قسمی آن در لفظ موی دماغ بیاید.

من را - یعنی مرا در اصل مرا من را بود و لیکن لفظ من را بدون حالت اضافت در شعر بعضی از متاخرین چنانکه قلیخان ذوالفقار شان حاکم قندهار که نصیر آبادی در تذکره خود احوالش نوشته گوید ؎ در حقیقت دشمن من را چو رنگ آل سیست که زردی روی مرا از دو چیست سپیدا زد هان.

موی در میان گنجیدن - کنایه از کمال یکتائی و اتحاد که در اخلاص باشد سلیم گوید ؎ هم‌چو شدم در هوای صحبت تو که ولی بغیر تو ۔ هم گنجید و این در قدیم شائع بود.

موشک اگردن - دادن موشک که نوعی است از آتشبازی بهندی چهچهوندر گویند طغرا گوید ؎ چو موشک واکند آهم ز آتشبازی شوقت ۔ بود در تر مژگان هر طرف مهتابی اشکم.

موزون کفہ ـ وموزون ترازو دانست کہ چون ترازو برابر وعدل بود کہ تفاوت یکمو برتابد پس اگر یک پلہ اندکے ہم راجح بشود گویند ترازو مو میزند وحید گوید ﴿ بیشتر از دستہ الماس بردل تحریر رود کفۂ میزان بروز حشر اگر مو میزند ایضاً در تعریف زرگر گوید ﴿ نکوئی کہ چشمش خطا می کند ترازو ولش عدل ہست مو می زند وتیز سالک قزوینی گوید ﴿ چون حقیقت سنج شد میزان دل مو می زند کاہش کفر بالصباد صدق پہلو می زند ایضاً ظہوری گوید ﴿ قدر را در مایہ داری باغنا سنجیدہ ایم کہ ترازو میزند مو از کشاکش بیار ما ـ

موئے کلاہ ـ موئے کہ گرداگرد کلاہ دوزند از اقسام پشم ودیگر آن وحید گوید ﴿ از آن ابرے کہ از دماغ رابہمان ترا یارب سیاہی آید کہ از موئے کلاہ او نمی آید ـ

موئے دماغ ـ شیشہ کہ محل وسبب بیدماغی شد موئی ہی نیز بدین معنی بنظر آمدہ اشرف گوید ﴿ بنا قوش صفت موئے دماغت گرددہ بہر قصش بزبان ہست بہ از صد منقاش ـ

دگرفتن ـ قصر شارب اصلاح ریش وغیرہ کمال ہندی گوید ﴿ شوق لب ہست بمیکدہ اش بردم کشان کہ از مہر سبو ہم بسالہ مو گرفت ـ

موئے سر قلبا شدن وموئے سر نمدہ بدن ـ اول چنانست کہ موہائے سر جا بجا بسبب ریختگی صورت رسن بہم رساند واین در محاورات کم ہست دوم آنکہ موہائے سر دریکجا پیچیدہ شکل نمدہ شود در تعریف مندمال گوید ﴿ نمدہا ئے او ستان با اثر رنگ گردد نمدہ موئے مجنون لیمت ـ

موسواری ـ سور چہ کلان کہ پاہائے دراز دارد وزشت باشد زلیس نکوئی دار وموئے سواری کہ زنان خوش طبع دشمن سیاہ ماست ـ

مَن خر ـ جانور است کہ ہندی گھری گویند دانیکہ

بعضے راسو گفتہ اند اصلے ندارد طغرا گوید ﴿ موش خرما بدل جمع تماز دبر نخل شو گر ببیند زبیس ہر طرف ش کردہ کمین

مہابت ـ لفظ عربی ست بمعنی بیم وترس فارسیان بمعنی شکوہ آرند طرفہ آنکہ مغلان پیلبان را نیز گویند و حال آنکہ بدین معنی مہاوت ست بواو ولفظ ہندیست اگرچہ تبدیل با بواو درست ست لیکن استعمال شرط ست وچون تلاش لفظ تازہ منظور استاد محمد قلی سلیم ست درین شعر او گویا اشارت ست بہمین معنی مہابت ﴿ صحبت با خلایق جمع چون گرد ہلا باشد مہابت پیش پیلے راکہ بازنجیر می آید ہا بیدا آنکہ سہ لفظ ہندی شنیدہ شد کہ مغلان متاخر دران تصرف کردہ موافق زبان خویش معنی دار کردہ اند یکے مہابت چنانکہ گذشت دوم لفظ رانا کہ لقب اجہا ئے ہندوستان ست وآنرا رعنا گویند یعنی سوم کشور بکسر کاف تازی وضم شین معجمہ وواو مجہول ورائے مہملہ ہندیست یعنی جوان امرد وانہا کشور بکاف مکسور وسکون شین معجمہ وفتح واو خوانند یعنی یک حصہ از ہفت حصۂ عالم

مہرہ زدہ ـ مہرہ کہ آنرا زدہ از بساط یا تختہ بردارند حسن بیگ انسی گوید ﴿ مانند مہرۂ زدہ ام دست روزگار ز عرصۂ وصال تو بیرون نشاندہ است ـ

مہرہ بطاس انداختن ـ آنست کہ سابق بردرگاہ سلاطین ایران طاس ہفت جوشی بیگز آشتند وان وقت انقضائے ساعت مہرہ کہ بران تعبیہ بود می افتاد وآوازے ازان برمی آمد چنانکہ از کتب تواریخ بتحقیق می پیوندد ودر عرف حال یعنی زدن گوز آمدہ انگو یرسہ شرت آتشن عالمے ازبازیہات اے آسمان نخوانسہ وخورشید تاکے مہرہ اندازی بطاس ـ

مہتابی ـ مخفف ماہتابی یعنی آتشبازی وسند آن در موشک واکردن گذشت ونیز عمارت مذکور چنانکہ گذشت ـ

مہرہ گیس بند ـ بضم اول وکسر کاف فارسی ویائے مجہول وسین مہملہ مہرہ باشد کہ گیسوے اطفال بندند برائے دفع چشم زخم وگیس مخفف گیسو ست ودر محاورات بسیار آمدہ چنانکہ از اہل زبان بتحقیق پیوست وحید در تعریف خوردہ فروش گوید ﴿ بدکان او مہرہ گیس بندہا فرو ریختہ بہر دفع گزند ـ

مہرہ ـ بفتح وسکون ہا ورائے مہملہ ویائے مجہول وزائے معجمہ نام جانیست در بیژہ جرد تاثیر گوید ﴿ خوشا صدیقہ مہر نعمت آبادش کہ تار چشمہ بدار دسرو آزادش ـ

مہم ساز ـ دراصل یعنی کارساز ست وباصطلاح لوطیان ولایت قوم ساقی وکون دہندہ باشد وسند آن در مالیدہ گذشت ونیز شفائی گوید ﴿ در مہم ساز مشہور تنہا فرمانی ـ

مہرہ ستائیش ـ چاہ وادسانس سند آن در لفظ سنگ لوند گذشت ونیز سعید اشرف گوید ﴿ زبانگ مہرۂ رفتار اسپان ہو اصول ضرب لطف افتاد چیان لیکن ازین بیت یعنی پیک شاطر معلوم میشود چہ گلبانگ طریقہ شاطران ست چنانکہ بر تتبع پوشیدہ نیست ـ

مہر وصل ـ مہریست کہ بر جائے وصل طوامیر طویل الذیل کنند برائے اعتماد تاثیر گوید ﴿ مانند مہر وصل سند مہراعتبار تا مہر خاموشی بلب خویشتن زدیم ـ

مہر انبار ومہر خرمن ـ چوبے سر پہن کہ نقش آن کنند وبر خرمن وانبار رنگی زدہ بران زنند تا دزدی آن معلوم شود طغرا گوید ﴿ اگر نفع گلشن بجز وار نیست نگیشش کم از مہر انبار نیست شفیع پلچی گوید ﴿ ز دست خشنوان ایمن ست گلشن حسن کہ خال بروے تو مہر خرمن گل را ـ

مہرہ سفید ـ سفید مہرہ کہ ناقوس ہند یانست ودر ہندی سنکہ گویند بکاف تحتانی ودر التلفظ مسالک یزدی گوید ﴿ بہ پردۂ دل خود ببکنالہ بچیدہ ام پیدا ز بلا الم مہرۂ مقیم شود ـ

مهتاب - معروف و این مقلوب ست که در اصل ماه تاب
بود پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده
چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال
و ماه و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی مطلق روشنی مجازاً
گرفته آید چنانکه اشرف گوید ع فیض پیرانه نوجوانان
نبود ٭ مهتاب هلال و بدر یکسان نبود ٭ این قسم در
این بیت دیده شده۔

مهر کردن - چیزی بزیر مهر داشتن آنچه مست اشرف
گوید ع این زمان کز برف افتاد ست هر سو کوه کوه ٭
مهر کرده سنگ تیغ خویشتن را کوهسار۔

می شیراز - شراب منسوب بشیراز و آن شهرت دارد
و آنچه بتحقیق پیوسته آنست که شراب به شیراز نسبتی ندارد بلکه
شیشه های خوب در آنجا بهم رسد و بدان سبب می شیراز شهرت
گرفته پس از غلطهای مشهور باشد و از عجائب ست که
ملا طغرا در بعضی از رساله های خود آورده که شراب گوالیار
و کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً
در کابل و نواح آن لیکن وجه تخصیص شراب بگوالیار که
شهری ست معروف از هند مطلقاً نیست راگ زنان
آنجا در تمام هندوستان شهرت دارد۔

میخ دوز - بیای مجهول و خای معجمه بمعنی کیسه خوب
مضبوط لش و محکم بسته باشد صیدی گوید ع گفتم رقیب
از سر کویت نمیرود ٭ گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست

میرده - سردار ده کس زیاده و ترکان حال ده
باشی گویند نظیری گوید ع صدر نشین خواجه ست شرع
درین بارگاه ٭ عقل که میرده است بنده فرمان او۔

میرزا - این لفظ بیای معروف بیشتر در القاب شاهان
و شاهزادها داخل شود حالا پسر دار و پسر امیرزاده اطلاق کنند
و برای سادات اطلاق آن نیز رواج یافته تا که لفظ ترکیب و
اطلاق آن بر سلاطین جهودها و عرف خاص نیست چنانکه لفظ خواجه که
بر سلاطین هم اطلاق آن نیست چه بدانکه آقا بمعنی خداوند ست
چنانکه آقا و نوکر گویند غالباً میرزا در اصل امیرزاده بوده که الف آن
حذف شده از عالم بولد و تبع جهل پس معنی ترکیبی آن امیرزاده بود بنا
تقدیر میرزا بحذف تحتانی چنانکه اکثری گویند درست نباشد لیکن در
کلام استادان قسمت عبد الرزاق فیاض گوید ع بدین وسیله
که مرزا سعید ما تنها ست ٭ چه خوب کرد که فیاض رفت
از دل ما ٭ و نیز یکی از شعرا گوید ع مرزا به وقت جامه
زر تاری نیست ٭ پیوسته سپهر بر سر یاری نیست ٭
چشمی داری ببصیرتی پیدا کن ٭ اسم عربی ست گاو
عصاری نیست ٭ و در عرف حال بر نویسندگان
دفتر پادشاهی ایران اطلاق نیز کرده شود و در بار
نادرشاهی میرزا دفتر عبارت از نویسنده است از
دفترخانه پادشاهی۔

میرزائی کشیدن - برداشت شان کسے
نمودن

میخ بچشم کسے بودن - رنج و غصه رسیدن دادن و
این مردوار از بعضی مردی ست۔

میان دادن - کنایه از اجازت دادن فغانی
گوید ع تو میان دهی و گرنه بخیال ٭ نگنجد که چنان
کمر که دانی من بی ادب کشایم ٭ کذا فی الاعجاز
مؤلف گوید درین بیت بمعنی قوت و امداد مناسب
ست چراکه درین صورت لفظ نشست میکند و
الافلا۔

میدان کشیدن - خود را جمع کرده پس رفتن
برای جستن و این معنی در گوسفندان سر زدن پیدا
ظاهر ست سلیم گوید ع یاد قزوین در دلم گیرد نشست از هند و تنگ ٭
شیر آنم میدان کشید و جست تا سپاهان سنگ۔

میدان سنگ - نام جائیست در قزوین و شاهد آن
در میدان کشیدن گذشت۔

میل فرسنگ - مناره که بر سر هر فرسنگ سازند
سلیم گوید ع در بیابان شوق سوختن مجنون ام ٭ گرد باد
میل فرسنگم۔

میل گنبد - بضم کاف فارسی چیزے باشد که بر
سر گنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع طلا
باشد سالک قزوینی در مدح روضه منوره امام رضا
علیه التحیات گوید ع دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ
را ٭ تا میل گنبدت افتاد چشم آسمان۔

میل طلا - طلائے که حلقه کرده در دست کنند برائے
زینت چنانکه اطفال را معهود ست اشرف گوید ع ورد
یار میل طلا خط کوفیست ٭ نقش و نگار رو رنگ حنا
خط کوفیست۔

مینا - بفتح و سکون تحتانی و نون بالف کشیده جانور
که شارک نیز گویند و این لفظ هندیست و در اشعار
فارسی نیز آمده و می توان گفت که از توافق لسانین ست
اگر جانور مذکور در ولایت نیز پیدا می شده باشد طغرا
گوید ع سوسن آن باشد که مینا راگ سنهری سر کند ٭
شاخ و برگ نغمه را زاب ترنم تر کند ٭ لیکن حق آنست
که شعر طغرا درین باب سند نیست زیرا چه او التزام کرده
که الفاظ هندیه عمداً در شعر خود می آرد خصوصاً درین
غزل که بیت مذکور مطلع آنست و نیز شاه گیلانی که
هند نیامده و احوال او در تذکره نصیر آبادی مسطور
است گوید ع شعله در سایه زلفت گل شب بو گردد ٭
طوطی پیش تو مینا سخن گو گردد۔

میل سرخ - معروف و سرخ بمعنی احمر نام کوهی ست
در قزوین به وجه حسن تاثیر گوید ع از چرخ کشند چشم طالع
سرمه زی میل سرخ اردبیل۔

میان گیری - توسط و میانجی گری ظهوری گوید ع
بروی هم افتاده کالا در دلها ٭ میان گیری کرد سودا گردد
و در اعجاز رشیدی بمعنی گوشه گیری کاتبی گوید ع
میان گر گیر است عصیم کن پیش ٭ میان گیری عجب نبود
ز درویش ٭ مؤلف گوید باین معنی توسط و تقسیم مناسب
است نه انزوا باشد که تفرقه لهذا این معنی را بالسماء
تمیز گردید۔

میمونه - لفظ عربیست و در فارسی نام نقشی ست

ازکشتی چنانکه ازگل کشتی بسر نجابت بوضوح میرسد ـ
میان دار ـ میانگی و بد بخیت و نان دلاله را که مستوره را به فسق و فجور ترغیب کنند گویند شفائی گوید ~ تقبان چو عهر که مین سال مادرت بپوشید ۰ کفش گشت میانه خواهرت ـ

باب النون

ناخنک زدن ـ چیزی را بسر دو ناخن گرفتن و زور کردن شفائی گوید ~ بتنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است ۰ نمانده است در انگشت نیشکر ناخن ـ
ناخن زدن ـ دو کس را بجنگ انداختن ـ
ناخن بدل زدن ـ یعنی اثر در دل کردن و این هر دو از زبان‌دانان ماخوذ است ـ
ناخن بند کردن ـ علاقه بهم رسانیدن بجای سخن یافتن طاهر غنی گوید ~ ز دستم دور از آن افگند ناخن ۰ که در جای نسازم بند ناخن ـ
ناخن دیده ـ همان ناخنه که از امراض چشم است عبدالحسین کاشانی عارف گوید ~ شمع محفل کنم آمدم دل روشن را ۰ که ماه نو ناخنک دیده شود روزن را ـ
ناخوان ـ خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا ناظم قزوینی گوید ~ خط قضا گردید ناخوان از آن ۰ گنجینه هیچ موج سود و زیان ـ
ناله دادن ـ یعنی ناله کردن وحید گوید ~ شاخ گل بریاد لعلش جام پیچید ۰ شاخ آهو آواز زد ناله [illegible] حقی نماند که لفظ دادن یعنی کردن در مواقع بسیار آمده مثل ناله دادن و آواز کردن و گریه دادن که در کلام قوی منزل از دست اگر گویند که یعنی ز دست گویم این نیز راجع است بهمین معنی و القصه دادن از این عام است ـ
ناقوس زدن ـ نواختن ناقوس شفائی گوید ~ دل در طریق عشق اگر از طپش دل آموخته این شیخ ناقوس زدن را ـ

نارین قلعه ـ برای مهمله بیای رسیده و نون نام قلعه ایست از ایران تاثیر گوید ~ از الم حصن حصینم گردش پیمانه است ۰ وانکه تارم که نارین قلعه ام میخانه است ـ
نان لاکو ـ بلام بالف کشیده و کاف تازی بواو رسیده نانیست که در گیلان می پزند و در آنجا رواج دارد سلیم گوید ~ نعمت هند فراوان بود اما نخورد ۰ یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو ـ
ناخن گذاشتن ـ کنایه از نهایت بیم و عجز میرزا صائب گوید ~ من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم ۰ در بیابانی که ناخن میگذارد شیر را ـ
نادر برابر ـ آنچه لایق و شایان کسی نباشد خواه آدمی خواه چیز دیگر یعنی لغو سراج الدین اشرف گوید ~ نشان پله میزان نگر که از تمکین ۰ بلند ساخته نادر برابر خود را ـ
نام حلقه کردن و بر نام حلقه کشیدن ـ قلم زدن بر نام کسی اول از زبان‌دانان تحقیق پیوسته و سند دوم در اصلی خطائی گذشته ~ قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را ۰ در گلشنی که قامت او جلوه گر شود ۰ و ایضاً سالک قزوینی گوید ~ هر جا که هست نام هنر حلقه کرده‌اند ۰ شاید ز عیب برآید کتاب ما ۰ و یعنی محو کردن و در و کردن ـ
نارس ـ میوه نارسیده و ناپخته و معنیین شهر انجام که خوب قابل خوردن نباشد و درین دو معنی مستعمل شود و بعضی اطلاق آن بر گلنار نیز کرده اند اشرف گوید ~ نرگس اکثر از چمن نارس بیرون نرگسدان رود ۰ در عرق بیشتر طبع سخندان خورده آب ـ
نام کردن ـ معروف و معنی نام برآوردن باقر کاشی گوید ~ من جوهری و سفله خریدار و وقت تنگ ۰ باقر درین دیار بگو نام چون کنم ۰ بدانکه چنانکه

تمام کردن یعنی سفر نمودن تمام است تامش را کرد هم آمد ملا فوقی گوید ~ فلک ستاره دبدار کرد تامش را ۰ بچشم اختر باز و چو روزگار گذشت ۰ و بگمان مولف این ترکیب است از نا و نوس و بهترین است مصرع فلک ستاره دنباله دار تامش کرد فافهم ـ
نام دادن ـ نیز بمعنی مشهوری گوید ~ نرگس تو برق و باد نامش داده ـ
نان بخون تر شدن و بخون افتادن ـ زحمت و رنج و بسیار کشیدن کنایه از منع نیافتن نوشته اند ـ صائب گوید ~ از صفای دل نباشد حاصلی درویش را ۰ نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را ۰ و ایضاً ~ هر که دارد چو مهر نانش بخون افتاده است ۰ روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست ـ
ناف آسمان ـ کنایه از وسط السماء و صاحب [illegible] یعنی قطب نوشته و این خطای فاحش است چرا که قطب در وسط فلک نیست در پهلوی اوست و نیز مشهور شده بقطب نمیر و عرفی گوید ~ سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو ۰ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد ۰ و نظیر این ناف زمین است یعنی وسط کره ارض ـ
نانش پخته است ـ یعنی صاحب اسباب و سامان است محسن تاثیر گوید ~ ببکر صاحب دولتان را نام نباشد رجیع ۰ آنکه در کار جهان خام است نانش پخته است ـ
نام گرفتن ـ یعنی نامدار شدن اشرف گوید ~ در جهان بایلی گمنامی گرفتن نام نیک ۰ پیش با مشکل ترا حل معما کردن است ـ
نان زنجبیلی ـ نوعی از نان که زنجبیل در خمیر آن داخل شود وحید گوید ~ عجب نیست گر نان آن یار در شهر ۰ شود بزنجبیلی زبندی شهر ـ
ناخوش ـ ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشخاص باشد چنانچه گویند فلان از آن چیز ناخوش است و گاهی

به اشیا و احوال نیز وحید گوید ع صحبت غیر ست از
عاشق نشان رنجش ست ٭ تا ترا ناخوش نباشد چاره
کی صحرا خوش ست ٭ و در صورتیکه اطلاق آن بر اشیا
و احوال باشد اکثر لفظ ی آید همراه آن می باشد و گاهی
نباشد چنانچه در همین بیت گذشت ۔

نادرست ۔ بضم دال مقابل درست معروف و نیز
لوطی نکردن ده اشرف گوید ع آمد رقیب با تن
پر زخم و سینه چاک ٭ سر می کنید این همه جا نادرستها

نام بهم شدن ۔ شهرت گرفتن نام کسی تاثیر گوید
ع حسن وارد اگر دور ترقی آفتابش ٭ بزودی نام
میکشیش بهم در اطراف خواهد شد ۔

نام گردیدن بهار ۔ تبدیل یافتن نام از روی فال
نیک یا شفا یابد در صورت امتداد بیماری و این معلوم
ایران ست اشرف گوید ع تا چشم خوش تو ناتوان
گردیده است ٭ مژگان تو برگشته چو نام بهار

نان جوان و نان خورش ۔ ترجمه پیاز و
جوان که بدان نان خورده شود کنایه است گوید ع [illegible]
خورده ست ٭ نان جوان نان خورش [illegible] خورده است ۔

نان پیش چشم مالیدن ۔ کنایه از نهایت حرص
و حرفه کاسی حاصل کردن اشرف گوید ع بی یاد [illegible]
غذا یم بگلو [illegible] از آن [illegible] نان پیش چشم ۔

نان گرسیه سیر شدن ۔ کنایه از کمال افلاس فقیر
آرزو گوید ع درین زمانه که [illegible] آن نشان افلاس
ست ٭ سپاهی است زبس که نان گرسیه سیر

نان بگلو بر دویدن ۔ کنایه از [illegible] پیاز
مفلس ست ۔

نان بروغن افتادن ۔ خاطر خواه منتفع شدن
و نقش خوب نشستن و این سر ساز زبان دانان
بتحقیق پیوسته ۔

ناکس ۔ معروف مخفی نماند چنانکه گویند که فلان شخص
را از فلان چیز ناکس است اول اکثر است و هم ظاهر [illegible]

ع ناگزیرست از سپهر نیلگون صباغ را عشق تو زنگ رز
تا چشم نشناز دست کشاید یک بار ۔

ناو کفل ۔ بواو فاصله که در گوشت دو کفل اسپ
باشد بسبب فربهی و هندی پرنالی گویند یحیی کاشی
گوید ع زین زر از گرمی انگشت حل شد چون عرق
ریخت زناو کفل ۔

ناف افتادن ۔ از جا رفتن عضلات ناف
بعارضه حرکت یا زور شاعر گوید ع ناف زمین از
شکم افتاده بود ٭ و این عبارت در کلام قدما نیز
واقع ست ۔

نجاق ۔ بجیم و قاف نام سلاحی ست چنانکه از
منشآت ملا طغرا بوضوح می پیوندد و ظاهر اینجی
حقیقت انیست و کلمه ترکی ست ۔

نخ تاک ۔ بجای بجیم ریشه ها که در جوار آن رشته
از شاخهای نو رسته تاک روید نور الدین منظور
گوید ع بی زخمار باده مرا چاک [illegible] است ٭
محتاج بخیه زنخ تاک مانده است ٭ و این نور الدین
شاعری است که شعر او بخط او در بیاض میرزا
مقیم جوهری که احوالش در تذکره نصیر آبادی مسطور
است دیده شده ۔

نخود بریز و نخود بریز ۔ اول بیای موحده [illegible]
حلوا [illegible] است که نخود لپه و غیره را الود اده و
بریان کرده فروشند هندی [illegible] دانسته
اول از اهل زبان بتحقیق پیوسته دوم وحید گوید
ع نخود بریان روی همچون بهشت ٭ دل [illegible]
را با آتش برشت ۔

نخل تابوت ۔ آرایشی که با تابوت مردگان
باشد و در عاشوره هندوستان نیز سازند بعضی
از بزرگان این بیت فقیر مؤلف اعتراض نموده اند
ع از پی تفریح جلوه گر از دور شود ٭ نخل [illegible]
شهیدان غیور شود که نخل و تابوت یکیست گفتم

در جواب [illegible] مولانا نور الدین ظهوری نخل تابوت
بسته در رقعات خود آورده قبول نداشته در یک بیت
شعر ملا غنانی مکلف بنظر آمده از راه استنادی نوشته
و هو هذا ع کشته عشقم و آن نیست که در شهر کسی ٭
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند ٭ بدانکه اطلاق
لفظ نخل اکثر بر درخت خرما ست و بعضی از شعرای
متاخرین نخل که [illegible] بسته اند و بمعنی نخل ماتم نیز تنها
آمده سعید اشرف گوید ع بجا [illegible] نخل ماتم کی
آید ٭ اگرچه نخل ماتم شود سراپا تیغ ٭ اما میتوان گفت
که در ینجا نخل ماتم ست ۔

نداد دل ۔ بیای تحتانیه بمعنی رخصت
ندادن دل یعنی مفعول محذوف باشد وحید گوید
ع [illegible] که دلم را از غصه خون کردی ٭ نداد
دلم که بگویم بدوست چون کردی ۔

نرد باسی در راه انداختن ۔ در پیش
راه خود را بجرأت و حکایت مشغول داشتن چنانکه
معلوم نشود ۔

نرگس شهلا ۔ [illegible] ازین معلوم بود که نرگس سیاه
باشد حالا چنان ظاهر شد که نرگسی باشد مائل
بسیاهی سیفی بخاری گوید ع گر شود چشم ترا
نرگس شهلا است که نسبت [illegible]
دگر [illegible] چشم سیه نیست ۔

نرگسی زدن ۔ [illegible] زدن سلیم گوید
ع سرو چون سایه [illegible] آمده رفتار ترا ٭ نرگسی
زن شده گل گوشه دستار ترا ٭ طغرا در ساقی نامه
گوید ع [illegible] سرو چمن و ازوه که نرگس
بر [illegible] پیاده [illegible] لیکن ازین [illegible]
[illegible] معلوم می شود طغرا گوید ع [illegible]
نرگس [illegible] سبزی که [illegible] دهن [illegible]
دیوان قلیه [illegible] و حکیم شرف الدین حسین شفائی
در مذمت [illegible] سید نباشد و خود را

بسیاد ست شهره زنگو یدسه در لعل نرگسی زنان شجره
آن نهال سبز دسته قمره نیز باقر کاشی گوید
هنگام تکلم نرگسهای تر انازم که آری همچو برگ
گل زبان را از دهن بیرون ایضاً گوید شمعست
کسراپای زبان آمده است از دست و
زبان خود بجان آمده است چون شاهد شوخ
درمیان آمده است چشمک زن و نرگسی زنان
آمده است و یکی از اهل ایران که بهندوستان
آمده بود در اسرگرده این گروه دانسته و سیداند
معنی نوعی بستن دستار گفته و درین جا هیچ مناسبت
ندارد۔

نرم شانه۔ ضعیف و کم قوت و کم قدرت وحید
گوید از دامن تبان بمرید ن جدا نه شد
اشتر تاک بچه من نرم شانه تر۔

نرمادگی۔ چیزیکه بدان قفل بسته شود و بهندی
[illegible] گویند اشرف گوید [illegible] زاهل هند
[illegible] کشائش سادگی کار شان بستن بود چون
[illegible] از نرمادگی۔

نزاکت کردن۔ اظهار نازک مزاجی خود کردن
[illegible] مقبول کارے بسماجت وابرام دیگران سلیم گوید
[illegible] نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم جام می را [illegible]
[illegible] چون نمی خورد فقیر آرزو گوید در ترکیب مصرع
[illegible] یک گوشه خللیست چنانکه بر متامل زبان دانان
پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از غرابت
[illegible] مخفی نماند که لفظ نزاکت که ماخوذ ست از نازک
[illegible] صناعی عربی دانان فارسی زبان ست چه
[illegible] لفظ فارسی الاصل ست و در عربی مطلقا
[illegible] و این از عالم [illegible] است که صاحب
[illegible] الفاضل در شعر خود آورده تحریر کرده که
[illegible] آمده اول ماخوذ از تراشیدن و
[illegible] از حرام زاده این تصرف اهل عرب اگر

می بود در زبان آنها نیز می آمد۔

نسیم۔ باد نرم و نسیم صبا بمعنی مطلق باد نرم شرقیست
و صاحب اعجاز رشیدی گوید باد خوش بود و
فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند و این هر دو
غلط است چرا که از صراح و قاموس معنی اول
ظاهر ست و فارسیان بمعنی دوم اکثر استعمال نکنند
و الا بر باد صرصر هم اطلاق آن درست باشد۔

نسخه۔ در صراح بمعنی نوشتن کتاب آمده و نیز
آن پارهٔ کاغذ که اطبا نوشته بمریضان دهند و
بمعنی دواهاے که طبیبان براے مرضی مقرر
کرده اند نظیری گوید روے نکو معالجه عمر کوته
است این نسخه در بیاض مسیحا نوشته ایم۔

نستعلیق گوے۔ خوش اسلوب [illegible] گفتن و
عبارت را بتکلف ادا نمودن اشرف گوید
نستعلیق گویا قوت لب ریحان خطے داغم
که انگشت شهادت میکشد خط بر عبارتن۔

نسق بند۔ بفتحتین وضع کننده دستور و قاعده
طغرا گوید علی را وکیل خدا گفته اند نسق بند
ارض و سما گفته اند۔

نسق شدن۔ بفتح اول و سین مهمله و قاف
مقرر شدن شفیعائی اثر گوید نسق شد تا کند
از مهر پرتوش بقندیل کواکب روغن از نو۔

نشیمه۔ بشین معجمه بوزن نگینه جاے نشستن
مرادف نشیمن سالک یزدی گوید سری
بدام و قفس نیست شاه بازان را بدست شاه
ذکر کن بین نشیمنها مدار قافیه این غزل
بر لفظ قرینه و خزینه است۔

نشستن خانه۔ دو صورت دارد اول
آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضی از خانها
یک گوشه نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا
گاهے درین بنا در دیوار و سقف رخنه و چاک

پیدا شود دوم بمعنی افتادن است اشرف گوید
از نشینندگان کسے چو نا [illegible] عاقبت خود نشست
خانه ما۔

نشستن تیغ۔ بمعنی بریدن و در آمدن در
زخم آمده راقم گوید زنهار از ترقی دولت مباش
این [illegible] بر خاستن ز تیغ براے نشستن ست

نصفت دل خوش۔ این عبارت ست که در
وقتے گویند که قدرے مدعا شود و پاره باقی ماند کاشی
گوید گریزد از نگاه روبرو نصفت دل ما خوش
که از بس لطف در پهلوے خود جا میدهد ما را۔

نطعی۔ بفتح و سکون طا و عین مهملتین و یاے
معروف تبان چرمی که استاد کشتی گیران پوشند
و بعضے گویند که پوستی باشد که استاد پهلوانان
وقت کشتی گرفتن رخت خود را بر آن گذارند
و این مخصوص استادان بود تحقیق آن ست که
شخصے سر آمد کشتی گیران را بسر اینها باشد پوشتی یا
شلوارے مدتها در روغن کنجد خیسانیده باشد
بالاے ازار می پوشد چون گوید فلان نطعی پوش
است مراد آن که در کشتی سرآمد ست میر نجات
گوید کشتی عشق که فن و [illegible] اخلاص ست
نطعیش حق دل عاشق خاص الخاص است۔

نطع و طشت۔ رسمی بود مقرر از سلاطین سابق
که هرگاه بادشاهی را سر می بریدند طشت زری
می نهادند و نطعی بر آن فرش کرده سر می بریدند
آصف خان جعفر گوید چنین ریزند هر که خون
شاهان دریغ از نطع و طشت کینه خواهان۔

نطع جواهری۔ جرمے باشد که جواهر مروارید
و جواهر در آن انداخته در رشته کشند سالک قزوینی
گوید بر نطع جواهر ست غلطان گوهر چون [illegible]
دریا پایان۔

نظر کسے در پے کسے بودن۔ نفرین کسے

درحق کسے بودن تاثیر گوید سه یا ما دل نگرد چیزے نمی یارب نظرے کہ در پیش بود۔

نظر کرده و نظر یافته کسے ممنون و احسان مند کسے و از خاک برداشته او۔

نظرگاه گریبان یعنی چاک پیراہن بر سینه نزدیک گردن کہ سینه از آن نماید اشرف گوید سه نظرگاه گریبانش ز چاک مردم مردانه بلاے صید دل از سینه بازی کمی دانی۔

نظری آنچه بدان نظر کنند و منظور نبود و لفظ نظری لے بطلان باشد و این اصطلاح اہل فرس است اثر گوید سه نتوان کرد بہ بیانہ تہی دریا یا ئہ ہست عنوان بر آورد سر شکم نظری۔

نظر سیاه کردن طمع کردن در چیزے و ظاہرا درینجا بمعنے خشیت است و نظر گشادن بمعنی چشم گشادن ست پس سیاه کردن نظر کہ نور باصره است ہیچ ربط ندارد و صائب گوید سه نظر بہ سرمه مردم سیه مکن صائب کہ بگریه میتوانی دیده را جلا کردن۔

نظر کرده منظور و نظر یافته مثاله خزاگوید سه گلے کار و بخشش بر قرنه است کہ نظر کرده بخیه خرقه است۔

نعل یعنی نعل آلت زور کردن کہ کشتی گیران بر سر دوش گردانند و در ہندوستان نیز ہمین لفظ رواج دارد میر نجات گوید سه نعل سحر گیت آن دلبر بدوش دار د ماه نو در ہوش نعل در آتش دار د۔

نعل و داغ رسمے ست در ولایت کہ عاشق پیشگان و قلندران داغ بر اعضا میسوزند و صورت نعل بناخن آنرا بر سینه دیا زد کنند ظہوری گوید سه بر سینه نعل و داغم لسب لالہ و گل من تا گے نگہ چرا نی در باغ و راغ مردم۔

نعل بر بدن نیز آمده صائب گوید سه بر دیده نعل زعشق کہ بر جگر لالہ ہا زسنبل کہ سیه کرده چشم تر لالہ ہا و این مطلق ست و صاحب اعجاز رشیدی کہ قید جگر کرده خطا است چرا کہ این در خصوصیت مقام یافته۔

نعل یعنی کفش و نعلین تثنیه و فارسیان را لحاظ بر معنے اصل کہ تثنیه باشد نعلین بمعنی کفش نیز آمده ہذا نعلین ہاے نیز صیغه جمع آمده سالک یزدی گوید سه پا بر حریر خار مغیلان نہاده ایم نعلین ہاے آبله از پا کشیده ایم۔

نعل کہنه بحلوا دادن در ولایت مرسوم ست کہ چون نعل کہنه بازار براے فروختن برند بازاریان عوض نعل مذکور حلوا دہند شفیعائی اثر گوید سه دہر فلک مه نو را چو نعل کہنه بحلوا ئے یا شتی کند از ناز گرا شاره ہلالش۔

نفس بفتح سه حرف فارسیان بمعنی آلت تناسل نیز آرند و در ہندوستان ہمین شہرت دارد سعیدا اشرف گوید سه ہر شب از شوق آن بت بجمعی شمع سوزد چو نفس آتشکی۔

نفس کش یعنی کشته نفس چنانکه چراغ خاموش و این خصوصیت بنفس ندارد بلکه کش بمعنی کشته بسیار می آید مثل منت کش یعنی کشته منت سالک قزوینی گوید سه چنون بس ست پریشانی دماغ مرا کہ بجرت سر زلفش کشش چراغ مرا۔

نفس شوم بسکون یعنی نفس اماره بدبخت و تحریک آنکه جز فساد ہیچ نداشته باشد و بدکین بود صائب گوید سه نیفتد ہیچ کافر بر زبان ناصحان یارب کہ مرا کرد غافل رفته رفته این نفس شوم ما۔

نقل ماتم نقل شیرینی کہ در ماتم براے مردم تقسیم کنند و در خویش و قبیله و آشنا تقسیم نمایند اثر گوید سه رنگ ایجاد مرز رد ے نقل ماتم رنگین شد بہ خلق را شیرین شد از رو زسیاہم کام جان۔

نقل مکان باصطلاح اہل سفر از جاے خود بجاے دیگر نقل نمودن ست از جہت مراعات سعد و نحس ایام

نمبیری نیز گویند بباے فارسی و یاے مجہول و نون غنه و فوقانی موقوف و راے مہمله مفتوح و بعضی از عوام ہندوستان بکسر ہیچ لفظ کہ در واقع غلط است کوشیده یا تراب گویند یعنی پا نجاک آلودن یا گذاشتن گویند و این محض غلط است۔

نقره خنگ بے اضافت اسپے بود کہ رنگ آن مانند نقره سفید باشد و لفظ خنگ بجاے ہیچ در فارسی بمعنے مطلق سفید است چنانچه خنگ بت و سرخ بت کہ دو بت سفید و سرخ اند در بامیان و تفصیل آن در لغات قدیمه گذشت سلیم گوید سه زلسی اندیشه از آشوب طمع کر حجم نگین دار د بہ ہمیشه نقره خنگ خویش را در زیر زین دار د بہ مولف گوید ظاہرا استاد محمد قلی سلیم از جہت رعایت قافیه غزل مصرع دوم را چنین گفته اند اگر این قسم می گفت قافیه می گردانید بہتر و مناسب تر بود سه سوار نقره خنگ خویش دائم از ہمین باشد بہ چرا کہ نگین سوار را گویند و نیز لفظ در زیر زین کہ مناسب نگین نیست از میان میرود۔

نقار بفتح و تشدید قاف و راے مہمله یکی گلی مرگ و در تہاے دیگر با استخوان و دندان فیل و شیر ماہی کشند و کنده کاری درس و غیره نماید و حید در تعریف نقارگوید سه چگویم ز نقار نیکو نقار کہ خورد استخوان مرا چون ہما ئے ز خارش کہ گردید در و سے نہان بہ مرا شکل گل شد از و استخوان ہا دلم گشت روشن از و دیکیسر بہ کہ کرد استخوان مرا پنجره۔

نقش جہان جائیست در شہر صفاہان و میدان آن شہرت دارد چنانکه از مردم آنجا بتحقیق رسیده۔

نقش بکار نداشتن بودن نفی از عہده کار بر آمد ظہوری گوید سه نقش بے نہ زیر یکه سکر و جان نیست بہ گراز بن راه کسے نقش کہ جاے برد۔

نقش زدن بمعنی نداختن کعبتین تا نقش آن ظاہر شود و این تحقیق ست و ہیچ از بمعنی سلاسے سیدن و دریافتن دولت خالص گوید سه ہر کسے در روز قسمت بوسه زود بر دست آید ہا زسر جان من گند بخشم نقش را یاران زو ندمی و نا غلب کہ درینجا بمعنے اعتبار بہتر میسانید است والله تعالی اعلم۔

نقصانی بزیادت تحتانی بمعنی نقصان عرفی گوید سه بعہد جلوه حسن کلام من اندوخت بہ قبول شاہد نظم کمال نقصانی بہ مفصل در رساله سراج منیر و غیره نوشته ام۔

نقره خام بمعنی نقره خالص و تحقیق آنست کہ خام بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه نیز خام و مے خام

دخون خام ۔ تاثیر گوید ۔ خام ست نقرۂ تابلش
تا زنیں او ؎ در قالب عقیق کند جان سخت او ۔

نقرہ ۔ بھمزۂ ملینہ نسبت نوعے از خربزہ و در لفظے
کہ یائے محققی در آخر باشد یائے نسبت نویسند
بلکہ ہمزۂ ملینہ آرند و صورت اصلی دارند مثل نمک
بستہ تاثیر در تعریف خربزہ گوید ۔ رنگ ریخ شکست
بنائی ؎ از حسرت نقرۂ طلائی ۔

نقلدان ۔ بضم یا لفتح علی اختلاف القولین ظرفی
بسیار خانہ کہ نقلہا دران کنند و خورند اشرف گوید
۔ حسن رویش ہمہ نگر دید از نشان آبلہ ؎ از تقاضا
ہی نقلدان کرد ست شیرین خانہ را ۔

نقطہ چیدن ۔ بمعنی نہادن نقاط برائے
تعلیم اطفال چنانکہ معلمان کنند شفیعائی اثر گوید
۔ نقطہ می چیند کنار خط استاد ازل ؎ تا شود
با خامہ دست طفل نوخط آشنا ۔

نقل بادامی ۔ بیائے معروف بادامی کہ شکر
گیرند برین قیاس نقل پستہ و این ہر دو را نقل
مردنگی نیز گویند چنانچہ از اہل زبان بہ تحقیق
پیوستہ تاثیر گوید ۔ شب کہ از خون دلم میل
می آشامی کنند ؎ چشم او از خواب شیرین نقل بادامی
لبست ۔

نکہت کلافہ کردن ۔ بفتح کاف تازی بحال
افلاس گذرانیدن ست و این از بعضے مرقومست
نمک شیرین ۔ یکے از نمک کانی غیر اصلی چنانکہ
یکے از اہل زبان گفتہ این نمک از سنگ شیرین ست
از طعم خوش ست لہذا طعامی را کہ نمک اندک
می باشد و پر شور نبود شیرین نمک گویند چنانچہ
از محاورہ بہ تحقیق پیوستہ ۔

نمک بند ۔ زخمے کہ دران نمک انداختہ بندند
بندند سالک یزدی گوید ۔ ہر شب از سوز
سینہ اختر شمار خویشتن ؎ زخم گلوئے صبح نمک بند
کردہ ایم ۔

نمک گیر ۔ کسے کہ بسزائے کور نمکی گرفتار شود
تاثیر گوید ۔ حقیقت نمک شور ست در سخن شور کنی ع
یا رب کہ ترا گفت نمک گیر شوی ؎ و نیز بمعنی کسے
کہ نمک طعام بچشد زلالی گوید ع ۔ نمک گیر خمیر
ہر سرشت است ۔

نم بمعنی تری و نمناکی نیز آمدہ محسن تاثیر گوید
۔ نیست پیکان ترا در دل خون گشتہ قرار ؎
بگذرد آب بسرعت ز زمینی کہ نم ست ۔

نم گیر ۔ سایبان چار گوشہ کہ در جاہائے کشادہ برائے
حفظ ہوا بر پا کنند ۔ رکنائے مسیح گوید ۔ نگیر دو تش
بطنابے کہ بستہ اند ؎ چون سایبان حفظ خدا استوار
باد ۔

نو قدم ۔ طفل نو برفتار آمدہ طہماسپ قلی بیگ
وہمی گوید ۔ بطوف کوئے عشق از ناتوانی چون
ز پا افتم ؎ چو طفل نو قدم برخیزم و دیگر بجا افتم ۔

نوبادہ ۔ بمعنی نورس ست لیکن اکثر اطلاق آن
بر ثمر ست وگاہے بمعنی تازہ مطلق آمدہ عبدالرزاق
فیاض گوید ۔ ما گلبن نوبادۂ عشقیم و نباشد ؎
جز نالۂ بلبل گل رعنائے سبد ما ۔

نو کردن و نوبادہ کردن ۔ پیدا نمودن و
حاصل کردن چیزے اول شہرت دارد دوم
محمد قلی سلیم گوید ۔ باز مژگان کہ نوبادۂ خوناب
کردہ ؎ یاز چشم خونفشانم شیر با دخواب کردہ ۔

نو بپا آمدہ ۔ بیائے موحدہ و بیائے فارسی
بالف کشیدہ طفلے کہ تازہ برفتن در آید ترا نو برفتار
آمدہ و نو قدم نیز گویند طاہر وحید گوید ۔ جہان
سر بسر گشت برہم زدہ ؎ ازین کودک نو بپا آمدہ
طہماسپ قلی بیگ وہمی گوید ۔ بطوف کوئے
عشق از ناتوانی چون بپا افتم ؎ چو طفل نو قدم
برخیزم و دیگر بجا افتم ۔

نوکیسہ ۔ نو بدولت رسیدہ کلیم گوید ۔ رنگ
خجالت از رخ گل تا قیامت ظاہر ست ؎ غنچۂ نوکیسہ
گر چندے گرہ بر زر زند ؎ و نیز تاثیر گوید ۔
با تیغ ابروی نو کیسگی ہلال ؎ زد لاف ہمسری فلکش
داد گوشمال ۔

نوحہ صنوبر ۔ بجائے مہملہ آوازے کہ از برگہائے
صنوبر برخیزد ہر چند ہر درخت ہمین حالت دارد
لیکن صنوبر بسیار آواز دارد سلیم گوید ۔ بے سر
فصل خزان و غم خود نیست مرا ؎ نوحہ بر اہل چمن
ہمچو صنوبر دارم ۔

نو شکار ۔ شخصے کہ تازہ صیادی اختیار کردہ باشد
یکے از شعرا گوید ۔ خون ما را نو شکاران بے محابا
ریختند ؎ ہمچو برگ لالہ در دامان صحرا ریختند ؎ و برین
قیاس نوسفر و نوبہار کہ اول بمعنی شخصے ست کہ پیش
ازین سفر نکردہ باشد و دوم بمعنی کسے کہ نو عاشق بود ۔

نواخوانی ۔ بواو معدولہ و نون بیار سیدہ حرفے
کہ از راہ کنایہ گویند اشرف گوید ۔ با اہل صومعہ
زاہد کند نواخوانی ؎ دراز بستہ چو طنبور شوخی خر
خود را ۔

نوا بمعنی کنایہ مرادف نواخوانی و سند آن در
تنگ تاک پا گذشت و نیز مقام ست از موسیقی و این از
محاورہ بہ تحقیق پیوستہ و دیگر معنے آن در لغات
قدیمہ گذشت ۔

نورس ۔ چیز تازہ پیدا شدہ و نو رسیدہ مثل ثمر
نورس وگاہے بمعنی چیزہائے تازہ رستہ نیز آید
وحید گوید ۔ زلف نورس از بناگوش نمی آید
فرود ؎ خوبیدہ انصاف از سیر رخت چون بگذرد ؎
ایضاً گوید ۔ کمن دور از زبان خود سر آن زلف
نورس را ؎ مکن گر طفل بازی گوش خود داری
نمی آید ؎ و برین تقدیر نورس بضم راے مہملہ باشد
لیکن مسموع نیست و قیاس تنہا صحیح نمی تواند شد و

میتواند کہ بمعنی خوش آیندہ بود از روے مجاز
پس برین تقدیر بفتح رائے مہملہ درست می شود
و نیز نورس نام رسالہ ایست از مصنفات استاد
نور الدین ظہوری و سبب تسمیہ اش آنست کہ ابراہیم
عادل شاہ بیجاپوری کہ ممدوح استاد مذکور ست
بلفظ نورس بسیار خوش داشتے کہ نام شہرے کہ
خود را نورس کردہ بود بلکہ اشعار خود را کہ بزبان
دکھنی میگفت نیز نورس می نامید و این لفظ مشترکست
فارسی و ہندی چنانکہ گذشت و در فارسی بمعنی
نو رسیدہ و در ہندی نہ حالتست کہ بنائے اشعار
ہندی بر آنست و در ہندوستان شہرت دارد۔

نوری ــ بواو معروف جانوریست ظاہرا طوطی باشد
تاثیر گوید ــه ناکردہ فلک بادہ وحدت بایاغم ٭
چون فعلہ بیک بال پرد نوری باغم ٭ و نیز تخلص
شاعرے کہ در عہد شاہ عباس ماضی بود و او دیوانے
مختصر دارد و بسیار خوش فکر ست چنانکہ گفتہ ہیہات
برہم زدی ہنگامہ روز قیامت را ٭ کہ اکثر نامہ اعمال
مردم ازمیان گم شد۔

نور صفحہ ــ سپید سے و نیز نے خرد کہ بازیگران و شبانان
نوازند رکنا سیح گوید ــه بانالہ برآرم سر زلفت
ز نقاب ٭ چون مار کہ بانگ نے برونش آرد۔

نوچہ ــ بفتح و جیم فارسی مفتوح جوان نوخاستہ طغرا
گوید ــه نوچہ گوجبیں مہر آید بہ گداز رہشت ٭ از
نزاکت جائے ہر دو دیدہ عہد کند ٭ جبیں مہر بکسر جیم
و سکون ہائے مہملہ و میم بیاء رسیدہ و رائے مہملہ بدل
و تخفیف جبیل میست و این نام شہریست مابین ملک
ٹھٹھہ کہ دار الملک سندہ است و مارواڑ کہ ہند
است و این قسم تبدیل و تخفیف از تصرفات مغلیہ ست
چنانچہ بہر و بنچ راکہ بکسر سین مہملہ و فتح رائے مہملہ و واو ساکن
و نون غنہ و جیم تازی نام شہریست از مالوہ ہند مغلان بضم
سین مہملہ و فتح را ساکن و نون غنہ خوانند گویا لفظ

است و ازین عالم ست لفظ آسیر بمد بوزن تاثیر کہ نام
قلعہ ایست از خاندیس کہ آن را اسیر بوزن فصیل آرند چنانچہ
استاد نظیری در ذیل قوافی فقیر و تقصیر در قصیدہ کہ
برائے استخلاص غنی تخلص شاعرے در مدح اکبر بادشاہ
گفتہ و سند دیگر لفظ نوچہ در لفظ لولی گذشت۔

نوشتہ ــ بمعنی مطلق مرقومہ و بمعنی کتابچہ نامہ خصوصا
دلفرا گوید ــه خواہش نگر کہ جانہ آن نا رسیدہ خط ٭
ہرگز نہ رفتہ مرغ نگہ بے نوشتہ ٭

نہر مجنون ــ نہریست مابین اردبیل و موصل۔

نہر الماس ــ نیز نام نہریست و این دولت از
کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفر نامہ بثبوت پیوستہ
و ظاہرا الماس مجنون نام آن شہرہائے ہر دو ست کہ آوردہ اند۔

نہہ ــ بہائے مختفی حرف نفی ست یا باتفاقی ہائے
ملفوظ نیز آوردہ چنانکہ گوید ــه زہی شمع فلک رخ کہ
از تو ہمہ ساحر زبانان در چہ از تو زبان بست ٭
از سوال بوسہ عاشق کہ ہرگز نشنود حرف نہ از تو ٭
لیکن نتوان گفت کہ ہائے مختفی را در ہائے ذیل القوافی
ملفوظ آوردہ این را جائز داشتہ چنانچہ میر عطاء اللہ
در رسالہ قافیہ نوشتہ کہ از جملہ عیوب غیر ملقبہ فارسی
اختلاف روی ست در ظہور و خفا بسبب تلفظ چنانکہ
درین ابیات مولانا فیاضی گوید ــه آتش بیان معنی پیدا ٭
از بیانم ہیچ نیست من نگر کین بت در بیان او دوگاہ در دود ٭
قلم مانند چون شمع زندہ ام بنگر کہ نیست شمعے زندہ بیان ٭
دودہ ہا زمیگوید کہ ہا در بیت اول ہائے ملفوظ ست
و در دودہ مختفی با آنکہ قافیہ نیست فقیر آرزو گوید کہ ہا
در زندہ ملفوظ و مختفی ہر دو آمدہ چنانکہ در کتب لغت نوشتہ
و قافیہ معمول پیش قدما کردہ نیست چنانکہ استاد کمال
اسمعیل در قصیدہ کہ قافیہ بہار ست و بیکار ست
قافیہ انجہت کار داست یعنی کشیدہ کار و آوردہ
بہر حال آنچہ یقین ست کہ ہائے مختفی را با ہائے ملفوظ
نشاید قافیہ کرد بوسے ازان ندارد بلکہ آن نشان

فتح حرفیست کہ بر بیان بنویسند مثل آئینہ و سرمہ لہذا
در حالت اضافت و توصیف ہمزہ ملینہ مبدل شود و
این دلالت صحیح دارد ہر چند کہ نشان فتح ست ہا نہ
ہمزہ کہ الف را ہر چند علما متحرک گفتہ اند مثل ہائے مختفی
کہ در دو ہست این بیت است ــه لیک یا زدہ
عقدی گران دو لولو ہا علی ست ابر طبیر و نتول ہر پا ٭
فقیر آرزو این قسم بسیار دیدہ چہ در کلام متقدمین چہ
در کلام متاخرین و در تقطیع جائے کہ ہائے مختفی محسوب
شود ہمزہ باید خواند چنانکہ در حالت اضافت ہر کہ
ہیمن ست در ینصورت مصغر بدخول باشد فافہم
و اشکر لانک لاتجد ہذا فی کتاب آخر۔

نیم زبان ــ بیائے معروف و میم موقوف و فتح زائے معجمہ
موحدہ بالف کشیدہ و نون بمعنی کم گویا قزلباشی گوید
ــه گرچہ روے سخن امروز سراسر با ماست ٭ باز
کم حیاگی نیم زبانم بمان ٭

نے و نیچہ ــ بفتح معروف و نیز نے خرد کہ بازیگران و
شبانان نوازند رکنا سیح گوید ــه با نالہ برآرم سر
زلف ز نقاب ٭ چون مار کہ بانگ نے برونش آرد ٭
و نیز چیزے کہ گلاب بدان کشند تاثیر گوید ــه گریان
ز قامت بت شیرین قیامتم ٭ باشد کشیدہ از نے شکر گلاب
ما ٭ وحید گوید ــه چون نیچہ گلاب گشتی گشت
اشکبار ٭ آہم لب گریہ کہ در حلق من گرفت ٭

نیمرس ــ شراب ثمر کہ خوب نرسیدہ باشد و نیز بال
دیر نو بر آمدہ کہ پرواز خوب ازان نیاید وحید گوید ــه
بجوان خویش زخم غوطہ گر کنم پرواز ٭ چو طائر کہ پر و بال
نیمرس دارد ٭

نیمہ ــ بیائے معروف و میم مفتوح یکی از ابزار ہائے
معماران و بنایان و ظاہرا گرسنگ حید در تعریف عمارہ
گوید ــه طلب کرد چون نیمہ آن بیوفا شد ٭ خوش آن
نیمہ دل ہر آئے و در ہندوستان جامہ کوتاہ است کہ زیر
قبا و جامہ دیگر بپوشند و آن قریب ست بقبائے

کہ در ایران رواج دارد۔

نیلوفر ۔ گل مشہور و آن دو نوعیست شمسی و قمری اول بسیار مشہور ست و دوم گلیست کہ در آب دید و بشب بشگفد و ہندی آنرا کمودنی و بنگلا گویند نیلوفر اہل طب عبارت ازہمین ست و نیز گلے را گویند کہ بپارہ آن بر درخت دیگر پیچیدہ گلے دارد کبود قاسم گونابادی در شاہنامہ اسمٰعیل صفوی گوید ؎ سپر شکم بروش نیکبختان ٭ چو نیلوفر کہ پیچد بر درختان ٭ و این ظاہرا ہمان گلیست کہ ہندی آنرا کنول گویند واللہ اعلم

نیمہ جو ۔ بوزن کمینہ جو قسمے ست از کشتی میر نجات گوید ؎ تلخ و تند ست از حشمت نظری ہیچ اہل آسمان از نگہت نیمہ جو می خواہد۔

نے بناخن کردن ۔ نوعے از تعذیب و شکنجہ تاثیر گوید ؎ شبے نشتر شدہ خونچکان من تا ٭ نیرنگ کہ نے بناخن چو صد سیخ بے کباب نکرد۔

نیزۂ خطی ۔ بفتح اول یا بکسر علی اختلاف القولین نوعے از نیزہ کہ بسیار راست باشد منسوب بخط و آن شہر گوید ؎ تیر اید از ضعیفان زور بازو پادشاہان را ٭ صف مور ست بر گیرند نیزۂ خطی سلیمان را۔

نیم باز ۔ بہائے ہوز غنچۂ شگفتہ تاثیر گوید ؎ ہمین چاک جیب نظر از سے تا بہار نسترن را نیم باز ے۔

نیم ۔ بوزن بیم درختیست در ہندوستان معروف چون نوش سایہ است اکثر در خانہ ہا کارند سعید اشرف گوید ؎ افگندہ طرح جشن از سایہ ہائے نیم ٭ داماں دست ساختہ زلف تیم وار ٭ و این لفظ ہندیست بنا برآن کہ علم ست در شعر فارسی آمدہ۔

نے عرق گیری ۔ نے کہ گلابہا دیگر عرقہا بدان کشند ملا حسین گوید ؎ چو نے ہائے عرق گیری ازین درد ٭ نفس با شد بکام گریہ آلود۔

نے پیچ ۔ بیائے فارسی و ہائے مجہول و جیم فارسی نے قلیان کہ پیچدار باشد و اکثر در سوار بکار آید تاثیر گوید ؎ دارد نے پیچ سخت بیتاب مرا ٭ کز زلف تو مشق پیچ تابی دارد۔

نے لبست ۔ مولکا زنے بند از عالم خار بست کمال خجندی گوید ؎ گرد تو صف زدہ خوبان کمر بستہ چو نے ٭ گوئی از ہر طرفے گرد شکر نے لبست ست۔

باب الواو

والوسیدن ۔ بہ حرکت واو مجہول و سین مہملہ بسیار سید رو گردان شدن دبید باغ گشتن اشرف گوید ؎ از بوسہ ہم دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن ٭ کر بوسگہ ہست رستہ خط از رشک والوسیدہ من۔

وامانذن ۔ یعنی از کسے مضائقہ کردن و دریغ داشتن چیزے فغانی گوید ؎ بسوی دامن ازما چو در کوشش رسے اے باد ٭ بگو بار آنکہ ہم در انجمن بکروز ز لبے دہ

والا ۔ معروف و نیز پارچہ باریکے ابریشمی یعنی شقۂ علم دیبق قاسم گونابادی در شاہنامہ شاہ اسمٰعیل گوید ؎ ز والا کگکون نشان بہر سمند ٭ شفق از زمین نیزہ دارے بلند ٭ ایضاً گوید ؎ ز والا سنان رشک گلزار بود ٭ برآوردہ گلہا سر از خارہا۔

واسوختن ۔ اعراض در وگرد انیدن مرادف والوسیدن تاثیر گوید ؎ ز درد واسوز عشق آتشین رخسار گل ٭ بلبل ازینگونہ ناز باغبان خواہد کشید۔

واداد ۔ بہر دو دال مہملہ یعنی برگشتن میر الہی گوید ؎ زاہد ار منعت کند در عاشقی ٭ گو طریق عاشقی واداد نیست۔

وادید ۔ بدو معنی مستعمل شود یکے دران محل کہ شخصے را شخصے برائے دیدن آید و این شخص بدیدن آن شخص برود چنانکہ در ایام عید کہ بدیدن ہمدیگر روند و نیز گویند کہ گل مذکور را دید و وادید گوید دوم بمعنی بیداری کہ برعکس دیدست از عالم محبت مستعمل ست

واسوخت ۔ کہ بمعنے اعراض و بیزاری آرند اگرچہ سوختن بمعنی دوستداری نیست لیکن بمعنی گرمی محبت در اصل ہست نظر بران کردہ واسوختن مستعمل شدہ چہ دیدن آن اگرچہ بمعنی میل طبیعت نیست لیکن دیدن در صورت میل طبیعت می باشد نظر بران کردہ اند۔

وادیدن ۔ یعنی بیزاری و اعراض کردن آمدہ لہذا میرزا صائب ہر دو معنی را بطریق ایہام گفتہ ؎ بعبرت بین جہان را تا کہ قانع میشود از تو ٭ کہ دید نہائے رسمے را نہ پیے وادیدہا باشد ٭ در لکشود ہم سرسرے بر روے دنیا چشم از ین غافل ٭ کہ دید نہائے رسمی در عقب وادید نے دارد۔

وام برآوردن ۔ قرض کردن نظیری گوید ؎ زنگہ نہ کہ ناوک نگہ ساقم بکین آید ٭ صد بال و پر ہم کم بود ار دام برآرم۔

وارفتہ ۔ منفعل و گداختہ و از خود رفتہ میر نجات گوید ؎ گلرقیبد تو از تنگی چو ہم بیکو ست ٭ گلکوب ہمہ کس نگہ وارفتہ اوست ٭ و نیز سعید اشرف گوید ؎ ہمچو من آلودہ وارفتہ فراوان دارد ٭ چہرہ ات سخت بماہ رمضان می ماند۔

وارنگی ۔ زنگ ولی ہر چہ رنگست چون در جامہ یا چیز دیگر سرایت کند دارنگی خوانند تاثیر گوید ؎ صفائے بسجدہ ہم آئینہ دارش ٭ شفق وارنگی گلگون مزارش۔

واکشیدن ۔ چیزے کسے را بزور یا بحیلہ بہر چیزے آوردن چنانکہ گویند از وچیزے واکشیدم یحیی کاشی گوید ؎ چون گل صبحش مثل در بہرہ خندی نیستم ٭ تا شوخ خونہا خوردہ یک خندہ ازین واکشید۔

واگیر ۔ بوزن جاگیر یعنی گویند یکے گیرست و دوم اگیر اول بلق تنہا کردن ست دوم بعد از فراغ ورزش بازدہ باسیت ویک نذر حضرت شاہ مردان علیہ التحیات و این رسم کشتی گیران ولایت ست اما ازین بیت میر نجات معلوم میشود کہ گیر و واگیر ہر دو فن باشد از کشتی یا طور گرفتن پہلوانان حریف بود ہمدیگر را و بوہ ہا اسے ؎ وقت واگیر تو شاید بشود ٭ و نیز نگہ نکہ ناستند بہان سنگ دگر بر سر سنگ ٭ و آخر از شخصے معلوم شد کہ واگیر نوعے از ورزش ست کہ یک یک دست بردیوار زنند و برداشتند

واگو بکاف فارسی باز گفتن حرف شنیده را زیرا که حرفی
را که شنیده هر دم باهم گویند سہندی آنرا چہا گویند به زدو
بجیم فارسی و واگونه نیز گویند و بمعنی باز دادن جواب از
گنبد و حمام نیز آمده زلالی گوید ست درین گلخن بر آید از
در و بام هر صدای کودک واگوی حمام۔

واکردن از چیزی ۔ فارغ نمودن چیزی را از
چیزی سید ای یزدی گوید ست ول غیر تو به هر چه نظر داشت
رہا کرد که چون غنچه شود ای تو هرا از همه واکرد که وظاهرا از سر واکردن
مراد ف آنست ظاهرا در اصل بمعنی جدا کردن ست که بمعنی
ترک نیز آمده شهرت گوید ست سیر دور چرخ فرزند از پدر
وامیکند که آب گردش طفل اشک از چشم تر وامیکند وقت
واشدن ۔ بی تکلف شدن یحیی کاشی گوید ست بضیا
تخلق وانشود که آشنا ناخورده آشنا نشود۔

وایه ۔ تحتانی در متاخرین بمعنی معتاد هر روزه شامل خوراک
کوکنار و افیون مستعمل ست وحید گوید ست گر کام وحید از تو
طلب کرد ترنجی که جز سوختن خویش دگر وایه ندارد۔

وجب کردن ۔ بفتحتین بمعنی تازی و بای موحده پیمودن
بوجب که بفارسی بدست خوانند و اهل هند بلفظ بلشت
بلام و شین معجمه بگویند سالک گوید ست از جنون این خرابه
را هر روز میکنم همچو آفتاب وجب که

وجود ۔ لفظ عربیست بمعنی شهود و در فارسی هستی را
گویند درینصورت وجود هستی باضافت صحیح نباشد لیکن
طاهر وحید آورده ست از جسم و رخ جانان که بود
مستیم که عکس آئینه است پنداری وجود هستیم که وفقیر
آرزو درینمعنی حیرت دارد۔

وجود نگذاشتن ۔ بی اعتبار دانستن و بی بود
انگاشتن و اکثر همین استعمال ست و گاهی باضافت آرند
چنانکه گویند فلان شخص را وجود فلان چیز نمیگذارد
یعنی برابر او هم نمیداند سلیم گوید ست خنده موج در یاد
کجا میکند منکه دریا را وجود شبنمی نگذاشتم۔

وامانده ۔ معروف و بمعنی ذکر که آلت مردی ست و نیز
سحابی در مثنوی خود گفته ست بود دیوانه برهنه در راه که
یک وزن را بران فتادنگاه که هر یکی خنده و بازی
داشت که گرچه وامانده درازی داشت که نگنجید
حالت ذکرش که بل ندیدند حالت ذکرش۔

ورخ جان ۔ بضم واو و خای معجمه و جیم کلمه ایست
که زنهای ولایت در وقت نازو چلع گویند چنانکه
لفظ اوه را زنان هندی و این لفظ در شعر خوقی بیشی
از حد است۔

واجبی ۔ راتبه هر روزه یا هر ماهه که بکسی دهند صائب
گوید ست سیر سد واجبی ناز نهانخانه غیب که تا چه
شرمندگی از عالم امکان داریم که و واجب بحذف
تحتانی مثله امیر خسرو گوید ست خسروا گر همت خود د
نا الیس ست خدمتش که واجب چادرشان دهند
از پیه بادهوسی را۔

ورزشخانه ۔ بفتح و سکون را و زای معجمه و کسر زای معجمه
یا فتح آن علی اختلاف القولین و شین معجمه جای که
مشق کشتی گیران دران کنند میر نجات گوید ست
ناز در نرگس آن خوش نگه مستانه که میکند ورزش بیدا
به ورزشخانه۔

ورق ورق گشتن ۔ خواندن تمام کتاب مانی گوید
ست کتاب خانه عالم ورق ورق گشتم که خط تو دیدم
و گفتم که مدعا اینجاست۔

ورق گشتن و ورق برگشتن ۔ دگرگون
گشتن حال سلیم گوید ست چنین که محو تماشا شدی رستی
چون طفل که بر جست ست بجانب ورق چه برگردد که
صائب گوید ست ورق حسن محال ست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود۔

ورق زرنگین ۔ یهان فره بمعنی چیزیکه از نقره
وغیره ساخته زیر نگین لعل و جز آن گذارند زرجی
دانش گوید ست شعر نیک ست درین جز و زمان نسخه
خویش که از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دارد۔

وزن بر خویش گذاشتن ۔ در نظر خود بزرگ بودن
وحید گوید ست وزن اگر بر خویش نگذاری بمطلب
میرسی که می شود بادمراد کشتیت بی لنگری۔

وصّالی ۔ بتشدید صاد مهمله پیوند کردن کتاب کهنه
را یا از کار رفته و این قسم کار را در جامه بپیه دوزی گویند
تاثیر گوید ست چند در ماتم عدم تعمیر را دانی کنم که این
کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم۔

وضو گرفتن ۔ بمعنی وضو کردن توجی نیشاپوری گوید
ست دلهای پاک از ازل تعین داده اند که گوهر آب
صافی طینت وضو گرفته۔

وضع بی شیرازه ۔ حالی نا منتظم که بر یک شیوه نباشد
تاثیر گوید ست وضع او تا شیر بی شیرازه چون دفتر بود که
قسمت آنرا که از سر رشته دفتر گفته ایم۔

وقت گرگ و میش ۔ اول صبح که هنوز سیاهی در
آسمان باشد که عربی سحر خوانند و انور گوید ست بوسه
چون گرد ید گندم جو دگر هوشیار شو که وقت گرگ و میش
صبح مرگ شد بیدار شو که در عربی آنرا ذنب السرحان
نیز گویند۔

وقت و ساعت ۔ اصطلاح منجمان ایست که اوقات
و ساعات لیل و نهار از ان معلوم شود و در هند و ستان
آنرا گهڑیال فرنگی گویند تاثیر گوید ست چه وقت
ساعت آن ساعت و ما غم گرگ میگردد که گر میگیرم
حساب فتر لیل و نهار خود۔

وقف اولاد و وقف اولادی ۔
این اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود
وقف سازند و متولی آن گردانند و دیگری در ان
مدخل نباشد ملک حمزه گوید ست آدم ز ملک عدم وجود بای
وادی کرد که پنداشت که غم کم ست پرشادی کرد که
از غمکده جهان چو بیرون میرفت که غم را بزمانه وقف
اولادی کرد که و نیز کلیم گوید ست غم بهشت محوز رحق ما
است خلد برین که کهنه از پدران باغ وقف اولاد ست که

باب الهاء

هدهده رفتن - بدو های مفتوح و دو دال مهمله رسانیدن و تهدید کردن و هدهده حرف عربی ست بمعنی ترسانیدن از اهل زبان بتحقیق رسیده -

هرکه - این کلمه بمعنی هرکه و احد و هر شخص که در هر دو کلمات بیاید نیز باشد می آید و سور کلیه شرطیه است در ذوی العقول یعنی هرکس برآمده و این بسیار نادرست تاثیر گوید ~ بر کمال هرکه شاهد بی نیاز بهای اوست ٭ رونق گلشن ز نازاغلبیان معلوم شد -

هزار پیشه - بیای فارسی و یای مجهول و فتح شین بچه پیاله کلان که به کار بسیار آید سلیم گوید ~ گهی گلست و گهی آفتاب و گاه ماه ٭ هزار پیشه بود جام مجلس شاه -

هزار ذره - در اعجاز رشیدی ست که نام جاییست در لغت یزد محسن تاثیر گوید ~ از کثرت بلبلان عره ٭ هر ذره او هزار ذره ٭ لیکن ازین بیت معنی جایی که در لغت یزد بود هرگز معلوم نمی شود آری بمعنی ذره غیر معلوم مستفاد میگردد -

هزار دانه - بمعنی تسبیح از ان مستفاد می گردد هزار دانه یعنی تسبیح هزار دانه و اکثر با لفظ تسبیح سبحه مرکب شود و گاهی بدون آن نیز آمده تاثیر گوید ~ در چشم اهل بینش کم نیست شور عاشق ٭ یک دانه اشک بلبل باشد هزار دانه ٭ لیکن از ین بمعنی تسبیح از ان مستفاد نمیشود -

هزار جریب - مکانیست وسیع در صفاهان سبز و خرم و نیز جای دیگر در ایران که سادات هزار جریبی منسوب باند بدان سید اشرف گوید ~ آن روح بخش چشمه حیوان ز نده رود ٭ وان دلکشا هزار جریب ارم بهار -

هزار پیچ فلان فلانی را پیچ در شکم ست - یعنی شخص دوم هزار مرتبه از اول ست و اول در ضمن دوم ست اشرف گوید ~ قد نگار من شمع کی چو هم باشد ٭ هزار پیچ دلش پیچ در شکم باشد -

هپچ و پچ - بفتح ها و تشدید جیم فارسی و میم مفتوح و جیم کذلک مطلق آواز ازین بیت مستفاد میشود سه شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است ٭ ای هپچ و پچ بوسه با غزلخوانی ٭ و بعضی آواز بوسه گفته اند در ینصورت لفظ بوسه در بیت استدراک میشود -

هستی - بمعنی وجود بعضی بمعنی خود دمن آورده اند وحید گوید ~ هست از شمع رخ جانان نمود هستیم ٭ عکس آیینه است پنداری وجود هستیم ٭ لیکن مولف را در صحت این ترکیب تامل ست -

هم - بفتح ها بمعنی نیز آمده و گاهی با لفظ نیز جمع شود چنانچه در غزل خواجه حافظ شیرازی قدس سره که نیز هم ردیف واقع شده و گاهی زائده نیز آمده شاعر گوید ~ دیوار در میانه چو برگ گل دو دوست ٭ همسایه هم اند خزان و بهار هم ٭ در ینصورت لفظ نیز هم زائد باشد یا بر عکس -

هفت جوش - رویین که از جمیع فلزات بهم آمیخته سازند اشرف گوید ~ چار آینه چهار ارکان بدن ٭ باشد ز هفت جوش گردون چکنند -

همچو - حرفی ست برای تشبیه مفرد و گاهی در تشبیه مرکب نیز مستعمل شود چنانکه در بعض رسائل مرقوم ساخته ام و بمعنی همچنین نیز آمده سلیم گوید ~ لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم ٭ همچو شیرینی ندیدم کو تلخی دل برد

همداماد - بدال و میم بالف کشیده و نون دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر دو همداماد باشند چنانچه طاهر نصیر آبادی در احوال حسن بیگ رفیع در تذکره خود آورده که او همداماد عالیجاه عبد العزیز خان شد چون به هندوستان رفت عبد العزیز خان بشاهجهان نوشته همشیره حلیله خود را طلب داشته و در بعضی از نسخ بجای همداماد دامادبال دیده شد -

هنگیر - بفتح کاف فارسی بیا رسیده و رای مهمله نیرنگ گرفتن محسن تاثیر گوید ~ چشمت ز خط سبز تو هنگیر میشود ٭

فرمانروای خط کشمیر میشود ٭ کذا قیل لیکن یاران می فهمند که معنی مذکور از بیت مذکور نمی آید فتامل -

همراهی کردن - کنایه از احسان نمودن و رعایت کردن و این از بعضی ثقات مروی است -

هندوی - بکسر ها و سکون نون و دال هندی و رسیده و تحتانی تحتانی دیگر رسیده آنست که زر بصراف هند و بجای دیگر نویسانند و گیرند و موافق نرخ مرسوم وجه این را بصراف عاید سازند و این رسم هندوستان ست و لفظ هم هندی و در اصل این زبان هنڈوی بضم ها و سکون نون و دال هندی بیا رسیده پس لفظ هنڈوی چنانکه نوشته اند از تصرف فارسیان است تاثیر گوید ~ دو صد نقد دل از زلف گره گیرش ملاحت کرده هنڈوی کشمیر

هلوی - بفتح ها و لام بواو رسیده و لوی از میوه لطیف که گیلاس گویند و بعضی گویند حلوا ییست تاثیر گوید ~ شفتالو دلبران هلویش ٭ خوبان جهان در آرزویش -

هلم لم - بفتح ها و لام و ضم لام و میم بازی ایست که اجلاف ایران بدان مشغول شوند شفائی گوید ~ سوزن هلم لم بازی چلان بکجا رفت ٭ کار سر صد و صد گریبان بکجا رفت

هندوانه افگندن - کنایه از کمال بیم و هراس هندوانه که در اصل بمعنی تربز ست در ینجا کنایه است از سنده که پس افگنده حیوان باشد که گرد و سخت بود و این از شخصی زباندان شنیده شده چنانکه در جامی نوشته ام سه انداز دوانه جهانیت او هندوانه فیل ٭ اگر کمترین غلام تو گوید یاوری ٭ و لفظ پهری کلمه ایست که فیلبانان در وقت منع کار سر به فیل گویند از ان باز آید و این مناسب ست بهندوانه افگندن -

هواول - با ضافت واو اول بمعنی نخستین معنی ابتدا و شروع کاری و این اصطلاح کشتی گیران و لوطیان ولایت ست چنانکه از گل کشتی میر نجات شبو سیاه هوا

هوائی - مداخل پادشاه ایران که غیر محصولات زمین باشد اثر گوید ~ کند فقیر ز نقش هوا چه کام روائی ٭

بپادشاہ جہان دار داختصاص ہوائی۔

ہوا گرفتن ۔ پرواز گرفتن سلیم گوید ؎ ہچو شاہینے کہ مرغے را کمین ساز د سلیم ٭ تا ہوا گیرد دل من می رباید تیر را

ہوش کسے بردن و از ہوش بردن کسے بیک معنی اول مشہور ست و دوم وحید گوید ؎ رسیدم غارتم کردی ندانستم چہا کردی ٭ مرا بردی ز ہوش من نمی دانم کجا بردی ۔

باب الیاء التحتانی

یاے آخر ۔ حرف تردید ست کہ از حروف عطف بود چنانکہ گوئی زید آمد یا عمرو گاہے معطوف و معطوف علیہ ہر دو آمدہ سعدی گوید ؎ یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانہ در خورد پیل ٭ و نیز طالب آملی گوید ؎ ناز و کرشمہ بود در آئین حسن لیک ٭ مہر و وفا ندانم یا بود یا نبود ٭ درینصورت گاہے گاہے مدخول یکے منفی و مدخول دیگرے مثبت باشد چنانکہ در بیت گذشتہ بریں تقدیر داو عطف نیز باو جمع شود و این در اشعار قدما بسیار ست اگرچہ بلفظ واو عطف مکروہ داشتہ اند چنانکہ صاحب جہانگیری نوشتہ لیکن درین صورت حکم جزو کلمہ پیدا کند چنانکہ در لفظ دگر و گاہ باشد کہ بجاے یا در معطوف علیہ لفظ وگر آرند چنانکہ صوفی گوید ؎ یا صوفی را ز لال خود کام رسید ٭ در کام نمی رسید و دشنام رسید ٭ و یاے آخر ملحق بالفعل گردد و براے استمرار بود چون یا حرف شرط تمامی مثل کاش با فعل آید حذف آن جائز ست چنانکہ جلال اسیر گوید ع اگر دیوانگی پیغمبری داشت ٭ و نیز شفیعائی اثر گوید ؎ صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد ٭ کاش بیداری نصیب ما نقد رخواب بود ٭ درینصورت داشتی بودی شہرت دارد۔

یاد معروف و این چنانکہ بمعنی مصدری آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید سلیم گوید ؎ سلیم چند انکہ فکر آشنایان [illegible]

نیست در یادم کسے کو را توانم یاد کرد ٭ و دوم چنانکہ گویند کہ فلان چیز از یاد من رفتہ است ۔

یادگار ۔ چیزے کہ از کسے بگذارند یا بدین آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگارے بجاے نسبت نیز بہمین معنی سلیم گوید ؎ براے سوختن من چو شعلہ مشتو اگرچہ خارم و خسم یادگارے چمنم ۔

یاد بود ۔ یعنی یادگار شفائی گوید ؎ بخانہ ترد گراز شاع بید ز چیزے ٭ بیاد بود روان میکنم قطار قطار ۔

یار فروشی ۔ تعریف دوست کردن ظفر خان احسن گوید ؎ بہر کجا کہ روم وصف دوستان گویم ٭ براے یار فروشی دکان نمی باید ۔

یال بستن یعنی غرور و ناز و تکبر کردن میر نجات گوید ع اے شعلہ با سوختگان یال مبند ٭ کاشی گوید ؎ ہر اسپان بر دار سنیہ جنید ٭ چو بلند شد جوان ہم یالی بند ند ٭ و نیز شاعرے گوید ؎ یک خانہ معموری این خانہ زین نیست ٭ از ہر سمند توجہا یال بر بند تر زدان روے کہ تاب خم و پیچ ندارد ٭ خوبست کہ جانان بمیان شال نہ بندند ۔

یال ۔ مراد است کہ موے گردن او بسیار دراز باشد شفیعائی اثر گوید ؎ جلوہ دارش ز بخت خویش شاد ست ٭ روان گامش ازین یال مراد ست ۔

یخ تراشی ۔ از آنکہ بازاریان یخ را بدان تراشند و فروشند بشکل تیشہ داس باشد سیفی گوید ؎ یخ تراشی کہ بدست مہ نو دمی بینم ٭ یا ماہ نو عید رمضان ست مرا ۔

یخ بند ۔ چیزے کہ بسبب یخ بستہ مثل آب وغیرہ و نیز بستن یخ ملا طغرا گوید ؎ ہر اسان کرد یخ بندش فلک را ٭ ز سرما سوختہ روے ملک را ٭ یعنی اول یخ بست نیز آمدہ ۔

یخ بسیار آب شود یا قطرے آب شود تا فلان کار صورت گیرد ۔ در محلے گویند کہ کار بمشقت و تعب بسیار سرانجام پذیرد خالص گوید ؎

فلک آسمان بکام زاہد بار دگر گردد ٭ یخ بسیار گرد د آب تا این آسیا گردد ۔

یار مہم ساز ۔ بضم میم و کسر ہا و تخفیف میم امرے کہ کوفت بہ او فوق گوید ؎ بہ در کوکی یار مہم ساز چو سر زد در پیش رند و شعر پرداز ٭ ظاہر الفظ یار در ینمعنی دخلی ندارد زیرا چہ تنہا مہم ساز نیز بہمین معنی آمدہ چنانکہ گذشت ۔

یدہ ۔ سنگے ست کہ ترکان افسونے بران خوانند و فی الحال باران بارد رضی دانش گوید ؎ باعث بارش باران شکم شدہ است ٭ دل سنگین تو سنگ یدہ را می ماند ٭ گویا اشارت بہمین معنی کردہ است استاد فردوسی علیہ الرحمۃ جاے در تعریف افراسیاب گوید ؎ ہمہ کارہاے شگرف آوری ٭ چو جنگ آوری باد و برف آوری ٭ داجرولی آنرا حجر المطر گویند

یرقان ۔ مرضے معروف در عربی بتحریک ست و بعضے گویند کہ فارسیان بسکون دوم آرند مولف گوید خصوصیت این لفظ نیست فارسیان اکثر الفاظ کہ بتحریک باشد بسکون دوم آرند مثل حیوان و جولان و طیران و حرکت را نیز گاہے بسکون آرند چنانکہ زلالی گوید ؎ بہ خلوت خلوتے کو رنگ حیرت ٭ اثر بر چہرۂ یرقان شکستہ ٭ درینصورت حرکت را کہ بسکون دوم بعضے آوردہ نیز صحیح باشد ۔

یکدست ۔ ہموار و یکسان سلیم گوید ؎ صاف مشرب حیوان تہی از درد سے نیست ٭ خضر کوتاہی یکدستی پیکر بیند ٭ و نیز یکدست و دو دست خلعت و جامہ چنانچہ از اہل زبان بتحقیق رسیدہ و رستم یکدست تام پہلوانیست چنانکہ از اشعار سلیم ظاہر میشود ۔

یکتاے پیراہن ۔ یعنی توتائی شخصے کہ تنہا پیرہن بر بدن او باشد محمد رضی گوید ؎ کو نسیم بیاد کردن بخت سفر [illegible] گر بکہاے پیراہن دن آید شود ٭ اشعار اساتذہ تنہا آئی پیراہن نیز دیدہ شد و از بیت وحدت قمی معلوم میشود کہ قبا بنوع مقابلہ پیرہن دارد ۔

یک پہلو و بیک پہلو افتادن ۔ بکر دیو ر ن خلاف [illegible] در یعنی منافق سلیم گوید ؎ بستہ کمر کنیم از قبضہ کمان او ٭ در کشتن من تیغش افتادہ بیک پہلو ۔

یک پشت کار دماندن - بضم بائے فارسی و سکون شین معجمہ و فوقانی مکسور و کاف تازی بالف کشیدہ و راو دال مہملہ و میم مضموم و نون کنایہ از غایت نزدیکی و قربت است ابراہیم ادہم فرماید سہ درحسب آل صاحب تیغ دوسر علی است پشت کار بماند کہ گویند عالی امم -

یک آتش پختن - بالف ممدودہ کنایہ از مقدار قلیل یعنی کاشی در ہجو اکولی گوید سہ بیخورد خام گوشت را چو شیر برشو کہ ندارد ویک آتش پختن صبر -

یکسو کردن - فیصل نمودن و منقح ساختن مصطفی میرزا پسر شاہ طہماسپ صفوی چنانکہ در تذکرۂ نصیرآبادی است گوید سہ ہر چہ یاد آید دست بستہ میکنیم باد کہ کار خود از عاشقی این بار یکسو میکنیم -

یک و کردن - اعراض کردن بالکلیہ و این از اہل زبان ثابت شدہ -

یک رشتہ تاب - کنایہ از مقدار کم طغرا گوید سہ ہزار پیچ موج در محیط المنت ہا بآب بادہ یک رشتہ تاب گریہ ما است -

یک نعل - بمعنی بقدر یک نعل و نیز کنایہ از بسیار طغرا گوید سہ شنگ یک نعل سیر شود ش ناقہ صفت کہ دست شانہ چو گیسوے رسائی تو رسید دو نعل نیز بہمین معنی چنانکہ در نعل شیشہ بسیار در اشعار طغرای مذکور دیدہ شد -

یعنی کشک - در جائے گویند کہ چیزے گفتہ باشد و خلاف وضد آن منظور و مقصود باشد -

یکپا انشدن - بہائے فارسی جلد رفتن و این از محاورہ بہ ثبوت رسیدہ -

یونقار - بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون نون و قاف بالف کشیدہ و رائے مہملہ تازی کہ از رودہ سازند و بمعنی مطلق ریسمان و تار نیز آمدہ چنانکہ یونقار وقت و ساعت فی الغالب کہ لفظ ترکیست یا فرنگی شفائی گوید سہ ریزد از تار تیز پے آہنگ ہا از برونش کنی اگر یونقار ہا و میتواند کہ بمعنی سازے باشد -

یک شاخ چادر افگندن - آنست کہ زن سلیطہ و فاحشہ از راہ شوخی و بیحیائی چادر خود را بیک طرف انداز د وحید گوید سہ بسوزیم بر دختر رز سپند کہ از شیشہ یک شاخ چادر فگند -

یعنی چنین باشد - مستعمل ست وحید گوید سہ شنیدم گشت جانان مہربان یعنی چنین باشد چو شمعش دل یکے شد با زبان یعنی چنین باشد و تمام این غزل برہمین وتیرہ است -

یال و گوپال - عبارت از تن و توش و در اصل یال بمعنی گردن اسپ و تحقیق گوپال در لغات قدیمہ گذشتہ و تا بنا در کرد و فر و شان مستعمل ست میر نجات گوید سہ چہرۂ آن ترا ماہ ندارد بخدا اش یال و گوپال ترا شاہ ندارد بخدا

الحمد للہ کہ بہ لفظ مبارک این نسخہ اتمام گرفت امید دارم کہ یمن و برکت این نام پاک حسن قبول اہل قبول این نسخہ را دست دہد بمنہ و فضلہ -

تمام شد

خاتمۃ الطبع

حمد وافر و بیحد سزا سزد کہ تکوین عالم و عالمیان از قلم قدرت اوست و نعت منکاثر منتشی راکہ السنۂ فصحاء عالم پیش ادلال و رحمت کاملہ نازل باد برارواح آن نفوس قدسیہ کہ در تاسیس و تشیید احکام افصح العرب والعجم سعی بلیغ کردند - **امابعد** درین زمان میمنت اقتران نسخہ مطبوع شیخ و شاب یعنے **غیاث اللغات مع چراغ ہدایت** در مطبع نامی **منشی نولکشور** واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب **منشی بشن نرائن صاحب** بہارگو مالک مطبع مذکور بتصحیح تام و تنقیح مالاکلام باہتمام بابو کیسر یداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بماہ اپریل سنہ ۱۹۳۰ء در حیز طبع آمدہ انجلا بخش دیدۂ ناظرین والاتمکین گردید -